

مذتخباتِ فارسی

برای امتحان بی - اے

(پاس کورس)

طبع جدید

پسعی دانشگاہ کلمکتبه طبع و نشر گردید

۱۹۴۱ ع

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE14759

فهرستِ مندرجات

حصهٔ نثر

صفحه

- ۱- انتخاب از تاریخ طبری (ابوعلی محمد بن محمد بن عبد الله البیهقی) ... ۱
- ۲- انتخاب از سیاست نامه (ابوعلی حسن بن علی نظام الملک) ... ۲۲
- ۳- انتخاب از کیمیاى سعادت (حجۃ الاسلام امام ابو حامد محمد غزالی) ... ۵۰
- ۴- انتخاب از نزهة القلوب (حمد الله مستوفی قزوینی) ... ۸۵
- ۵- انتخاب از تاریخ فیروز شاهى (غیاث الدین المعروف بضیاء بُرنی) ... ۱۰۲
- ۶- انتخاب از منتخب التواریخ (محمد القبادر بن ملوک شاه بداونسى) ... ۱۳۱

[د ا]

صفحه

- ۷ — انتخاب از خلاصه التواریخ (سیدان رامی)
 بهنداری (... ..) ۱۳۵
- ۸ — انتخاب از خزانه عامره (میر غلام علی آزاد)
 بلگرامی (... ..) ۱۶۰
- ۹ — انتخاب از مسالک المعسین (عبد الرحیم بن شیخ ابرطالنجارتبیزی)
 ۱۸۵
- ۱۰ — انتخاب از ابرهام لیکن [محمد (مقیم بندر نامری - اهرار)]
 ۲۲۶

حصه نظم

صفحه

مثنویات

- ۱ — انتخاب از شاه نامه فردوسی طوسی
 ... ۳
- ۲ — انتخاب از مثنوی مولانا جلال الدین رومی
 ۵۴ - ۵۵
- ۳ — انتخاب از رامائن (شیخ سعد الله مسیحانی)
 ۱۰۹ - ۱۱۵ - ۱۱۶
- کیرانوی، پانی پتی (...)

غزلیات

- ۴ — انتخاب از اشعار ابو عبد الله جعفر بن محمد
 رد کی سمرقندی ۱۴۳۰ - ۱۴۴۵/۱۴۹
 ۵ — انتخاب از غزلیات سعدی شیرازی ۱۶۲ - ۱۵۴
 ۶ — انتخاب از غزلیات خواجه حافظ شیرازی ... ۱۷۳
 ۷ — انتخاب از غزلیات برهمن ... ۲۵۳ - ۱۹۹
 ۸ — انتخاب از غزلیات صائب تبریزی ۲۰۴ - ۲۱۴

قصائد

- ۹ — انتخاب از قصائد منوچهری دامغانی ... ۲۱۵
 ۱۰ — انتخاب از قصائد ظهیر الدین فارابی ... ۲۲۸
 ۱۱ — انتخاب از قصائد کمال الدین اسمعیل ۲۵۹ - ۲۴۲
 ۱۲ — انتخاب از قصائد قاضی ۲۶۰

تمثیل

- ۱۳ — اپرای رستاخیز (عشقی) ۳۵۵ - ۲۸۴

منظومات

- ۱۴ — انتخاب از منظومات قرّة العین طاهره ... ۳۰۱

۱۵ — انتخاب از سخنوران دوران پهلوی (دیشاه

(۱) وفا (ایرج میرزا) ...

(۲) بیچاره مادر (ایرج میرزا) ...

(۳) گوشش (بدیع الزمان) ...

(۴) راز طبیعت (بهار) ...

(۵) عزم قوی (بهار) ...

(۶) افکار عرفانی (دهخدا) ...

(۷) نوبهار (رشید یاسمی) ...

(۸) اعتماد بنفیس (عبرت) ...

(۹) جوانی (رشید یاسمی) ...

(۱۰) اندرز می فروش (فرات) ...

(۱۱) درس عشق (گلشن) ...

(۱۲) دوره امن و امان (مهندس دستگردی) ...

۱۶ — انتخاب از زبور عجم (شیخ محمد اقبال)

غلطنامه

انتخاب از تاریخ طبـری

(ترجمه از عربی بفارسی)

تالیف

(ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی)

(متوفی ' سنه ۳۸۶ هـ)

فصل

در ذکر غزای حدیبیة و صفت آن

رسول خدای صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بمکه
رود و حج کند ، و هیچ سلاح برنگرفت ، و با وی
هفت صد مرد بودند ؛ و از برای آن سلاح برنگرفت که
تا مکهان نگویند که بکسرب کردن آمده است . چون یک
منزل راه برفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت :
” یا رسول الله ! ما بجائی میرویم که بسیار کس را از
ایشان کشته ایم ، و ما را بی سلاح نباید شدن ^(۱) . و کس

بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیارورند؛ و هفتاد شتر داشتند از بهر قربانی کردن. و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنزدیک مکه رسیدند بجایگاهی که آن را 'ذی طی' خوانند^۱ مردمان مکه همه با سلاح پیش آمدند و گفتند "اگر حرب کنید" باید حرب کردن". حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود "تا خالد بن ولید بایشان رفت" و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را همزیمت کرد^۲ و چون بعدیبیه رسیدند نزدیک مکه شتر زانو بر زمین نهاد و لیکن نخفت^۳ و هرچند که سعی کردند بر نخاست^۴ مردمان گفتندی "یا رسول الله این شتر را چه شده است؟" فرمود که "این شتر را خدای تعالی باز میدارد چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز می داشت". پس حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حدیبیه فرود آمد؛ و آنجا آب نبود، چاهی بود خشک^۵ و این را بآن حضرت صلی الله علیه و سلم معروض داشتند^۶ تیر خود را بداد که بآن چاه فروبرند^۷ تا آب برآید، چون تیر را بدرون چاه فروبردند^۸ در حال آب برآمد و مردمان

آب می کشیدند . پس مکیان مردی را بفرستادند به پیش پیغامبر که " شما بچه کار آمده اید " . رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرمودند که " ما نه بحرب کردن آمده ایم " بلکه ما بجهت کردن آمده ایم " و رسم نیست که کسی را از حج کردن باز دارند . " این مرد برفت و بمکیان بگفت " که " محمد صلی الله علیه و سلم سخنهای نیکو میگوید " . پس عروه بن مسعود ثقفی را بفرستادند " چون از پیامبر صلی الله علیه و سلم را دید که نشسته بودند " و مردمان برگرد از دروازه نشسته بودند " و مغیره بن شعبه بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم استاده بود " و شمشیری در دست گرفته بود " سهمی و هراسی در دل او افتاد و گفت " یا محمد صلی الله علیه و سلم تا کی با قریش حرب میکنی ؟ " . و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد " بزدیک آنحضرت صلی الله علیه و سلم " مغیره بن شعبه بردست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت " " تر چیه کسی که بدست در نزد آنحضرت صلی الله علیه و سلم بی ادبانه سخن گوئی ؟ " . و این

عمره بن مسعود مردی بود جهان را بسیار دیده ، و او را ازین عجب آمد ، و ایشان پیغامبر صلی الله علیه و سلم را تعظیم و تواضع می کردند ، و ادب بجای می آوردند ، چون بمیان قوم باز آمد گفت : " ای مردمان شما میدانید که من بادشاهان بسیار دیده ام ، و بخدمت ایشان رسیده ام ، چه از حبشه ، و چه از روم ، و چه از فارس ، و هرگز با شما دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام . " گفتند چنین است . گفت : " من هرگز هیچ ملکی ندیده ام که او را چندین مهم باشد اندر میان قوم قریش و حرمت و تعظیم که محمد صلی الله علیه و سلم راست . " امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود : " یا عثمان رضی الله عنه ترا بباید رفتن ، و قریش را بساید گفتن ، که ما زیارت خانه آمده ایم ، نه بحرب کردن . " عثمان رضی الله عنه بپذیرفت ، و بمکه اندر شد ، و هر چه پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده بودند با ایشان بگفت . ایشان گفتند : " یا عثمان رضی الله عنه بر خیز ، و خانه را زیارت کن ، که محمد صلی الله علیه و سلم را نگذاریم . " و خبر بسید بشر

صلی الله علیه و سلم آمد، که عثمان رضی الله عنه را بکشتند. پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم برخاست و فرمود: "اکنون بر ما واجب شد حرب کردن" و اصحاب نبوی صلی الله علیه و سلم بیکیبار همه بیعت کردند. چون عثمان رضی الله عنه باز آمد، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون او را بدید، تکبیر گفت و آن روز حرب را باز افکندند. و قریش صهیب بن عمرو و خویط بن عبد العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم امسال باز گردد، و بمدینه شود، و سال دیگر در همین وقت مکه را بپردازد. پیغامبر صلی الله علیه و سلم اجابت بفرمود. قریش گفتند شرط دیگر در میان نهیم: آنکه زنان و کودکان خود را بکوهها بریم، تا آن حضرت صلی الله علیه و سلم بمکه در آید بی سلاح، و با یاران زیارت کنند، و سه روز طواف کنند، و باز گردند، و بعد از آن تا ده سال با ایشان جنگ نکنند، و با دشمنان یاری نکنند، نه بمرد، و نه بسلاح؛ و اگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه، مسلمان شود، او را نپذیرند، و

رسول خدای صلی الله علیه و سلم اجابت کرد، و فرمود
تنی چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور
ایشان کرده شود. چون مهتران مکه بیامدند و مهاجر و
انصار بنشستند، آنگاه پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم
علی رضی الله عنه را فرمود: "صلحنامه را بنویس بدین
شرط که گویم". علی رضی الله عنه بنویشت که: —

"بسم الله الرحمن الرحيم" سهیل بن عمرو دست امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه را بگرفت که ما 'رحمن' و 'رحیم' را
فدائیم؛ چون بنویشت محمد رسول الله، سهیل گفت
"یا علی رضی الله عنه محمد صلی الله علیه و سلم را به
پیغامبری شناسیم، و اگر ما بدانستیم که او پیغامبر است
او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم؛ بنویس که 'من که
محمد بن عبد الله ام'". حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم فرمود که "یا علی رضی الله عنه رسول را
هک کن، و عبد الله بنویس". علی رضی الله عنه گفت
"سوگند خورم که من نام ترا بر نزنم، و پاک نکنم".
آن حضرت صلی الله علیه و سلم قلم از دست علی رضی

الله عنه بستندید، که این "رسول الله" کجا است؟ بر من
 بنمای: چون بآن حضرت صلی الله علیه و سلم بنمود، برزد
 و بمعجز نوشته شد که "محمد بن عبد الله". پس چون
 نامه بنوشت، و از طرفین مهرها بر آن نهادند، و برین
 صلح کردند، حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم یاران
 خود را فرمود که "بر خیزید و سرها را تراشید". هیچکدام
 اجابت نکردند. اول آن حضرت صلی الله علیه و سلم برخاست
 و سر مبارک بتراشید، بعد ازان بر خاستند و سرها بستردند
 و قربانیها کردند. و آن حضرت صلی الله علیه و سلم با
 اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد. مردی از مکه
 بگریخت و بمدینه آمد، نام او ابو بصیر بود. مکیان
 کس فرستادند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را گفتند
 که "میان ما و تو عهد است، و ابو بصیر را باز
 فرست". حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ابو بصیر را
 باز بمکه فرستاد. در راه که میرفتند، ابو بصیر با آن
 دو تن که از پی آمده بودند، یکی را گفت "شمشیر
 خود را بر من بنمای تا به بینم". آن شمشیر را بری

داد؛ چون ابر بصیر شمشیر را بستیدید، بکشید، و بنزد
 و سرش بیفکند، و آهنگ آن دیگر کرد، از بگریخت، و
 نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد - آن حضرت
 صلی الله علیه و سلم چون از را بدید، فرمود این
 ترسی خورده است - آن مرد گفت "یا رسول الله ابر بصیر
 رفیق مرا کشت و قصد من کرد -" در حال ابر بصیر
 بنزد آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمد، پیغامبر
 صلی الله علیه و سلم فرمود "چرا چنین کردی؟"
 ابر بصیر گفت "یا رسول الله من با تو رفتم؛ ایشان
 ده کس بودند، و مرا بمکه نتوانستی برد، و آن
 حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود "من با ایشان عهد
 کرده ام". ابر بصیر برخاست و بربل دریا رهی است؟
 که آن را عیص خواندندی، و راهگذر کاروان بود، آنجا
 رفت، و هر کس که در مکه مسلمان شدی، بنزدیک ابر
 بصیر شدی؛ و قریب پانصد مرد مسلمان بر روی جمع شدند.
 تا بعدیکه مکیان به تنگ آمدند و پیغام حضرت رسالت پناهی
 صلی الله علیه و سلم فرستادند که "ابر بصیر را پش خود خوان

بمدینه که ما را نشاید.“ و آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را طلب کرد و او را با یاران بمدینه آوردند. و الله و رسوله اعلم -

فصل

در ذکر غزای مکه و صفت آن

و در روز حدیبیه که با قریش صلح کردند، بدین شرطها صلح کرده بودند: — که با رسول خدای صلی الله علیه و سلم حرب نکنند و دشمنان او را در حرب یاری ندهند و کسیکه در عهد پیغامبر صلی الله علیه و سلم باشد با ایشان حرب نکنند. و بمکه اندر ^{صالحه} دو حی بودند، یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه و همیشه با یکدیگر خصومت داشتند؛ و بنی خزاعه همیشه در حلف بنی هاشم بودند و در عهد و زینهار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند. و میان بنی بکر و بنی خزاعه در جاهلیت عداوتها بود و میان ایشان خونها واقع شده بود. بنی بکر پش ابو سفیان آمدند - و از قریش یاری خواستند. از بیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم و آله و سلم یاری نتوانستند کردن؛ اما

مهرتران قریش گروهی با بنی بکر بیرون آمدند ، و با بنی خزاعه حرب کردند ، و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند که نام او عمرو بن سالم الغزاعی بود ، تا سوی حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آید ، و او را از کار قریش آگاه کند ، که عهد ترا قریش بشکستند ، و از آن حضرت صلی الله علیه و سلم یاری خواهند . و آن مرد بیامد و این معنی را بنظم ادا کرد : —

* مثنوی *

بذات خداوند ، سرگند ماست ؛
 بدان عهد بنورشته ، پیروند ماست ؛
 که ما مر ترا همچون فرزند خویش
 همی داشتیم ، و ازان نیز بیش ؛
 بدین تو از جان مسلمان شدیم ،
 ز قصد خلافت پشیمان شدیم .
 خلاف تو کردند قوم قریش ؛
 شکستند عهدت به پیکار و طیش

خدایا تو نصرت ده این بنده‌گان
 بدخشای بر جمع در ماندگان
 رسول امین تو بدر منیر
 بدست لشکرمان مگردان اسیر
 که ایشان اگر ملک داری کنند
 بما اهل اسلام خواری کنند.

و پیش از آن که ان مرد بیامد، جبرئیل علیه السلام بیامد
 و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم را ازان کار
 آگاه کرد و گفت که "خدای تعالی می فرماید که
 "بمکه شو، بکار زار کردن" که خدای عزّ و جلّ ترا نصرت
 دهد، و بر ایشان ظفر یابی". چون عمر بن سالم
 الخزاعی بیامد، و پیغامبر را علیه الصلوة و السلام آگاه
 کرد، که قریش با بنی خزاعه چه کردند، و قریش
 دانستند که خطا کرده اند، ابو سفیان را فرستادند و
 گفتند "بسمی محمد صلی الله علیه و آله و سلم شو"
 و ازین خطا که کرده ایم عذر خواه، و مددت بیفزای.
 و خدای عزّ و جلّ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را

آگاه کرد که ابو سفیان بدین کار می آید. و چون ابو سفیان بمدینه آمد جای نداشت که فرود آید؛ بخانه دختر خویش 'ام حبیبه' که زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود، آمد و چون بانجا شد، بستری بود از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم از ادیم، و خراست که بران بستر نشیند، دخترش آن بستر را از زیر پایی از بکشید، و گذاشت که بران بستر نشیند. ابو سفیان گفت: "ای دختر! چرا این بستر را از زیر پایی من کشیدی؟" دخترش گفت: "این جای پاک است" و تو مشرک و پلیدی، ترا شاید برین بستر نشستن^۲. پس ابو سفیان از خانه دخترش بیرون آمد، و بخانه ابو بکر رضی الله عنه شد، و با او این سخن بگفت که: "از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است" و من آمده ام بدین کار؛ مرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم برر از وی عذر خواه، و دیگر باره عهد تازه کن^۳ و در مدت مهلت بیفزای. حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که: "حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ازین کار آزاده است" و خود تنها سومی از

مشو، و این را از وی در خواست تا آنچه فرماید. پس
 ابرو سفیان بنزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد. و این
 حال را با عمر رضی الله عنه گفت. حضرت عمر رضی الله
 عنه فرمود: "و الله که اگر توانستی، از سرورچه سپاهی
 ساختمی، و با شما جنگ کردمی." ابرو سفیان بخانه علی بن
 ابی طالب رضی الله عنه شد و از در خانه حضرت فاطمه
 زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه
 گفت. علی مرتضی رضی الله عنه فرمود: "من اینجا سخن را
 با پیغامبر صلی الله علیه و سلم نتوانم گفتن." ابرو سفیان
 بنومیدی باز گشت، و بمکه باز آمد. و رسول الله صلی الله
 علیه و سلم فرمود تا کار سازی جهاد کنند، و نه فرمود که
 بکدام سوی خوراهم شد، و از احیای عرب مرد خوراست. پس
 پیغامبر صلی الله علیه و آله سلم بیرون آمد. و در یک منزل
 مدینه، سپاه را عرض کرد، و ده هزار مرد بودند؛ و هم
 در ماه رمضان از مدینه بیرون شد، و ابو رهیم را در
 مدینه خلیفه ساخت^۲ و فرمود: "هیچ کس را نگذار، که از
 پیش برود، و خبر بمکه برد." تا بمنزلی فرود آمد که

آنرا "ذوالکلیفه" گویند. و بدیل بن ورقا و ابو سفیان از مکه بیرون آمده بودند بخدمتگیری^۱ و بشب آنجا رسیدند؛ و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ده هزار آتش بر افروزند؛ و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را دیدند، متحیر شدند. بدیل بن ورقا گفت "اینها چه کسانیست که اینجا فرود آمده اند؟" مگر اعراب اند^۲. ابو سفیان گفت "اعراب چندین نباشند" و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نیز چندین لشکر نباشد^۳. و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بر اثر پیغامبر صلی الله علیه و سلم سوار شده بود و گرد لشکر می گشت^۴ و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایه^۵ لشکر داشت؛ و عباس رضی الله عنه آواز ابو سفیان بشنید که یا رفیق خود سخن می گفت؛ و بشناخت؛ و در میان عباس رضی الله عنه و ابو سفیان دوستی عظیم بود. پس بیکدیگر رسیدند؛ و همدیگر را پرسیدند. عباس رضی الله عنه گفت "بچه کار بیرون آمده؟" گفت "بخدمت جستن آمده ام". عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد صلی

الله عليه و سلم آمده است با ده هزار سوار^۱. پس عباس
 رضی الله عنه ابوسفیان را گفت "برپس این اشتر نشین"
 تا ترا بنزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم برم^۲ و از رمی ترا
 زینهار خواهم؛ که اگر ترا بی زینهار در یابد^۳ فی الحال
 بکشندت^۴. و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب رضی
 الله عنه عداوتی پیشینه بود. پس ابوسفیان برپس عباس
 رضی الله عنه نشست^۵ و عباس اشتر را بتعجیل میراند.
 چون بآتش عمر رضی الله عنه رسیدند^۶ ابوسفیان را دید^۷
 و فرمود "ای دشمن خدای! الحمد لله^۸ که خدای
 عز و جل ترا بدست مسلمانان اسیر کرد^۹". عمر بن الخطاب
 رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است.
 عباس رضی الله عنه گفت "یا عمر من او را زینهار
 داده ام و در جوار من ست^{۱۰}". پس عمر رضی الله عنه برفت^{۱۱}
 که حضرت رسالت پناهی صلوة الله و سلامه علیه را آگاه کند^{۱۲}
 و عباس اشتر را براند^{۱۳} و هر دو باهمدیگر بخیمه پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم رسیدند. عباس فرود آمد و ابوسفیان را
 بر در خیمه پیغمبر بداشت^{۱۴}؛ عمر رضی الله عنه بنزدیک

حضرت رسول علیه التحیة و السلام شد و گفت " اینک ابرسفیان را خدای تعالی گرفتار کرده است بی زینهار، مرا دستوری فرمای تا او را بکشم " عباس رضی الله عنه در آمد و پیغامبر را صلی الله عنه و سلم در کنار گرفت و گفت " من ابوسفیان را در جوار خود گرفته ام ". پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که " امشب او را زینهار دادم، یا عباس! تو او را نگاه دار امشب، تا فردا پیش من آوری ". پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر هر باز گشتند. و عباس رضی الله عنه ابوسفیان را به خیمه خویش برد، و روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه بنزد حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد، و او را بمکه باز گردانید. و پیغامبر صلی الله علیه و سلم لشکر را برگرفت، و عزم مکه کرد و عباس را گفت " ابوسفیان را برگذارگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار، تا لشکر اسلام بروی بگذرد. پس عباس ابوسفیان را ببرد، و در تنگنای باز داشت؛ و هر گروهی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی، عباس را

گفت " اینها کیستند ؟ " و عباس رضی الله عنه گفتی " از فلان قبیله اند ". بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم با پنجاهزار مرد از مهاجر و انصار ، رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ، برسید ، همه خودها بر سر نهاده ، و جوشنها پوشیده ، که از ایشان جز چشم چیزی پیدا نبود چون کوه آهنی . ابرسفیان پرسید که " اینها چه کسانیست ؟ " . عباس رضی الله عنه فرمود " این پیغامبر خداست صلی الله علیه و سلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند ". چون ایشان گذشتند ، ابرسفیان متحیر شد و با عباس گفت " ملک برادرزاده تو بزرگ شد ". عباس رضی الله عنه گفت " این ملک چه ملک است " این پیغامبر است و هر روز و هر ساعتی که باشد ، افزون تر گردد . " پس ابرسفیان بمکه شد و خلاق بروی گرد آمدند . ابرسفیان گفت " محمد صلی الله علیه و آله و سلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد . " پس رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم زبیر بن العوام رضی الله عنه را فرمود " تو با سپاه خویش از سوی مغرب

در آی^۴ و دیواری اسلام را بران کوه بحر افراز.“
 خالد بن ولید را فرمود ”تو با سپاه بزیر مکه در شو“ و
 در زیر مکه کوه صفا است. چون خالد رضی الله عنه بزیر
 مکه شد، بنی خیشان و بنی بکر پیش از باز آمدن
 و با خالد رضی الله عنه حرب کردند، و خالد رضی الله
 عنه ایشانرا هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد کشته
 شدند^۵ و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند. پس پیغامبر
 صلی الله علیه و آله و سلم تعبیه کرده بشهر اندر آمد
 و منادی کرد که ”هر کسی که بسرای ابر سفیان رود در
 امان است؛ و هر کسیکه بمزگت اندر شود امان است؛
 و هر کسیکه بخانه اندر شود^۶ و بیرون نیاید در امان
 است. و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن
 الولید رضی الله عنه فرموده بود که ”با کس حرب نکنید
 مگر آنکه با شما حرب کند“.

و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن روز که بمکه خواست
 شد، عمامه سیاه بر سر مبارک بسته بود و ر علی بن ابی
 طالب رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه

و سلم در دست گرفته می برد؛ مهاجر و انصار، رضوان الله تعالى علیهم اجمعین از راست و چپ آن حضرت استاده بودند و فرمود که "خیمه مرا بر سر آن کوه که زبیر استاده است" بزنید و پیغامبر را صلی الله علیه و آله و سلم خیمه بود از ادیم طایفی در آن جا بر پای کردند.

و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گذارد و طواف کعبه کرد؛ و در خانه کعبه را بفرمود کشون آن بتانکه در آنجا نهاده بودند بیرون افکندند و در آستانه مسجد اندازند تا چون مردمان بمزگت اندر شوند پای بر سر آن بتان نهند بدست حق پرست حلقه در کعبه را بگرفت و رزی مبارک بسوی مردم کرد و فرمود "سپاس آن خداوندی را که بنده خویش را این نصرت داد و وعده خویش راست کرد و دشمنان دین را هزیمت کرد". پس مردمان مکه را فرمود "ای خلائق! چه گوئید" و چه اندیشید که من با شما چه کنم؟ سبیل بن عمر بر پای خاست هنوز مسلمان نشده بود گفت "یا رسول الله تو مهتر و مهتر زاده قریشی و بشهر

خویش باز آمدی، و بر قوم خویش ظفر یافتی، پیران را حرمت
 داشتی، و جوانان را آزره داشتی، و بر زنان و
 کودکان ببخشودی، و مفت نهبادی بر همه. رسول خدای
 صلی الله علیه و آله و سلم از چشم مبارک آب فرو ریخت.
 و فرمود: "با شما آن گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام
 با برادران خون گفت: قَوْلُهُ سَجَانَهُ وَ تَعَالَى لَا تُشْرِبُ عَلَيْكُمْ
 الْيَمْرُومَ يُغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ" پس
 بیرون آمد و با آنجا رفت که خیمه آنحضرت صلی
 الله علیه و سلم زده بودند، فرود آمد، و لشکرها را
 هر کسی بجای خویش فرود آمدند، و مردمان مکه فوج فوج
 می آمدند و مسلمان می شدند و بیعت می کردند. پس
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که "آن دو
 تن را کشتید؟" گفتند: "عبد الله بن سرح دو خانه عثمان
 بن عفان رضی الله عنه گریخته است، و عثمان رضی الله
 عنه از او شفاعت می کند." و عبد الله بن سرح را
 پیارورند؛ او را تکلیف باسلام کردند، مسلمان شد.
 و عبد الله بن خطل و مقیس بن صبابه دو روز پیشتر

گهشته شده بودند ، و صفوان بن امیه را بشفاعت جماعتی
آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را زینهار داد و او بنزد
آن حضرت صلی الله علیه و سلم آمد و آن سرور علیه التحیه
و السلام او را گفت ” ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال
چاره دیگر نیست ؛ یا مسلمان شو یا شمشیر خواه “ .
صفوان دو ماه مهلت خواست آن حضرت صلی الله علیه و سلم
فرمودند که ” چهار ماه مهلت دادمت “ و عکرمه بن
ابی جهل بیهمن گریخته بود ، و زنش مسلمان بود ، و
عکرمه را از رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخواست
و آن حضرت صلی الله علیه و سلم اجابت فرمود ؛ و زن
از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه روز با مردمان بیعت کرد .
و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت می کردند . و هفت
از پس ایشان شد و ” بناشناخت “ بیعت کرد و چون
پسری شد حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بجانب
حنین متوجه شد را الله تعالی اعلم -

انتخاب از سیاست نامه

تالیف

(ابوعلی حسن بن علی نظام الملک)

(متوفی ۶۸۵ هـ)

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم

غیث الدنیا و الدین قدس سره

ایزد تعالیٰ اندر هر عصری ، یکی را از میان خلق بر
گزیند ، و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته
گرداند ، و مصالح جهان و آرام بندگان را بدر باز بندد ؛ و
در فساد و آشوب رفته بدر بسته گرداند ؛ و هیبت و حشمت
او در دلها و چشم خلایق بگستراند ، تا مردمان اندر عدل
او روزگار می گذارند و ایمن می باشند - و بقای دولت
او می خواهند . و اگر از بندگان عصیان و استخفائی بر
شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالیٰ

پدید آید ، و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند ، و پاداش
 کردار ایشان را بپخشاند ، هر آینه از شومی عصیان ، خشم
 و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد . پادشاهی
 نیک از میان ایشان برود ، و شمشیرها مختلف کشیده شود ،
 و خونها ریخته آید . و هر کرا دست قریبتر هر چه خواهد
 همی کند . آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک
 شوند . و مثال این چنانست ، که آتش در نیستان افتد ،
 هرچه خشک باشد بسوزد . و از جهت مجاورت خشک بسیار
 نیز از تر سوخته شود * پس از بندگان یکی را بتوفیق
 ایزدی سعادت و درستی حاصل شود - و او را حق تعالی
 بر اندازه او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که
 بدان عقل و علم زیردستان خود را هر یک بر اندازه خویش
 بدارد ، و هر یک را بر قدر او مرتبتی و معلی نهد ، و
 خدمتگاران را از میان مردمان بر گیرند - و هر یکی را از
 ایشان منزلتی و پایگاهی دهد - که در کفایت مهمات دینی
 و دنیاری ، رعایا بر ایشان اعتماد کنند - و از رعایا آنکه
 راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند - از رنجها

آسوده دارد تا در سایه عدل او براحت روزگار می گذارند .
 و باز از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگی و دراز
 دستی پدید آید - اگر بتأدیبی و پندی و مالشی ادب
 گیرد ، و از خراب غفلت بیدار شود ، او را بر آن کار دارد ،
 و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند . و او را بکسی دیگر
 که شایسته بود بدل کند . و از رعایا کسانی که ایشان
 حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت را ندانند ، و
 بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند ، و پای از
 حد خویش بیرون نهند ، بر اندازه گناه بایشان عتاب
 و خطاب رود ، و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوند از بیرون
 آوردن کاربها ، و گندن جوپهای معروف ، و پلها ساختن
 بر گذر آبهای عظیم ، و آبادان کردن دینه ها و مزارع ، و
 بر آوردن حصارها ، و بنا افگندن شهرهای نر ، و بناهای
 رفیع و نشستگاه های بدیع بجای آرد ، و بر شاهراهها رباط
 فرماید . از کردن آن نام همیشه او را بمانند و ثواب
 آن جهان او را حاصل بود . و دعوات بخیر او را پیوسته
 شود .

چون تقدیر تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشته دیگران گردد، و طرز کردارهای ملوک پیشین شود، و خلایق را سعادت‌ی ارزانی دارد، خداوند عالم سلطان اعظم را از در اصل بزرگوار پدید آورد، و او را بگرامتها و بزرگیها آراسته گردانید، پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از خوبی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها، و شفقت و مرحمت بر خلق و وفا کردن نذرها و وعدها، طاعت حق تعالی بجای آوردن، و حرمت داشتن اهل علم، و گرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما از او را ارزانی داشت، اینزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته دارد؛ و چشم بد و عین الکمال ازین مملکت دور دارد، تا خلایق اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار می گذرانند، و بدعای خیر مشغول می باشند، و چون حال دولت چنین است که گفته آمد، اندازه دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود؛ و دانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنائی از او افرورخته آید، و مردمان بدان راه یابند، و از تاریکی بیرون آیند. و او را

هیچ مستثیری ر راه نمائی حاجت نباشد ، ر چون این بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس ، ر هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند ر اکنون شرط آن بجای نمی آرند ، چه پسندیده * چه ناپسندیده ، آنچه بنده را مراز آمد ، از شنیده و دانسته ، ر خوانده ، یاد کرده شود ، بر حکم فرمان عالی این چند فصل بر سبیل اختصار نوشته شد . آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد آمد بعبارتی روشن ، بتوفیق الله عزّ و جلّ *

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی سر پادشاهان را پادشاهانرا نگاه داشت رضای اوست تعالی شانه ، ر رضای حق عزّ اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود ، ر عدلی که میان ایشان گسترده شود بس است ، چون دعای خالق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود ، ر هر روز بزیادت باشد ؛ آن ملک از درات و روزگار متمتع بود ، بدینجهان نیکو نام ر بدان جهان رستگاری یابد ، ر حساب از

سہلتر باشد کہ گفتہ اند - اَلْمُلْكُ يَبْقَىٰ مَعَ الْكُفْرِ لَا
يَبْقَىٰ مَعَ الظُّلْمِ - معنی آنست کہ ملک با کفر بپاید و
با ستم و ظلم نیاید *

حکایت در این معنی

در اخبار آمده است کہ یوسف علیہ السلام چون از دنیا
بیرون رفت، وصیت کردہ بود کہ ” مرا بفرد جدم ابراہیم
علیہ السلام دفن کنید “ چون تابوت یوسف علیہ السلام نزدیک
حظیرہ آوردند، جبرائیل علیہ السلام بیامد؛ و گفت ” این
جای او نیست کہ او را جواب ملکی کہ رائدہ است بقیامت
بباید دادن “. پس چون حال یوسف علیہ السلام ایدرون باشد
بنگر تا حال دیگران چگونہ بود *

گویند عبد اللہ بن عمر الخطاب رضی اللہ عنہما در
بیرون رفتن پدرش از این جهان زیرا پرسید کہ ” ای پدر ترا
کی بینم؟ “ گفت ” بدانجہا “ گفت ” زودتر می خواہم؟ “ گفت
” شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا در خواب بینی “ - پس
دوازده سال بسر آمد؛ او را در خواب ندیدند؛ پس از دوازده

سال از را بخواب دید . گفت " ای پدر " نگفته بودی که پس از سه شب ترا بینم ؟ " گفت " مشغول بودم که در سواد بغداد پلای ویران شده بود و گماشته‌ها تیمار آن نداشته بودند ، گوسفندی را دران پیل دست بسوراخی فرو شد و بهشکست ، تا اکنون جواب آن می دادم ."

پادشاه وقت باید بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که در زیر فرمان اند از او خواهند پرسید - و اگر بکسی حواله کند نخواهند شنید ، پس چون چنین است باید که ملک این مهمم بهیچکس باز نگذارد ، و از کار خویش و خلق غافل نباشد ، چنانکه تواند درس و علائیه از احوال ایشان بر می رسد ، و دستهای دراز کوتاه میکند - و ظلم ظالمان را باز می دارد ، تا برکات روزگار و دولت اوستی رسد بتوفیق الله وحده *

فصل چهارم

اندر پرسیدن پیوسته از احوال عمال و وزیران و غلامان عمال را که عملی دهند ، ایشانرا وصیت کردن باید ، تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند و جز مال حق نستانند ،

و آن نیز بمدارا و بمجامعت طلب کنند؛ و تا ایشانرا دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند، که چون پیش از رقت خواهند رعایا را رنج رسد، و در مکانة این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت به نیم درم بفروشنند و اندر آن مستأمل و آزاره شوند؛ و اگر کسی از رعیت درماند و بگار و تخم حاجتمند گردد او را رام دهند، و سبک باز دارند، تا بر جای بماند و از خانة خویش بفرست نیفتد *

و از احوال عامل پیوسته می باید پرسید؛ اگر همچنان می رود که یار کردیم عمل بروی نگاه دارند؛ و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند؛ و اگر از رعیت چیزی زیاده سته باشد از وی باز ستانند، و بر رعیت باز دهند، و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند؛ و از احوال وزیران نیز می باید پرسیدن تا شغلهای بر رجه درست می رانند یا نه، که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد؛ که چون وزیر نیک رای باشد مملکت آبادان بود؛ و لشکر و رعایا خوشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فراخ دل، و چون بد روش

باشد، در آن خلل تولید کند که در نتوان گفت، همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور، و ولایت مضطرب *

چنین گریند که بهرام گور را زری بود، و از را راست روش خواندندی؛ بهرام گور همه مملکت بدست ری نهاده بود، و بر ری اعتماد کرده؛ و سخن هیچ کس در حق ری نشنیدی؛ و خود شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی. یکی را که خلیفه بهرام گور بود این راست روش او را گفت که "رعیت بی ادب گشته اند، و از بسیاری عدل ما دلیر شده اند، و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید؛ پادشاه بشار مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل؛ تو ایشانرا بمال پیش از آنک تباهی پدید آید؛ و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد؛ بدانرا گم کردن و نیکانرا مال ستدن، هر کرا گریم بگیر تو همی گیر." پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی راست روش خویشان را رشوت بستندی و خلیفه را فرمودی که او را دست باز دار. تا هر کرا در همه مملکت مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی و ضیعتی نیکو

داشت همه بستند؛ رعیت درویش و معروفان همه ازاره گشتند
و در خزانة چیززی گرد نیامد *

چون برین حدیث روزگاری برآمد، بهرام گور را دشمنی
پدید آمد؛ خواست که لشکر خویش را بخشش دهد، و آبادان
کند و پیش دشمن فرستد - در خزانة شد پس چیزی ندید؛
و از معروفان و رئیسان شهر پرسید؛ گفتند "چندین سال است
تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند" گفت -
"چرا؟" گفتند "ندانیم" هیچ کس سخن وزیر از بیم ری
نمی توانست گفت، بهرام گور آن روز و آن شب اندر اندیشه
همی بود؛ هیچ معلوم ری نگشت که این خلل از کجا
است؛ دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها بر نشست
و روی به بیابان نهاد؛ اندیشناک همی رفت تا روز بلند
شد - مقدار هفت فرسنگ رفته بود؛ خبر نداشت، گرما و
تشنگی بر ری غلبه کرد، و بشرقتی آب حاجتمند شد، در
آن صحرای نگاه کرد دودی دید که همی بر آمد؛ گفت -
"بهمه حال آنجا مردم باشند" روی بدان دود نهاد. چون
پنزدیک رسید، شبانی دید رسته گوسفندی خرابانیده و خیمه

زده و سگی بر دار کرده ، شگفت بماند - رفت تا نزدیک
 خیمه ، مردی بیرون آمد و بوری سلام کرد ؛ و سر آر را
 فرود آورد ؛ و چیزی پیش ری آورد و ندانست که ری
 پیرامست - گفت " نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن
 پیش از آنکه نان خوریم تا این حال را بدانم " *

جوانمرد گفت " این سگ امین من بود بر این گوسفندان ؛
 و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ بر آریختی ؛ گرگ
 از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت ؛ و بسیار وقت من
 بشهر رفته می بشغلی و دیگر روز باز آمدمی ؛ او گوسفندان
 بچرا بودی و سلامت باز آوردی ؛ برین روزگاری بر آمد ؛
 روزی گوسفندان را بشمردم ؛ چندین گوسفند کم آمد ؛ و هم
 چنین هر چند روز نگاه کردم می اندک گوسفند کم بودی ؛ و
 هرگز اینجا دزد نمی آید ؛ و هیچ گونه نمی توانستم دانستن که
 گوسفندان از چه کمتر می شوند ؛ حال رَمه من از اندکی بجائی
 رسید که چون عامل صدقات بیامد ، و از من بر عادت گذشته صدقه
 خراست ، تمامی رَمه از بقیتی که مانده بود از رَمه من آن نیز
 در کار صدقات شد ؛ و اکنون چوپانی آن عامل می کنم *

مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود، و درست گشته و من غافل و بی خبر از او. قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیژم؛ چون باز گشتم از پس بالائی بر آمدم؛ گوسفندان را دیدم که می چریدند؛ و گرگی را دیدم روی سری رمه آورده می پوئید؛ پس درین خاری بنشستم و پنهان نگاه می کردم؛ چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد؛ ذنب بجنبانید؛ گرگ خاموش باز ایستاد؛ سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد، و بگوشه رفت و بخفت. و گرگ درمیان رمه تاخت؛ یک گوسفند را بگرفت و بخورد. و این سگ هیچ آواز نداد. من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بوده است، من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بردار کردم.*

بهرام گرر را این حدیث عجب آمد؛ چون باز گشت همه راه درین حال تفکر می کرد؛ تا بر اندیشه وی بگشت که رعیت ما رمه اند، روزی پر ما امین ما بود، و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم، و از هر که می پرسم با من راست نمی گویند و پوشیده

می دارند ؛ تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم ؛ چون بجای خویش باز آمد اندیشه کرد - بخیالش در رسید که وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را بدین جا و حشمت همی بینند ؛ از بیم او سخن راست نیارند گفتن ؛ چاره من آنست که فراد چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و او را باز دارم ، و بفرمایم تا بندگی گران بر پای می نهند ؛ و آنکه زندانیانرا پیش خود خوانم و از احوال ایشان پرسم ؛ و بفرمایم تا منادی گفتند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم ، و باز داشتیم و نیز او را کار نخواستیم فرمود ؛ هر کرا که از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیآید ، و حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته باشد ، و مال ناسحق نسته باشد و از او لشکر نیکو گیرند او را بنوازیم و باز سر شغل بریم - و اگر این راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم *

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد ، و بزرگان پیش رفتند ، و وزیر اندر آمد ، و بجای خود اندر نشست .

بهرام گور روزی سوی وی کرد - و گفت " این چه اضطرابست
 که در مملکت ما افکنده^۲ و لشکر ما بسی برگ داری و
 رعیت ما بی حال کرده ؟ ترا فرموده ایم روزی مردمان بوقت
 خویش برسان^۳ و از عمارت ولایت فارغ مباش^۴ و از رعیت
 جز خراج حق مستان (ر خزانه را بذخیره آبادان دار) اکنون
 نه در خزانه چیزی می بینم ، و نه لشکر برگ دارد و نه
 رعیت بر جای مانده است ؛ تو پنداری بدانک من خود را
 بشراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت
 غافلیم^۵ بفرمود تا او را به بیحرمتی از جای برداشتند^۶ و در
 خانه بردند و بند گران بر پای وی نهادند ؛ و بر در
 سرای منادی کردند که ملک راست روش را از وزارت معزول
 کرده و بر وی خشم گرفته و نیز او را عمل نخواهد فرمود ؛
 هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بسی هیچ
 بیم و ترسی بدرگاه آید و حال خویش باز نماید تا ملک
 داد او بدهد^۷ و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند
 و زندانیانرا پیش او بردند^۸ و یک یک را همی پرسید که
 ترا بچه جرم باز داشتند .

یکی گفت "من برادری داشتم توانگر" او مال و نعمت بسیار داشت؛ راست روش او را بگرفت و همه مال از وی بستید و در زیر اشکنجه بگشت؛ گفتم - که "این برادرم را چرا کشتی؟" گفت "با مخالفان ملک مکاتبت دارد" و مرا بزنندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند" *

دیگری گفت "من باغی داشتم سخت خرم و خوش" و از پدرم میراث مانده بود؛ و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت؛ روزی در باغ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد؛ خریداری کرد و من نفروختم؛ مرا بگرفت و در زندان کرد - و گفت - که دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب شده است؛ این باغ را دست باز دار و قبالة باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم؛ و حق و ملک راست روش است؛ من آن اقرار نمیکردم و امروز پنج سالست تا در زندان مانده ام" *

دیگری گفت "من مردی بازارگنم" و کار من آنست که بتر و خشک سفر می کردم؛ و اندک سرمایه دارم؛ و متاعی که بشهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم - و

باندکی سود قضاعت کنم؛ مگر عقدی مروارید داشتم؛ چون بدین شهر آمدم در بها کردم؛ خبر بوزیر ملک شد - کس فرستاد و مرا بخواند؛ و آن رشته مروارید از من خریداری کرد - بی آنک بها بدهد بخزانة خویش فرستاد؛ چند روز بسلام او همی رفتم، خود در آن راه نشد که مرا بهایی عقد مروارید می باید داد و نه عقد باز داد؛ طاقتم نماند؛ و بر سر راه بودم؛ روزی پیدش ری شدم، گفتم: اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند؛ و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راه ام؛ خود جواب من باز نداد - چون برثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در رثاق من آمدند؛ و گفتند - برخیز که ترا وزیر میخوانند؛ شاه گشتم؛ گفتم: بهایی مروارید خواهد داد؛ برخاستم و بآن عروانان برفتم؛ عروانان مرا بردند تا بدر زندان؛ زندان بانرا گفتند: که فرمان چنانست که این مرد را در زندان کنی و بنسبی گران بر پایش نهی؛ و اکنون سالی و نیم است که من در بند و زندانم * *

دیگری گفت - که "مردی لشکری ام" و چندی سالست که پدرِ مَلِک را خدمت کرده و با او سفرها کرده ام؛ و چند سالست که ملک را خدمت می‌کنم؛ اندک در دیوان نان پاره دارم؛ چیزی نرسید و امسال وزیر را تقاضا کردم؛ و گفتم: عیال دارم و پسرِ مراجب من نرسید؛ امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم بعضی در وجه نفقات صرف کنم؛ گفت - ملک را هیچ مهمی در پیش نیست که بشکر حاجت خواهد بود؛ و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نباشید شاید؛ اگر نانت می‌باید بکار گل شو؛ گفتم - که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت؛ کار گل نباید کرد - اما ترا کدخدائی پادشاهی باید امرخت؛ من در شمشیر زدن فدای پادشاه می‌کنم و از فرمان او نمی‌گذرم، و تو بگاه این نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری، و این قدر نمی‌دانی - که پادشاه را چاکری من و چاکری تو هر دو یکیست؛ این شغل فرموده است مرا، فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه؛ اگر پادشاه را چون من نباید؛ چون تو هم نیز نباید

اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای ؛
 و الا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما می رسان ؛ گفت :-
 برر که شما را ر پادشاه را من نگاه می دارم ؛ اگر من نیستمی
 دپرستی تا مغزهای شما کرگسان خوردندی ؛ پس دوروز برآمد
 مرا بحبس فرستاد و اکنون چهارماه است تا در زندان مانده ام ، *
 زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند ، کم از بیست مرد
 خونی و دزد و مجرم برآمد ، دیگر همه آن بودند که وزیر
 ایشان را بطمع مال بظلم باز داشته بود و در زندان کرده ؛
 چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند ،
 دیگر روز چندان منتظم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود .

چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیهها و بیدادها و
 ستم وزیر بران جمله شنید با خویشان گفت :- ” فساد این مرد
 بیش از آن می بینم در مملکت که بتوان گفت ، آن
 دلیری که او با خدا و خلقِ خدای تعالی و بر من کرده است
 بیش از آن است که اندیشه در و رسد ، در کار این ژرفتر
 نگاه باید کرد ، “ بفرمود تا بسرای راست روش روند ، خریطهای
 کاغذ او بیارند ، و همه در خانها را مهر برنهند ، معتمدان

برفتند و هم ایدون کردند ، و خریطها بیارزدند ، و فر رهمی
نگرستند ؛ در آن میان خریطه یافتند پر از ملاطفتها که
پادشاهی براست روش فرستاده بود ، که خروج کرده بود ؛
و قصه ملک بهرام گور کرده ، و بخط راست روش ملاطفه
یافتند که بوی نوشته ، که ” این چه آهستگی که می کنید “
که دانایان گفته اند - که غفلت دولت را ببرد ، و من در
هوا خواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده ام ؛ چند کس را
که سران لشکران سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام ، و
پیشتر لشکر را بی برگ و بسی ساز کرده ام ، و هر چه در
همه روزگار بدست آورده ام بیکبارگی فرستاده ، و رعیت را
بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام ، و از جهت تو
خزانة آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست ، و تاج
و کمر مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است ، و من
ازین مرد بجان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل ؛
هرچه زودتر شتایید بهتر از آنک مرد از خواب غفلت بیدار نشود .“
چون بهرام گور این نبیشتها دید ؛ گفت ، ره خصم را
بر من بیرون آورده است و بغرور از می آید ، و مرا در

بدگوهری و مخالفی این هیچ شک نماند - بفرمود تا هر چه او را بود بسخزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را بدست آوردند؛ و هر چه از مردمان پرشوت و ظلم ستده بود بفرمود تا ملکیها و ضیاع او همی فروختند و به مردمان همی دادند؛ و سرا و خان و مان او را با زمین راست کردند؛ و انگاه بفرمود تا بر در سرای داری بزنند بزدند؛ و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند؛ نخست راست روش را بر دار کردند همچنانک آن مرد سگ را بر دار کرده بود؛ پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بر دار کردند؛ و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند - که این جزای آنکس است که با ملک بد اندیشد؛ و مخالفان او را موافقت کند؛ و خیانت را برخاق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند *

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیرهای کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و نزدیک خویش پرسیدن؛ و اندک و بسیار آنچه رود دانستن؛ و اگر

نه چنین کند عیب باشد، و بر غفلت و ستم کاری حمل
 نهند، و گویند فسادى و دست درازى که در مملکت مى
 رود یا پادشاه میداند یا نمى داند، اگر مى داند و آنرا
 تدارک و منع نمى کند آنست که همچو ایشان ظالم است و
 بظلم رضا داده است، و اگر نمى داند بس غافلست و
 کم دان؛ و این هر دو معنی نه نیکست، لابد بصاحب برید
 حاجت آید، و همه پادشاهان در ایام جاهلیت و اسلام بصاحب
 برید خبر تازه داشته اند، تا آنچ مى رفت از خیر و شر
 از آن با خبر بودند، چنانک اگر کسی توبه کاهی یا
 مرغی بنیاحق بستندی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ
 راه پادشاه را خبر بوده است، و آنکس را مالش فرموده
 است، تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدارست، و بهمه
 جای کار آگاهان گماشته و ظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده -
 و مردمان در امن اند و در سایه عدل بکسب معاش و
 عمارت مشغول باشند، لیکن این کار نازکست و با غایله -
 بایسد که این کار با دست و زبان قلم کسانی باشد که
 بر ایشان هیچ گمان بد نبود، و بغرض خویش مشغول نباشند؛

که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است ، و ایشان از قبیل پادشاه باشند و نه از قبیل کس دیگر - مزد و مشاوه ایشان باید که مهیا می‌رسد از خزینه - تا بفرغ دل حالها می نمایند ، تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند ، و آنچه واجب در خورد آنکس باشد از پاداش و مالش و نواخت می رساند - آن پادشاه چون چنین باشد - پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند ، و از تادیب پادشاه بترسند ، کسرا زهره آن نباشد که در پادشاهی عامی تواند بود یا بد تواند اندیشید ، که صاحب خیر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت *

حکایت

چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت ، زنی با جمله کاروان بریباط دیرکچین بود ، دزدان کالای او بردند ، و این هزدان از کرچ و بسرچ بودند ، و آن ولایت جایگاهی پیوسته کرمانست ، این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببرند دیرکچین ، کالای من باز ستان یا تاران بده - سلطان محمود گفت " دیرکچین کجا باشد ؟ "

زن گفت " ولایت چنددان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نگاه توان داشت - گفت ' راست می گوئی ' ر لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند ؟ ' گفت " از کوچ بودند از نزدیکی کرمان " گفت " آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون " من بدیشان هیچ نتوانم کرد " زن گفت " تو چه کد خدای جهان باشی که در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد ؟ و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت ؟ پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوت و لشکر " محمود را آب در چشم آمد : و گفت ' راست می گوئی " هم چنین کنم تا آن کالای تو بدستم و تدبیر این کار چنانکه توانم بکنم " پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند *

حکایت

روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلانرا گفت - " چرا صاحب خبر نداری ؟ " گفت " میخواستی ملک من برباد دهی و هواخواهان من از من بزمائی " گفت " چرا ؟ " گفت : " چون من صاحب خبری نصب کنم آنک مرا درست دل

و یگانه باشد - به اعتماد درستی داری و یگانگی خویش صاحب
 خبر را روزی نه نهد و او را رشوتی ندهد ، و آنک مخالف
 و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال ببخشد ، چون
 چنین باشد تا چار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر
 بد رساند و از دشمنان خبر نیک ، و سخن نیک و بد همچو
 تسیر باشد - چون چند تیر بیاندازی آخر یکی بر نشانه آید
 دل ما هر روز بر دوست گرانتر می شود و بر دشمن خوشتر
 پس باندک روزگار دوست دورتر می شود و دشمن نزدیک تر
 تا جایی دوست دشمن بگیرد آنک از آن خلل تولد کند کس
 در نتوان یافت - و لیکن اولی تر آنک صاحب خبر معتمد باشد -
 که صاحب خبر معتمد داشتن از قواعد ملکست - چون معتمد
 چنان باشد که بپاید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود *

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی و مثالها که از درگاه نویسند
 نامهائی که از درگاه نویسند بسیارند ، و هر چه بسیار
 شود حرمش برود ، باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی

چیزی ننویسند^۴ و چون نویسند - بایست که حشمتش چنان
 بود که کسرا زهره آن نباشد که آنرا از دست ببرد تا فرمان
 پیش نبرد^۵ اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم
 حقارت نگرستست و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی
 کرده است او را مالش بلیغ دهند^۶ اگرچه از نزدیکان بود^۷
 فرق میان نوشته بادشاه و دیگر مردم اینست *

حکایت

گویند زنی از نشاپور بتظلم به غزنین رفت^۸ و پیش
 محمود گله کرد؛ و گفت "عامل نشاپور ضیاعی از من
 بسته است و در تصرف خویش آورده" نامه دادند که این
 زن را ضیاع وی باز ده؛ این عامل مگر آن ضیاع را هجتی
 داشت - گفت "این ضیاع از نیست - حالش بدرگاه باز
 نمایم" بار دیگر این زن بتظلم رفت - غلامی فرستادند -
 و عامل را از نشاپور بغزنین بردند - چون بدرگاه سلطان
 رسید - بفرمود که اررا هزار چوب برادر سرای بزنند - عامل
 هجست عرض می کرد؛ و پانصد شفیع می آورد و آن

هزار چوب با هزار دینار نشاپوری می خرید ؛ هیچ فائده نداشت - تا هزار چوب بخورد - گفتند ” اگرچه این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی - و بعد از آن حال باز نهمودی - تا آنچه واجب بودی بفرمودندی “ و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجارز و تمرّ و تعدی فرمان نبود - هر چیز که تعلق بیادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید :- چون مالش دادن ، و گردن زدن ، و دست و پای بریدن ، و خادم کردن ، و مثل این ؛ اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریده خویش او را مالش باید داد تا دیگران خوشتن را بشناسند و عبرت گیرند .

حکایت

چنین گویند که ملک پرریز روم ، وزیر خود بهرام چربین را در ابتدا سخت نیکسو می داشت چنانکه یکساعت بی او نبودنی ، و در شکار و شراب و خسوت جدا نداشتی ، و این بهرام چربین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا ، مگر

روزی ملک پرویز را عمال هراة ر سرخس سیصد شتر سرخ
 مری آوردند . ر هر یکی خرزازی بار از حوایم ر متاع '
 بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چربین بردند تا برگ
 مطبخ فراخ بود . دیگر روز پرویز را خبر آوردند که درش بهرام
 غلام خویش را فرو کشید ر بیست چوب بزد . پرویز را
 خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند . چون بهرام بیامد "
 بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیارند . گفت - " ای
 بهرام هر چه ازین تیغها بهترست جدا کن " - بهرام صد ر
 پنجاه برگزید . پس گفت . " آنچه خیارتر است ازین گزیدهها
 ده تیغ بیرون کن " . پس بهرام ده تیغ برگزید - پرویز گفت -
 " ازین ده تیغ در تیغ برگزین " - دو تیغ برگزید . گفت -
 " اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام بسپارند . "
 بهرام گفت " ایها الملک - در تیغ در یک نیام نیکو نیاید . "
 ملک پرویز گفت - " در فرمانده در یک شهر چون نیکو آید " -
 بهرام چون این سخن بشنید - در وقت خدمت در جای
 آورد - بدانست که خطا کرده است - پرویز گفت . " اگر چه
 آنستی که ترا بر من حق خدمت است - ر بر کشیده خویش را

نمی خواهم که بفگنم - این گناه از تو نگذاشتمی - این کار بما دست باز دار که خدای عزّوجلّ ما را بزمین دارر کرده است نه ترا - هر کرا دارری باشد حال آن بما بر باید داشت - تا آنچه واجب باشد در آن براستی بفرمایم - ر اگر بعد ازین از زیر دستی ر درم خریده گناهی پیدا آید ، نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تادیب واجب آید بفرمایم ، تا هیچکس را بننا واجب نرسد . این بار ترا عفو کردم ، - بهرام جو بهین سپاه سالار او بود ، این خطاب با او رفت -

انتخاب از کیمیای سعادت

تالیف

حجة الاسلام امام ابو حامد محمد غزالی

(متوفی ' سده ۵۰۰ هـ)

فصل

اگر خواهی که خود را بشناسی ، بدانکه ترا آفریده اند
از در چیز : یکی این کالبدِ ظاهر که آن را تن گویند ، که
آن را بچشمِ ظاهر توان دید ؛ و یکی معنیِ باطن که آن را
نفس گویند ، و دل گویند ، و جان گویند ، و آن را به بصیرتِ
باطن توان شناخت ، و بچشمِ ظاهر نتوان دید . و ^{reality} حقیقتِ
آن ^{the same} معنیِ باطن است ؛ و هر چه جز آنست ، همه تبع
وِست ، و لشکر و خدمت گار وِست و ما آن را نامِ دل
خواهیم نهاد ، و چون حدیثِ دل کنیم ، بدانکه آن حقیقتِ

آدمی را همی خواهیم ، که گاه آن را روح گیرند ، و گاه
 نفس ؛ و بدین دل نه آن گوشت پاره میخوریم ، که در
 سینه نهاده است ، از جانب چپ ، که آن را قدری نباشد ،
 که آن ستوران و مرده را نیز باشد ، و آن را بچشم ظاهر بتوان
 دید ، و هرچه آن را باین چشم توان دید ، ازین عالم باشد ،
 که آن را عالم شهادت گویند . و حقیقت دل ازین عالم
 نیست ، و بدین عالم ، عریب آمده است ، و براه گذر آمده
 است . و آن گوشت ظاهر مرکب و آلت و رست ، و همه
 اعضای تن آن لشکر اویند ، و بادشاه جمله تن ، اوست ؛
 و معرفت خدای تعالی و مشاهده جمال حضرت وی صفت
 ریست ، و تکلیف بر ریست (خطاب باری) و ثواب و
 عقاب او راست ؛ و سعادت و شقاوت اصلی ریاست . و تن
 اندرین همه تبع ریست ؛ و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات
 وی کلید معرفت خدای تعالی است . جهد آن کن تا ویرا
 بشناسی ، که آن گوهر عزیزست ، و از جنس گوهر فرشتگان است
 و معدن اصلی وی حضرت الهیت است ، و از آنجا آمده است ،
 و بآنجا باز خواهد رفت ؛ و اینجا بغیرت آمده است ،

و بتجارت و حرائت آمده است. و پس ازین معنی این
تجارت و حرائت بشناسی انشاء الله تعالی عزّ و جلّ.

فصل

بدانکه معرفتِ حقیقتِ دل حاصل نیاید ، تا آنگاه که
هستی ری شناسی ؛ پس حقیقتِ ری بشناسی ، که
چه چیز است ؟ پس لشکر ری بشناسی ، پس علاقه ری
باین لشکر بشناسی ، پس صفت ری بشناسی ، که معرفت
حق تعالی ری را چون حاصل میشود ، و باین سعادت خویش
چون رسد ؟ و بدین هر یکی اشارتی کرده آید . اما هستی
ری ، ظاهرست که آدمی را در هستی خود هیچ شک نیست .
و هستی ری نه بدین کالبدِ ظاهرست ، که مرده را نیز
همین باشد ، و جان نباشد . و ما بدین دل حقیقتِ روح
میخواهیم ، و چون این روح نباشد تن مرداری باشد . و
اگر کسی چشم فراز کند ، و کالبدِ خویش را فراموش کند ،
و آسمان و زمین و هر چه آن را بچشم بتوان دید ، فراموش
کند ، هستی خود را بضرورت می شناسد ، و از خویشتر

با خبر بود ، اگر چه از کالبد و زمین و آسمان و هر چه در ویست بی خبر بود ؛ و چون کسی اندرین نیک تأمل کند ، چیزی از حقیقتِ آخرت بشناسد و بداند که را بود ، که کالبد از وی باز بستانند ، و وی بر جای باشد ، نیست نشده باشد .

فصل

بدانکه تن مملکتِ دلست ؛ و اندرین مملکت ، دل را لشکرهاست مختلف . ”وَمَا يَعْلَمُ جُلُودُ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ“ و دل را که آفریده اند ، برای آخرت آفریده اند ، و کار وی طلبِ سعادتست ، و سعادت او در معرفتِ خدای تعالیست ، عزّ و جلّ ، و معرفتِ خدای تعالی ویرا بمعرفتِ صنعِ خدای تعالی حاصل شود . و این از جمله عالمِ حسّ است ، و معرفتِ عجائبِ عالمِ وی را از راهِ حواس حاصل آید ، و این حواس را قوام بکالبدست ، پس معرفتِ صیدِ ویست ، و حواسِ دامِ ویست ، و کالبدِ مرکبِ وی و حمّالِ دامِ ویست ، پس ویرا بکالبدِ بدین سبب حاجت افتاد

و کالبدِ ری مُرَّکَّب است از آب و خاک و حرارت و رطوبت
و بدین سبب ضعیف است، و اندر خطرِ هلاک است؛ از
دورن بسبب گرمگی و تشنگی، و از بیدورن بسبب آتش
و آب، و سببِ قصدِ دشمنان و ددگان و غیر آن، پس ری را
بسبب گرمگی و تشنگی به طعام و شراب حاجت افتاد،
و بدین سبب از را بدو لشکر حاجت برد: یکی ظاهر،
چون دست و پا و دندان و دهان و معده؛ و یکی باطن،
چون شهرتِ طعام و شراب و ویرا بسبب دفعِ دشمنانِ بیرونی
بدو لشکر حاجت افتاد: یکی ظاهر، چون دست و پای
و سلاح؛ و دیگر باطن، چون خشم و شهرت و چون ممکن
نبود، که چیزِ را که نه بیند طلب کردن، و دشمنی را که
نه بیند دفع کردن، ری را بادرکات حاجت افتاد؛ بعضی
ظاهر، و آن پنجم حواس است، چون چشم و بینی و گوش
و ذوق و لمس؛ و بعضی باطن، و آن نیز پنجم است، و منزل
گاه آن دماغ؛ چون قوّتِ خیال و قوّتِ تفکر و قوّتِ حفظ و قوّتِ تذکر
و قوّتِ توهّم. و هر یکی را ازین قوّتها کاریست خاص، و اگر بیکی
خلل شود کارِ آدمی بخلل شود در دین و دنیا، و جمله این

لشکر ظاهر و باطن، همه بفرمان دل اند، و ار امیر و پادشاه همه است. چون زبان را فرمان دهد بگوید، و چون دست را فرمان دهد بگیرد، و چون پای را فرمان دهد برزد، و چون چشم را فرمان دهد بینگرد، و چون قوت تفکر را فرمان دهد بیندیشد، و همه را بطوع و طبع، فرمانبردار ار کرده اند تا تن را نگاه دارد، چندانکه زاد خویش را برگیرد، مید خود حاصل کند، و تجارت آخرت تمام کند، و تخم سعادت خویش بیفشاند، و طاعت داشتن این لشکر دل را، بطاعت داشتن فرشتگان مانند حق تعالی را، که خلاف نتوانند کرد در هیچ فرمان، بلکه بطوع و رغبت فرمان بردار باشد -

فصل

شناختن تفصیل لشکر دل دراز ست، و آنچه مقصود است ترا بمثالی معلوم شود. بدانکه تن چون شهر است، و دست و پای و اعضاء چون پیشه دران شهر اند، و شهوت چون عامل خراج ست، و غضب چون شعبه شهرست، و دل بادشاه شهرست، و عقل وزیر بادشاه است. و بادشاه را با این همه حاجت ست^۱

تا مملکت راست نکند. و لیکن شهوت که عامل خراج است،
 و دروغ زن، و فضل، و تخلیط گرسنت، و هرچه وزیر عقل
 گوید بمخالفت از بیرون آید، و همیشه خواهان آن باشد که
 هرچه در مملکت مال است، همه ببهانه خراج بستاند. و این
 غضب که شکنجه است، شیر و سخت و تند و تیز است،
 و همه کشتن و شکنستن درست دارد. و همچنانکه پادشاه شهر
 مشورت همه با وزیر کند، و عامل دروغ زن، مطمع را مالیده
 دارد، و هرچه او برخلاف وزیر گوید نشنود، و شکنجه را برو
 مسلط کند، تا او را از فضولی باز دارد؛ و شکنجه را نیز گرفته
 و شکسته دارد، تا پائی از حد خویش بیرون نهد؛ چون
 چنین کند، کار مملکت نظام بود، همچنین پادشاه دل چون
 کار باشارت وزیر عقل کند، و شهوت و غضب را زیر دست
 و فرمان عقل دارد، و عقل را مستحضر ایشان نگرداند، کار
 مملکت تن راست بود، و راه سعادت رفتن، و رسیدن بحضرت
 الهیست بر وی بریده نشود. اگر عقل را اسیر شهوت و غضب
 گرداند، مملکت ویران شود، و پادشاه بد بخت گردد، و
 هلاک شود.

فصل

ازین جمله که رفت دانستی ، که شهرت و غضب را برای
 طعام و شراب و نگاه داشتنِ تن آفریده اند ، پس این هر دو خادمِ
 تن اند ؛ و طعام و شراب علفِ تن است ، و تن را برای
 حملِ حواس آفریده اند ، پس تن خادمِ حواس ست ؛ و
 حواس را برای جاسوسیِ عقل آفریده اند ، تا دامِ ری باشد ، که
 بوی عجائب صنعِ خدای تعالی بداند ، پس حواس خادمِ
 عقل اند ؛ و عقل را برای دل آفریده اند ، تا شمع و چراغِ
 ری باشد ، که بنورِ ری حضرت السوهیت را بیند ، که
 بهشتِ ری آنست ، پس عقل خادمِ دل است ؛ و دل را
 برای نظارهٔ جمالِ حضرت الهی آفریده اند ، پس چون باین
 مشغول باشد بنده و خادمِ درگاهِ آلهیت ست ؛ و آنچه
 حق تعالی گفت -

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ^۱ معنی ری
 این ست . پس دل را آفریده اند ، و این مملکت و لشکر
 بوی داده اند ، و این مرکبِ تن را بوی سپرده اند ، تا

از عالم خاک سفری کند باعلی علیین . اگر خواهد که
حق این نعمت بگذارد ، و شرط بندگی بجای آرد ، باید
که بادشاه وار بر صدر مملکت بنشیند ، و حضرت الهی را
قبله و مقصود سازد ، و از آخرت وطن و قرارگاه سازد ،
و از دنیا منزل ، و از تن مُرکب ، و از دست و پا و
اعضاء خدمت گاران ، و از عقل رزیر ، و از شهرت حافظ
مال ، و از غضب شهسنة ، و از حواس جاسوسان سازد ؛ و
هر یکی را بعالم دیگر موکل کند تا اخبار آن عالم جمع کند ؛
و از قوت خیال که در پیش دماغ است ، صاحب برید سازد ،
تا جاسوسان جمله اخبار نزد او جمع کنند ؛ و از قوت حفظ که
در آخر دماغ است خریطه دار سازد ، تا رقعه این اخبار از
دست صاحب برید می ستاند و نگاه می دارد ، و بوقت
خود بر رزیر عقل عرضه میکند ؛ و وزیر بر وفق آن اخبار که
از مملکت بومی می رسد ، تدبیر مملکت و تدبیر سفر بادشاه می
کند . چون ببیند که یکی از لشکر ، چون شهرت و غضب و غیر
آن ، باغی شده بر بادشاه ، و پای از اطاعت او بیرون
نهاده ، و راه بر روی بخراشد زد ، تدبیر آن کند که بجهد

او مشغول شود ، ری را بسوی صلاح باز آورد ، و قصد کشتن او نکند ، که مملکت بی ایشان راست نیاید ؛ بلکه تدبیر آن کند که ایشان را بعد اطاعت آورد ، تا در سفری که پیش دارد ، یار باشند نه خصم ، و رفیق باشند نه دزد و نه راه زن ؛ چون چنین کند سعید باشد ، و حق نعمت گذارده باشد ، و خلعت این خدمت بوقت خود بیابد ؛ و اگر بخلاف این کند و بموافقت راهزنان و دشمنان که باغی گشته اند برخیزد ، کافر نعمت باشد و شقی گردد و نکال و عقوبت آن بیابد .

فصل

بدانکه دل آدمی را با هر یکی ازین لشکر که در درون ویست علامتی است ، و او را از هر یکی صفتی و خلقی پدید آید . بعضی ازان اخلاق بد باشد که او را هلاک کند ، و بعضی نیکو باشد که او را بسعادت رساند . و جمله آن اخلاق اگرچه بسیارست ، اما چهار جنس اند : اخلاق بهایم ، و اخلاق سباع ، و اخلاق شیاطین ، و اخلاق ملائک . چه

بسبب آنکه در ری شهرت و آرز نهاده اند ، کار بهایم کند ؟
 چون شوره و پر خوردن و جماع کردن ؛ و بسبب آنکه در ری
 خشم نهاده اند ، کار سگ و شیر و گرگ کند ، چون زدن
 و کشتن و در خلق افتادن بدست و زبان ؛ و بسبب آنکه
 در ری مکر و حيله و تلبیس ، و فتنه انگیزختن میان خلق
 نهاده اند ، کار دیوان کند ؛ و بسبب آنکه در ری عقل نهاده اند ،
 کار ملائک کند ، چون درست داشتن علم و صلاح ، و پرهیز
 کردن از کار زشت ، و صلاح جستن میان خلق ، و عزیز و بزرگ
 داشتن خود را از کارهای خسیس ، و شاد بودن بمعرفت حق تعالی
 در کارها ، و عیب داشتن از جهل و نادانی ، و بحقیقت
 گوی در سرشت آدمی چهار چیز است : سگی ، و خوکگی ،
 و دیوگی ، و ملکی ، که سگ فکوهیده و مذموم است ، نه برای
 صورت و دست و پای و پوست بودن ، بلکه برای صفتی که در وی
 است ، که در مردم افتد ؛ و خوک فیض نه بسبب صورت مذموم
 است بلکه بسبب معنی شوره و آرز و حرص بر چیزهای پلید و زشت ،
 و حقیقت روح سگی و خوکگی این معنی است ، و در آدمی همین است ؛
 و همچنین حقیقت شیطانگی و ملکی این معنی است که گفته اند .

و آدمی را فرموده اند که بنور عقل که از آثار و انوار فرشتگان است تسلیمش و مکر شیطان کشف میکند تا او رسوا شود و بهیچ فتنه نتواند انگیزد، چنانکه رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که "هر آدمی را شیطانی است و مرا نیز است" لیکن خدای تعالی مرا بر وی نصرت داد، تا او مقهور من گشت، مرا بهیچ شر نتواند فرمود، و نیز وی را فرموده اند که "این خنزیر حرص و شهوت را و کلب غضب را بادب و زیر دست عقل دار تا جز بفرومان او نخیزند، و نشینند،" اگر چنین کند، او را ازین اخلاق و صفات نیز حاصل شود، که آن تخم سعادت او گردد؛ و اگر بر خلاف این کند و کمر خدمت ایشان بر بندد، در وی اخلاق بد پدید آید که آن تخم شقاوت او گردد؛ و اگر او را حال خود هر خواب، یا در بیداری بمثال کشف کنند، خود را بپزند کمر خدمت بسته پیش سگی یا خوک یا دیوی و کسیکه مسلمانی را اسیر گرداند در دست کافری، معلوم است که حال وی چه باشد، پس آنکه فرشته را در دست سگ و خوک و دیو اسیر کند حال وی فاحش تر بود و بیشتر خلق اگر

انصاف دهند، و حساب بپوگیرند، شب و روز کم‌خدمت بسته
 اند در مرادِ هروایِ نفسِ خود؛ و حال ایشان بحقیقت این است،
 اگرچه بصورت آدمی می مانند. و فردا در قیامت، این معنی اشکارا
 شود، و صورت بزرگ معنی باشد، تا آنکس را که شهرت و
 آرزوی غالب بود، بر صورتِ خوک بینند، و آن کس را که
 خشم بر روی غالب بود، بر صورتِ سگ یا گرگی بینند، و برای
 این ست که کسیکه گرگی بخواب بیند، تعبیر آن مرد ظالم باشد و
 اگر خوکی بیند تعبیر آن مرد پلید باشد، برای آنکه خواب نمودار
 مرگ ست، بآن قدر که بسبب خواب ازین عالم دورتر شد،
 صورت تبع معنی شد، تا هر کس را بآن صورت بینند که باطن
 چنانست و این سر بزرگست که این کتاب شرح آن را احتمال
 نه کند.

پیدا کردن شرائط مرید در ابتدای مجاهدت و چگونگی.

رفتن راه دین برپااست

بدانکه هر که بحق نرسید، از آن بود که راه نرفت،
 و هر که راه نرفت، از آن بود که طلب نکرده، و هر که

طلب نکرد از آن بود که ندانست ، و ایمان او تمام نبود ؛
 چه هر که بداند که دنیا منغص است و روزی چند ، و
 آخرت صافی و جاوید است ، ارادت و طلب زاد آخرت در وی
 پیدا شود ، و بر روی بس دشوار نبود ، که چیزی حقیر
 در عوض چیزی نفیس دهد ، که امروز کوزه سفالین گذاشتن
 تا فردا کوزه زرین بستاند ، پس دشوار نبود . پس سبب
 این همه ضعف ایمان است ، و سبب ضعف ایمان کم شدن
 رهبرانست ، که دلیل و راه بر دین علمای پرهیزگار
 اند ، و این کم است . چون راه بر و دلیل نیست
 راه خالی مانده است ، و خلق از سعادت خود باز مانده اند
 و از علما آنچه مانده اند ، درستی دنیا بر ایشان غالب شده ؛
 و چون ایشان در طلب دنیا باشند ، خلق را از دنیا چون
 بآخرت خوانند و راه دنیا جز ضد راه آخرت نیست ، که دنیا
 و آخرت ، چون مشرق و مغرب هست ، که بهر کدام نزدیک
 میشود ، از دیگری دور می افتد . پس اگر کسی را ارادت
 حق پدید آید ، از آن جمله باشد که حق تعالی میگوید
 وَ مَنْ أَرَادَ الْآخِرَةَ وَسَعَىٰ لَهَا سَعْيَهَا - باید که بداند که این

میگوید: "سَعَى لَهَا سَعِيهَا" چیست این سعی ؟ بدانکه آن سعی رفتنِ راه است، و رونده را در اول مرتبه چند شرائط است، که از پیشش بجای باید آورد، آنگاه دستبازی به بآن اعتصام باید کرد، آنگاه حصنی و حصارى که پناه بآن باید برد. اما شرط اول آن ست که حجاب میان خود، و 'حق' بردارد، تا از آن قنوم نباشد که خدای تعالی می گیرد - رَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًا - و حجاب چهار است: مال، رجاه، و تقلید، و معصیت - اما مال حجاب ست که دل مشغول میدارد، و راه نگران رفتن الاً بدلی فارغ. پس باید که مال از پیشش بر گیرد مگر مقدار حاجت که دران مشغله نباشد. و اگر کسی باشد که هیچ ندارد راه از زودتر انجام گیرد. اما حجاب جاه و حشمت بآن برخیزد که بگریزد، و جای رود که او را نشناسد، که چون نامدار بود، همیشه بخلق و لذت اقبال خلق مشغول باشد؛ و هر که از خلق لذت یابد بحق نرسد. اما تقلید حجاب است، که چون مذهب کسی اعتقاد کرد، بر سبیلِ جمل سخن شنید، هیچ

چیز دیگر را در دل او جای نماند . باید که آن همه
 فراموش کند . و بمعنی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ایمان آورد ، و
 تحقیق آن از خود طالب کند . و تحقیق آن بودن ، که
 او را هیچ معبود نماند که وی را طاعت دارد جز حق تعالی
 و هر که هوا بر وی غالب بود ، هوا معبود او بود .
 چون این حال حقیقت شود ، باید که کشف کارها از مجاهدت
 جوید ، نه از مجادلت . اما معصیت حجاب مهین است که
 هر که بر معصیتی مصر باشد ، دل او تاریک بود ، حق او را
 چکونه منکشف شود ، خاصه قوت حرام ، که آن اثر که قوت
 حلال در نور دل کند ، هیچ چیز نکند ، و اصل آن است
 که از لقمه حرام حذر کند ، و جز قوت حلال نخورد . و
 هر که خواهد که اسرار دین و شریعت او را مکشوف شود ،
 پیش از آنکه ظاهر شرع و همه معاملات بجای آورد ، همچون کسی بود
 که خواهد که تفسیر قرآن بخواند پیش از آنکه تازی بیاموزد .
 و چون این حجابها برگرفت ، مثل از چهره کسی
 بود که طهارت و شایسته نماز گشت . اکنون او را با امام حاجت
 بود ، که با او اقتدا کند . و آن پیرست ، چه بی پیر راه

رفتنِ راست نیاید، که راه پوشیده است و راه‌های شیطان
 بسراه حق آمیخته است، و راه حق یکی است، و راه باطل
 هزار، چگونه ممکن گردد بی دلیل راه بردن؟ چون پیر
 بدست آورد، باید که کار خود جمله بار گزارد، و تصرف
 خود در باقی کند، و بداند که منفعت او در خطای پیر
 بیشتر بود که در صواب خود و هرچه شود از پیر که رجه
 آن نداند، باید که از قصه خضر و موسی علیهما السلام یاد
 آورد، که آن حکایت برای پیر و مرید است، که مشایخ
 چیزها دانسته باشند که بعقل فراسر آن نتوان رسید. در
 روزگار جالینوس یکی را انگشت راست درد گرفت، و طبیبان
 ناقص دارو بر انگشت می نهادند و هیچ سود نداشت،
 جالینوس دارو بر کتف چپ او نهاد، گفتند این چه
 ابله‌ی است؟ درد این جا، و دارو آنجا چه سود دارد؛
 انگشت به شد. و سبب آن بود که دانسته بود که خلل در
 اصل عصب افتاده است، و دانسته بود که اعصاب از دماغ و
 پشت آید، و آنچه از چپ خیزد به جانب راست آید و
 آنچه از جانب راست خیزد به جانب چپ آید. و مقصود از این مثال

آنست تا بدانند که مرید را در باطن خود هیچ تصرف
نباید.

از خواجه بوعلی فارمدی می شنیدم که گفت "یکبار
شیم ابوالقاسم گرگانی را خوابی حکایت کردم، با من خشم
گرفت و یک ماه با من سخن نگفت، و هیچ سبب نمی دانستم.
تا آنگاه که گفت: که دران حکایت خواب چنین گفתי که
'تو که شیخی، در خواب با من سخنی گفتی، و در خواب
من گفتم که 'چرا' گفت 'اگر در باطن تو 'چرا' را
جای نبودی، در خواب بر زبان تو نرفتی.' پس کار به
پیر تقویض کرد. اول کار پیر از را در حصار کند، که افات
گرد او نه گردد. و آن حصار چهار دیوار دارد: یکی خلوت،
و یکی خاموشی، و یکی گرسنگی، و یکی بیخوابی، چه
گرسنگی راه شیطان بسته دارد، و بیخوابی دل را روشن
گرداند، و خاموشی پراگندگی حدیث از دل باز دارد، و
خلوت ظلمت خلق از وی بگرداند، و راه چشم و گوش
بسته کند. سهل تستری میگوید که ابدالان که ابدال
شدند، بهزالت و گرسنگی و خاموشی و بیخوابی شدند.

و چون از راه مشغله بیرون برخاست ، اکنون راه رفتن
 گیرد ، اول راه آن بود که عقبات راه پیشتر بریدن گیرد . و
 عقبات راه صفات مذموم است در دل ، و آن بدیخ آن
 هزارهاست که ازان باید گریخت ، چون شره مال و جاه ، و
 شره تنعم و تکبر و ربا و غیر آن ، تا ماده مشغله از باطن
 قطع کند ، و دل خالی شود . و باشد که کسی که ازین
 همه خالی باشد ، و بیک چیز بیش آلوده نباشد ، چه
 قطع آن کند بطریقی که شیخ صواب بیند ، و با ار لائق
 داند ، که این باحوال بگردد . اکنون چون زمینی خالی کرد ،
 تخم پاشیدن گیرد ، و تخم ذکر حق تعالی است . چون از
 غیر حق تعالی خالی شد در زاریه بنشیند ، و الله الله
 می گوید ، بردرام ، بدل و زبان ، تا آنگاه که بزبان خاموش
 شود ، و بدل می گوید ، آنگاه دل نیز از گفتن بایستد ، و
 معنی این کلمه بر دل غالب شود ، و آن معنی که دران
 حرف نبود ، و تازی و فارسی نبود ، که گفتن بدل هم
 حدیث بود ، و حدیث غلاف و پوست آن تخم است ، نه
 عین تخم آن ، پس آن معنی باید که در دل متمکن و

مستولی شود، چنانکه تکلفی نباید کرد که دل بدان دارد.^۱
 بلکه چنان عاشق شود که دل بتکلف ازان باز نتوان شدن.
 شبلی با مرید خود 'حصری' گفت که "اگر از جمعه تا
 جمعه که بنزدیک من آئی، جز حق تعالی بردل تو گذرد،^۲
 حرام بود بر تو نزدیک من آمدن." پس چون دل از خار
 و سوسن دنیا خالی کرد، و این تخم بنهاد، هیچ چیز نماند
 که با اختیار تعلق دارد. و اختیار تا اینجا بود، و بعد ازین
 منتظر باشد، تا چه رود و چه پیدا آید؟ و غالب آن بود
 که این تخم ضائع نشود، که حق تعالی میفرماید، مَنْ كَانَ
 يَرْيُدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ، میگوید هر که در
 کار آخرت بود و تخم میپاشد ما او را زیادت ارزانی داریم.^۳
 و درینجا احوال مریدان مختلف باشد. کس بود که او را
 در معنی این کلمه اشکال پدید آید، و خیالات باطل پیش
 آید، و کس بود که ازین رسته باشد. و لیکن جواهر ملائک
 و ارواح انبیاء علیهم السلام او را بصورتهای نیکو نمودن
 گیرد، چنانکه در خواب بود یا چشم باز کرده نیز آن
 می بیند؛ و بعد ازین احوال دیگر بود که شرح آن درازاست.

و در گفتن آن فائده نبود، که این راه رفتن است -
 نه راه گفتن، و هر کسی را چیزی دیگر پیش آید، و آنکه
 این راه خواهد رفت اولی تر آن بود، که ازان چیزی نه شنیده
 باشد، که انتظار آن دل او را مشغول دارد و حجاب گردد، و
 آن مقدر که تصرف علم را بآن راه است تا اینجا است. و از گفتن،
 مقصود آنست تا باین ایمان پدید آید، که بیشتر علما، این را منکر
 اند. و هر چه از تعلیم عادتی در گشت، باور نکنند و الله اعلم.

صدق شناسم

آنکه در مقامات دین، حقیقت آن از خرد طلب کند،
 و باوایل و ظواهر آن قناعت نکند، چون زهد و محبت
 و توکل و خوف و رجا و رضا و شوق، که هیچ مؤمن از
 اندک این احوال خالی نبود، و لیکن ضعیف بود؛ و آنکس
 که برین قوی باشد، آن صادق بود.

پس کسی را که ایمان وی بتمامی بود، او را صادق
 گفت، و مثل این آن بود که کسی که از چیزی ترسد،
 لهان آن بود که می لرزد، و رزی زرد بود، و طعام و

شراب نتواند خورد، و بیقرار بود؛ اگر کسی چنین از خدای
 تعالی ترسد، گیرند این خوب صادق است؛ اما اگر گیرند
 که از معصیت می ترسم، و دست باز ندارد، او را کاذب
 خوانند. و در همه مقامات همچنین تفاوت بسیار است. پس
 هر که باین شش معنی در همه صادق بود، آنکه بکمال
 بود او را صدیق گویند، و آنکه در بعضی ازین صادق
 بود، او را صدیق نگویند، و لکن درجه او بقدر صدق
 او بود و الله تعالی اعلم.

اصل ششم در محاسبه و مراقبه

بدانکه خدای تعالی میفرماید: "روز قیامت ترازوها
 راست نهیم، و بر هیچکس ظلم نکنیم" و هر که به
 مثقال یک حبه خیر کرده باشد یا شر، بیاریم و در
 ترازو نهیم، و حساب خلائق را ما کفایتیم" ۱۲ -
 پس چون این وعده بدان، خلق را فرمود تا درین چهار در
 حسنات خود نظر کنند، و در خبر است که عاقل آن بود که او را چهار

ساعتی باشد: ساعتی که حسابِ خرد کند، و ساعتی که با حق تعالی مذاکرات کند، و ساعتی که تدبیرِ معاش کند، و ساعتی که بآنچه او را از دنیا مباح کرده اند بپایاساید. عمر رضی الله عنه گفت: حَاسِبُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُحَاسَبُوا. "حسابِ خرد بکنید پیش از آنکه حساب شما کنند" و خدای تعالی می گوید: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا و صَابِرُوا و رَاطِبُوا - اصْبِرُوا - صبر کنید و با شهوت و نفسِ خرد نیک بکوشید، تا بهتر آئید. و رَاطِبُوا - پای بر جای بدارید درین جهان. پس اهل بصیرت و بزرگان دین بشناختند که درین جهان به بزرگانی آمده اند، و معاملت ایشان با نفس است، و سود و زیان این معامله بهشت و دوزخ است، بلکه سعادت و شقاوت ابد است. پس نفسِ خود را بجای همباز خود بنهادند، و چنانکه با همباز اول شرط کنند، آنگاه او را گوش دارند، آنگاه حساب کنند، و اگر خیانت کرده باشد، عقوبت و عتاب کنند؛ ایشان نیز با نفسِ خود شش مقام نهادند: مشارطت* و مراقبت* و محاسبت* و معائبت* و معاهدت* و معاتبه*.

مقام اول در مشارطت

بدانکه همچنانکه همباز ، که مال بوی دهند ، یاراست در
 حصول ربح ، و لیکن باشد که خصم شود ، چون بخیانت
 رغبت کند ، و چنانکه باهمباز اول شرط باید کرد ، و بر
 درام ، گوش باری باید داشت ، و آنگاه در حساب مکاس
 باید کرد ؛ نفس باین اولی تر ، که سود این معاملات ابدی بود ،
 و سود معاملات دنیا روزی چند ؛ و هرچه نماند ، نزد عاقل بیقدر
 بود ؛ بلکه گفته اند که شرمی که بماند ، بهتر از خیرمی که
 نماند . و چون هر نفسی از انفاس عمر ، گوهی نفیس است
 که ازان گنجی توان نهاد ، دران مکاس و حساب اولی تر
 پس عاقل آن بود که هر روز بعد از نماز بامداد یک
 ساعت این کار را دل فارغ کند ، و با نفسی خود بگوید
 که "مرا هیچ بضاعت نیست مگر عمر" هر نفس که رفت بدّل
 ندارد ، که انفاس معدودست در علم خدای تعالی ، و
 نیززاید البتّه . و چون عمر گذشت تجارت نتواند کرد ،
 چه کار اکنون است ، که روزگار تنگ است ، و در آخرت که

روزگار فراخست ' کار نیست ' و امروز روزی توسست ' که خدای تعالی عمر داد ؛ و اگر اجل در رسیدی ' در آرزوی آن بودی ' که یک روز مهلت دهند تا کار خود راست کنی . اکنون این نعمت بدهد . زانهار ' ای نفس ' تا این سرمایه را بزرگ داری و ضائع نکنی که نباید ' که فردا خورد مهلت نبود و چیز حسرت نماند . امروز همان انگار ' که مرده بودی و در خواستی تا ترا یک روز دیگر مهلت دهند ' و دادند ؛ چه زیان باشد عظیم تر از آنکه رقت ضائع کنی ' و سعادت خود از آن حاصل نکنی . "

در خبرست که فردا هر روزی و شبی را که بیست و چهار ساعت است ' بیست و چهار خزینه پیش بسته نهفتند . یکی را در باز کنند ' پُر نور ببینند ' از حسنهائی که در آن ساعت کرده باشد ' چندان شادی و نشاط و راحت بدل آورسد . از آنکه ' اگر از آن شادی قسمت کنند بر اهل دوزخ ' از آتش دوزخ بی خبر شوند . و آن شادی از آن بود که داند که این انوار وسیله قبول ارخواهد شد نزد حق تعالی . و یک خزینه دیگر در باز کنند ' سیاه و مُظلم و گندی

عظیم از آن می آید ، که همه بینی از آن بگیرند ، و آن ساعت معصیت باشد ؛ چندان هول و خصلت و تشویر بدل او رسد ، که اگر بر اهل بهشت قسمت کنند ، بهشت بر همه منقض شود . و یکی دیگر در باز کنند فارغ ، نه ظلمت ، نه نور ؛ و آن ساعتی باشد که ضائع کرده باشد ؛ چندان حسرت و غبن بدل او رسد ، که کسی بر مملکتی عظیم و بر گنجی بزرگ قادر شود ، و بیهوده بگذارد ، تا ضائع شود . و همه عمری یک یک ساعت ، چندین بروی عرضه کنند پس گوید ” ای نفس اینچنین بیست و چهار خزانۀ در پیش تو بنهادند ، زینهار تا هیچ فارغ نگذاری ، که حسرت آنرا طاقت نیاری . ” و بزرگان چنین گفته اند که ” آن گیر که از تو عفو کنند ؛ نه ثواب و درجۀ نیکوکاران از تو فوت شود ، و تو در غبن آن بمانی ” پس باید که اعضای خود را جمله بار سپارد ، و گوید ” زینهار تا زبان نگاه داری ، و چشم نگاه داری ، و همچنان هفت اندام ” که این که گفته اند ’ دوزخ را هفت درست ‘ و درهای آن این اعضای تست ؛ که از هر یکی از آن بدورخ

فوان شد . پس معاصی این اعضاها یاد آورد ، و تحذیر کند ،
 پس اوردادی و عباداتی که درین روز تواند کرد ، یاد آورد ،
 و بران تحذیر ص کند و عزم کند ؛ و نفس را بترساند که اگر
 خلاف کنی ترا عقوبت کنم ؛ چه هر چند نفس جموح و
 سرکش ست ، نیز پند پذیرست ، و ریاضت در آن اثر
 کند . و این همه محاسبه است که پیش از عمل باشد .
 و رسول صلی الله علیه و اله و سلم گفت : "زیرک آنست
 که حساب خود بکند ، و آن بکند که پس مرگ را شاید " و
 گفت "هر کاری که پیش آید ، بیندیش ؛ اگر راه است بگیر"
 و اگر بیراه است ازان دور باش " پس هر روز بامداد نفس را
 بچنین شرطی حاجت بود ، مگر کسیکه راست بایستاد ، آنگاه نیز
 هر روزی از کاری خالی نبود ، که دران نیز بشرط حاجت بود .

مقام دوم

مراقبت ست . و معنی مراقبت پاسبانی و نگاه داشتن
 بود . چنانکه بضاعت ، چون بشریک سپردند ، و شرط با او
 کردند ، باید که از وی غافل نشوند ، و گوش بوی میدارند ؛

نفس را نیز بگوش داشتن هر لحظه حاجت باشد، که اگر از آن غافل مانی، باز سر طبع خرد شود از کاهلی با شهرت راندن، و اصل مراقبت آنست، که بداند که خدای تعالی بروی مَطَّلَع است، در هر چه می کند وی اندیشد، و خالق ظاهر او می بینند، و حق تعالی ظاهر و باطن او می بینند. هر که این بشناخت، و این معرفت بر دل او غالب گشت، ظاهر و باطن او بآداب شود چه اگر باین ایمان ندارد کافرست؛ و اگر دارد، دلیلی عظیم است مخالفت کردن. و حق تعالی گفت: "اَلَمْ یَعْلَمُ بَاَنَّ اللّٰهَ یَرِیْ نَمِی دانی که خدای تعالی ترا می بیند؟" و آن حبشی که با رسول صلی الله علیه و سلم گفت: "گناه بسیار دارم؛ مرا توبه باشد یا نه؟" گفت: "باشد" گفت: "دران وقت که می کردم او می دید؟" گفت: "می دید" گفت: آه! ریک نعره بزد و جان بداد. و گفت: رسول الله صلی الله علیه و سلم: "خدای را چنان پرست که تو را را می بینی؛ اگر تو او را نمی بینی، او ترا می بیند." یکی را از پیران، مریدی بود، و او را از دیگران مراعات بیش می کرد، و دیگر مریدان را غیرت آمد؛

هر مریدی را مرغی داد و گفت " این را بکش جالبکه
 هیچ کس نه بیند " هر یکی جای خالی رفتند و بکشند ،
 آن مرید مرغ زنده باز آورد . گفت " چرا نکشتی ؟ " گفت
 " جای نیافتم که کس نه بیند " که او همه جای می بیند ،
 پس ' درجه' او باین معلوم گردانید دیگر آنرا که
 او همیشه در مشاهده است ' و بکسی دیگر التفات نمی
 کند " و چون زلیخا یوسف را بخود دعوت کرد ' اول برخاست
 و آن بت را که بخدائی میداشت ' روی بپوشید ' یوسف
 علیه السلام گفت " تو از سنگی شرم داری ' و من از آفریدگار
 هفت آسمان و زمین که می بیند ' شرم ندارم ؟ " یکی جنید را
 گفت " چشم را نگاه نمی توانم داشت ' بچه نگاه دارم ؟ " گفت
 " بآنکه بدانی که نظر حق تعالی بتو بیشترست از نظر تو بآن " .
 در خبرست که حق تعالی گفت " بهشت عدن
 کسانی را ست ' که چون قصد معصیتی کنند از عظمی من
 یاد آورند ' و شرم دارند و باز ایستند . " عابد الله بن
 دینار گوید : که " با عمر خطاب رضی الله عنه در راه مکه
 بودم ' جای فرود آمدم ' غلامی شبان ' گوسفندان از

کره فرود آورد. عمر گفت: 'یکی بمن فروش' گفت: 'من
 بنده ام' و این ملک من نیست' گفت: "خواجه را
 بگوئی که گرگ ببرد" او چه دانست؟" گفت: "آخر خدای
 تعالی داند اگرچه او نداند". عمر رضی الله عنه
 بگریست و خواجه او را طلب کرد و او را بخريد و آزاد کرد و
 گفت: "این سخن تو درین جهان آزاد کرد" و دران جهان
 نیز آزاد کند".

فصل

بدانکه مراقبت بر دو وجه است: یکی مراقبت مدیقان
 است، که دل ایشان بعظمت خدای تعالی مستغرق باشد،
 و در هیبت او شکسته بود، و دران جای التفات بغیر او
 نبود، و این مراقبت کوتاه بود که دل راست بایستاد،
 و حوارج خود تبع بود، راز مباحثات باز مانند، بمعاصی
 چون پردازد، او را بلندبهر و حیله حاجت نبود، تا حوارج
 نگاه دارد؛ و این آن بود که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
 گفت: ^{أَصْبَحَ وَ هُمْ مَوَسَّوْنَهُ هُمْ وَأَحْبَبَ كَقَبَاةِ اللَّهِ هُمْ مَوَسَّوْنَهُ} ^{أَلَسْتُ نَبِيًّا}

وَالْآخِرَةُ یعنی هر که بامداد یک همت خیزد، همه گارهای او کفایت کنند و کس باشد که درین مستغرق چنان شود، که با او سخن گری نشنود، و کسی پیش از روز و اگر چه چشم باز دارد، نه بیند -

عبد الواحد بن زید را گفتند "هیچ کس را دانی که او از خالق مشغول شده باشد، بحال خود؟" گفت "یکی را دانم که این ساعت در آید، عتبه الغلام در آمد، گفت "در راه کرا دیدی؟" گفت "هیچ کس را ندیدم." و راه او در بازار بود، و یحیی بن زکریا علیه السلام بر زنی بگذشت، دست بروی زد، و بروی در افتاد، گفتند چرا چنین کردی؟ گفت "پنداشتم که دیواریست" و یکی گفت "بر قومی بگذشتم که تیرمی انداختند، و یکی درتر از ایشان نشسته بود، خراستم که باری سخن گویم - گفت "ذکر خدا اولی تر از سخن گفتن" گفتیم "تو تنهایی؟" گفت "نه که خدای تعالی و دو فرشته با من اند،" گفتیم "ازین قوم سبق که برتر؟" گفت "آنکه خدای او را بیامرزید" گفتیم "راه از کدام جانب است؟" رومی سوی آسمان کرد، و برخاست، و

و برفت و گفت "بار خدایا، بیشترین خلق تو شاعیل اند از تو".

شبلی در پیش نوری شد، او را دید بمراقبه نشسته ساکن، که بر تن وی موی حرکت نمیکرد، گفت "این مراقبه باین نکرئی از که آموختی؟" گفت "از گربه، که او را بر سر سوراخ موش دیدم بر انتظار وی بسیار ساکن تر ازین بود". و عبد الله خفیف گوید که "مرا نشان دادند که در "صُور" پیروی و جوانی بمراقبه نشسته اند بردارم، آنجا شدم در شخص را دیدم روی بمقبله نشسته، سه بار سلام کردم جواب ندادند، گفتم 'بخدای بر شما که سلام را جواب دهید' جوان سر بر آورد و گفت 'یا ابن خفیف دنیا اندک نیست' و ازان اندک اندکی بیش نمانده است، ازین اندک نصیب؟ بسیار بستان' یا ابن خفیف نه مار فارغی؟ که بسلام ما می پردازی'. این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم، گرسنگی و تشنگی فراموش کردم؟ و همگی من ایشان فرو گرفتند. بایستادم و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بکردم، و گفتم مرا پسندی دهید، گفت 'یا ابن خفیف

ما اهل مصیبتیم، ما را زبان پند نبود، سه روز آنجا بایستادم،
 که هیچ یک نه چیزی خوردیم و نه بخفتیم. پس با خود
 گفتم 'سوگند بر ایشان نهیم تا مرا پندی دهند'. همان جوان
 سر بر آورد، و گفت 'صعبت کسی طلب کن که دیدار او
 ترا از خدای تعالی یاد دهد' و هیبت او در دل تو افتد
 و ترا بزبان فعل پند دهد، نه بزبان گفتار'. اینست
 حال، و درجه مراقبت مدیقان که همگی ایشان بحق مستغرق
 بود. درجه دوم، مراقبت پارسایان و اصحاب الیمین است. و
 این کسانی باشند که دانند که خدای تعالی بر ایشان مطلع
 است، و از وی شرم میدارند، لکن در عظمت و جلال او
 مدهورش و مستغرق نشده باشند؛ بلکه از خود و از احوال
 عالم با خبر باشند. و مثل این چنان بود، که کسی تنها
 کاری میکند، یا خود را برهنه دارد، کودکی در آید، از
 وی شرم دارد، با اختیار خود را بپوشد. و مثل آن دیگر
 چنان باشد، که ناگاه پادشاهی باز رسد، که او را بیخود از
 جای بر دارد، و مدهورش شود از هیبت. پس کسیکه درین
 درجه بود او را احوال و خوار و حرکت خود همه مراقبه باید.

کرد، و در هر کاری که خواهد کرد، او را دو نظر بود. نظر اول پیش از آنکه بکند، بلکه اولِ خاطر که در دل آید گوش دارد، و همیشه دل را مراقبه می کند، تا در آن چه اندیشه پدید می آید، و آن اندیشه که پدید آید نگاه کند؛ اگر خدای راست، تمام کند؛ و اگر در هوای نفس ست باز ایستد، و از خدای تعالی شرم دارد، و خود را ملامت کند، که چرا این رغبت در وی پدید آمد، و فضااحت و عاقبت آن بر خود تسدیر کند. و در ابتدای همه اندیشهها، این مراقبت فریضه است؛ که در خبرست که در هر حرکتی و سکنتی، که بنده با اختیار کند، سه دیوان در پیش او نهاند، یکی 'که چرا' و دیگری 'که چون' و سه دیگر 'که کرا'. معنی اول، که چرا، آن بود که گویند، این یز تو بود که برای خدای بکنی، یا بشهوتِ نفس و موافقتِ شیطان کردی؛ اگر ازین سلامت یابد، و بر وی بوده باشد خدای را، گریند 'چون' یعنی که چون کردی، که هر حقی را شرطی و ادبی و علمی ست؛ آنکه کردی چنان کردی که بشرط علم

بود. یا بجهل آسان گرفتگی؛ اگر ازین سلامت یابد، ر
 بشرط کرده باشد، گویند 'کرا' یعنی که بر تو واجب
 بود، که باخلاص کنی ر خدای را کنی ر بس؛ برای او
 کردی تا جزا یابی، یا برینا کردی تا مُزد ازان کس
 طلب کنی، یا به نصیب دنیا کردی تا مُزدت نیفتد.
 اگر برای دیگری کردی در مُقت و عقربت افتادی»

انتخاب از نزهة القلوب

مؤلفه

حمد الله مستوفی قزوینی

(تألیف سنه ۷۴۰ هـ)

بغداد

از اقلیم سیم است، و امّ البلاد عراق عرب، و شهر
اسلامی است، و بر طرف دجله افتاده است؛ در زمان
اکاسره بر آن زمین، بطرف غربی، دیهی کرخ، نام بود؛
شاپور ذوالاكتشاف ساخته؛ و بطرف شرقی، دیهی 'ساباط'
نام از توابع نهر روان، و کسری انوشروان، خفف الله عنه،
بر صکاری آن دیه باغی ساخته بود، و باغ داد نام کرده؛
بغداد اسم علم آن شد؛ و عرب آنرا 'مدینه السلام' خوانند،
و عجم 'زورا' گویند. امیر المؤمنین، المنصور بالله ابو جعفر

عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضعم' که دوم خلیفه عباسی بود و به "ابردوانیق" مشهور، در سنه خمس و اربعین مایه بنا کرد، و بر جانب غربی عمارت بیشتر ساخته؛ طالع آغاز عمارت آن برج قوس پسرش، المهدی بالله محمد، بن عبد الله رضع دار الخلافه باطرب شرقی آورد، و در آنجا عمارت بسیار کرد. و چون نوبت خلافت پسرش، هارون الرشید، رسید در اتمام آن سعی بلیغ نمود، و بمرتبه رسانید که طولش چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ و نیم، عمارت و احواش بود. و در عهد پسرش، المعتصم بالله محمد، بن هارون الرشید رضعهما، جهت آنکه او را غلامان بسیار بودند، و بغدادیان از ایشان بزهمت بودند، دار الخلافه بسامره بردند، و آنجا عمارت عالیّه ساختند؛ و بعد از او اولاد و احفادش، هفت خلیفه، واثق و متوکل، و منتصر، و مستعین، و معتز، و مهتدی، و مهتمد، دار الخلافه آنجا داشتند، تا المعتض بالله احمد بن الامیر الموفق طلحه بن المتوکل علی الله، که شانزدهم خلیفه بود، دار الخلافه باز ببغداد آورد؛ و بعد از او تمامت خلفا متابعت او

کردند^۱ و دار الخلافه آنجا داشتند؛ و پسرش، المكتفی بالله
 علی بن المعتض دار الشاطیئه^۲ و جامع، طرف شرقی ساخت.
 و چون خلافت بمستظهر بالله احمد بن المعتدی رسید آنرا
 بارو و خندق بآجر ساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آنرا
 حرمین خوانند هجده هزار گام است، و چهار دروازه دارد:
 باب خراسان، و باب خلیج، و باب العصبه، و باب السوق
 السلطان، و محله است بطرف غربی که آنرا 'کنج' خوانند؛
 بارو او دروازه هزار گام است. و اکثر عمارت شهر از آجر
 است. و آب و هوا، از درست دارد، و بگرمی و نرمی
 مائل است^۳ و شمالش کشته^۴ و غریب و شهری را سازگار
 بود^۵ و با مزاج زنان سازگار تر بود و مرافق تر از مردان.
 و اکثر اوقات در آنجا ارزانی بود^۶ و قحط و غلا از روی
 قدرت اتفاق افتد، و در آن وقت نیز نا یافت گلی
 نبود^۷ اما گران باشد. میوه‌هایی آن، هر چه گرمسیری
 باشد^۸ بسیار و نیکو است چون خرمای مختوم^۹ و خستروی^{۱۰}
 و نار دراجی^{۱۱} و اینگور مرقی مثل آن در دیگر جای نیست^{۱۲}
 اما آنچه سرد سیری باشد سخت نیک نمی آید، پنبه و غله

بود؛ و دیگر حبوبات بغایت نیکو می آید، چنانکه در اغلب اوقات یک من تخم بیست من ریع میدهد؛ و از این گونه نشور و نما در آنجا درخت گز چنان بزرگ میشود که در سه باغ دور ستونش میباشد، و دوخت خروج چنان میگردد که مردی بر شاخش می نشیند و نمی شکند. شکار گاههای فراوان و نیکو دارد؛ و شکار بسیار، و زمین هموار، و علف خوار هاش ساز کار برد، و غله آن ملک را از قوت نشور و نما تا نغوراندند، ریع نیکو ندهد، و بدین سبب چهار پایان آنجا نیک فریده باشند. آب دجله بر میان شهر میگردد، و از فرات، نهر عیسی، هم در شهر بدجله میپیوندند، و در زیر شهر بدر فرسنگی، آب نهر روان، با هر دو می پیوندند و بواسطه میرسد؛ و آب شط از کثرت زورقها تماشای کنان را خوش آید و مصرع

چو در شب ز انجم ره کهکشان

نماید، و عظیم خوش در نظر آید؛ اما بحقیقت آن خوشی به تهلکه غرق شدن نمی ارزد، آب چاهش تلخ و شور باشد و کمابیش پانزده گز فرور رود، و بجهت

ریختن و جامه شستن، بکار دارند. مردم آنجا سفید چهره،
 و خوب روی، و خوش خوی، و کم غم باشد؛ اما کسالت
 بر طبیعت ایشان غالب باشد، و پیوسته روزگار خود را
 بذوق میگذرانند. اغنیای را غایت تنعم کردن با سانی
 میسر گردد، و هرچه از اسباب تنعم طلبند مپا توان
 کرد، و فقرا را بفلسی چند قناعت نمودن کفاف حاصل
 بود. و اکثر مردم ایشان ضخیم البسته باشند، و ضخامت
 جثه ایشان بمرتبه که در زمان ارجسایتو سلطان، بفرمان
 او، خبازی را که در بازار نظامیه نشستی، وزن کردند،
 هفت صد و چهل رطلی بغدادی بود. زبان ایشان عربی
 معیار است. و چون آن شهر مصر جامع است، از مسلمانان
 تمامت مذاهب در آنجا بسیار اند، اما غلو اهل سنه و
 شافعیه را است، و قوت جنابله را. و از اقوام دیگر ادیان
 هم اعداد بیشمارند. و در او مدارس و خانقاه بسیار
 است، منها نظامیه که ام المدارس است، و مستنصریه
 که خوشترین عمارت آنجا است. گویند که از خواص
 بغداد است که تا غایت هیچ خلیفه و حاکم را آنجا وفات

نرسیده. بر ظاهر آن^۳ مشاهد و مزارات متبرکه بسیار است. بر جانب غربی مشهد حضرت امام موسی کاظم^۴ و نواده^۵ او حضرت امام محمد تقی الجواد^۶ رَضَعُهما است؛ و آن موضع اکنون شهرچمی است^۷ دورش شش هزار گام بود^۸ و مزارات ائمه و مشایخ و اولیا مثل احمد حنبل^۹ رَضَعُ و ابراهیم ادhem^{۱۰} و جنید بغدادی^{۱۱} و سمری سقطی^{۱۲} و معروف کرخی^{۱۳} و شبلی^{۱۴} و حسین منصور حلاج^{۱۵} و حارث محاسبی^{۱۶} و احمد مسروق^{۱۷} و ابن محمد مرتعش^{۱۸} و ابو الحسن خُصری^{۱۹} و ابو یعقوب بریطی^{۲۰} صاحب رجه مذهب شافعی^{۲۱} رَضَعُ و دیگر علما و مشایخ رحمهم الله؛ و در جانب شرقی^{۲۲} مشهد امام اعظم^{۲۳} ابو حنیفه^{۲۴} و در رُصافه که شهرچه بوده مزارات خلفای بنی عباس رَضَعُهم؛ و در شهر^{۲۵} مزار شیخ شهاب الدین سهروردی^{۲۶} و عبد القادر گیلانی^{۲۷}؛ و بر چهار فرسنگی بر جانب شمال^{۲۸} مزارات شیخ مکارم و شیخ سکران^{۲۹} و دیگر مشاهد است که شرح تمامت تطویلی دارد و از بغداد تا دیگر بلاد عراق عرب مسافت بر این موجب است: — انبار یازده فرسنگ؛ بصره^{۳۰}

هفتاد فرسنگ، تکریت، سی و در فرسنگ؛ نهران، پنج
 فرسنگ؛ نعمانیه هشت فرسنگ؛ حله، هجده فرسنگ؛
 حدیثه، پنجاه و هشت فرسنگ؛ حلوان، سی و پنج فرسنگ؛
 سامره، بیست و در فرسنگ؛ کوفه، بیست و چهار فرسنگ؛
 مداین، شش فرسنگ؛ جبیل، ده فرسنگ؛ واسط، چهل
 فرسنگ. و درین وقت محصل دیوانی آنجا بسته شد
 است، و تقریباً هشتاد تومان میبایشد. و ولایت بغداد،
 هرچه در حوالی شهر است، افرچه و مقاطعات گویند، و
 دیگر اعمال هر یک متعاقب خواهند آمد. و در حق
 بغداد اشعار از شعرای عرب و عجم بسیارست، از آنچه
 بر خاطر است، شمه ثبت میروند. و منها قول النیرالدین
 الأومانی -

* بیت *

گر تو خواهی که جهان جمله بیک جا بینی^۲
 ر آن جهانرا همه در عیش مهیا بینی
 همه سر دیده چو خورشید شو اندر بغداد؛
 و انگش همچو فلک گرد ثریا بینی.

و این قصیده مطوّلت؛ و از قول انوری - * شعر *

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل و هنر،

کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور.

این نیز قصیده مطوّلت و من گفته ام:

* شعر *

بغداد خوش است؛ لیکن از بهر کسی،

کورا به مراد دل بود دست رسی،

با همنفسی بسر برو عمر عزیز،

ضایع نگذارد از جوانی نفسی.

اگرچه اوصاف بغداد فراوان گفته اند، و بسیار در خاطر

بود، بدین قدر قناعت کرد.

اصغهان

از اقلیم چهارم شمرده اند، اما بحسب طول و عرض،

حکما از اقلیم سیوم گرفته اند. در اصل چهار دیده بوده

است: کران، و کوشک، و جوباره، و در دشت؛ آنرا

با چند مزرعه بعضی گریند، طهررت پیشدادی، و چندمی.

جمشید و ذوالقرنین، ساخته بودند. و چون کیقباد اول
 کیانیان آنرا دارالملک ساخته کثرت مردم آنجا حاصل شد
 بر بیرون دیوها عمارت میکردند، بتدریج باهم پیوست و شهر
 بزرگ شد. وکن الدوله حسن بن برویه او را بارر کشید
 و در باروش بیست و یک هزار گام باشد. طالع عمارتش برج
 قوس. چهل و چهار مصله، و دروازه دارد، و هوای او
 معتدلتست؛ در تابستان و زمستان سرما و گرمای چنان نبود که
 کسی را از کار باز دارد؛ و زلزله و بارندگی و صاعقه که
 موجب خرابی باشد در و کمتر اتفاق افتد؛ خاکش مرده را
 دیر ریزاند و درو بیماری مزمن و ربا کمتر بود. آب زنده
 رود، بر جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد، و از ر نهرها در
 شهر جاری باشد؛ و آب چاهش در پنج شش گزی بود، و در
 گوارندگی و خوشی بآب رود نزدیک بود. و هر تخم که از
 جای دیگر آنجا برند، رزرع کنند، اکثر بهتر از مقام
 اول بود، و در ریع نیز کمتر نباشد، الا انار که آنجا نیکو
 نیاید؛ و آن نیز از نیکویی آب و هوا است، که انار در هوای
 متعفن نیک آید. و تسعیر غله و دیگر ارزاق پیوسته وسط

باشد، اما لرح میوه در غایت ارزانی باشد. و غله و میعی
 نیکو آید، و میوه‌های از بغایت خوب و نازک بود بتخصیص
 سیب، و به، و امرو، بلخی، و عثمانی، و زرد آلو، و سُرْمَش،
 و ترغش، نیکو می باشد؛ و خرپزه اش تمام شیرین است؛ و
 ازین میوه‌ها، از شیرینی که دارد، بی آنکه شکم آب خورد
 نتوان خورد، و کثرت خوردن آن مضرتیست؛ و میوه‌هایی
 از تا هند و روم برند، و علفزارهای نیکو دارند، و هر چهار
 پائی که آنجا فربه شود در چندان توانائی داشته باشد که
 بجای دیگر فربه شود؛ و در آن ولایت مرغزارهای است؛ و
 شکارگاههای فراوان و نیکو دارد، و هر شکاری درو باشد؛ و در
 آن شهر مدارس و خانقاهات و ابواب خیر بسیار است؛ از جمله
 مدرسه، که خرابگاه سلطان محمد سلجوقی است، بمهله جُلباره،
 بتی سنگین بوزن کما بیش ده هزار من، که مهتر بتان هند
 برده، و از سلطان آنرا برابر مرارید عشری باز می خریدند،
 نفروخت و نداد، و بیاررد و نامرس دین را در آستانه آن
 مدرسه بر در آنگذند. و مردمان آنجا سفید چهره و مردانه
 باشند، و اکثر سنی و شافعی مذهب، و در طاعت درجه تمام دارند.

اما بیشتر اوقات باهم در محاربه و نزاع باشند و رسم دو هوائی^(۱) هرگز از آنجا بر نیفتد و همه خوشیهایی آن شهر در هنگام اظهار دو هوائی با ناخوشی آن فتنه مقابل نمی توان کرد و بدین سبب گفته اند: — * بیت *

اصفهان شهر کیست پر نعمت

جز جروانی در نمی یابد ؛

همه چیزش نیکو است الا آنکه

اصفحانی درو نمی یابد.

شیراز

از اقلیم سیم است و شهر اسلامی و قبة الاسلام آن دیار بر روایتی شیراز بن طهمورث ساخته بود و خراب شد و بقولی در زمان سابق بر آن زمین شهر فارس نام بوده است و بفارس بن ماسور بن سام بن نوح عم منسوب است؛ و اصح آنکه به زمان اسلام محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بن یوسف ساخت و تجدید عمارتش کرد.

(۱) دو هوائی = the clash of opposing opinions.

در بروایتی 'عمزاده اش' محمد بن قاسم بن ابی عقیل،
تجدید کرد؛ تاریخ تجدید عمارتش سنه اربع و سبعین هجری .
طالع برج سنبله در عهد عضد الدوله دیلمی آن شهر
چنان معمور شد که درو جای لشکرش مانند در قبلی
شیراز قصبه ساخت و لشکریان را در نشاند، "فناخسرو
گیر" خواندی، و عوام "سوق الامیر" خواندندی؛
و این قصبه بمرتبه رسید که بیست هزار دینار
حامل داشت، اما اکنون خراب است و شیراز را
تا زمان مصمم الدوله بن عضد الدوله بارر نبود،
از جهت دفع اعدا آنرا بارر کشید، دروش درازده
هزار پانصد گام است و درین تاریخ خرابی بحال از
راه یافته بود، ملک شرف الدین محمود شاه اینچو تجدید
عمارت بارر کرد و بر بالای آن برج، جهت محافظان
از آجر، خانها ساخت. شهر شیراز هفده محله است و نه
دروازه دارد: اصطخر، و دراک موسی، و بیضا، و کازرن،
و سلم، و فسا، و باب نور، و دولت، و سعادت؛ شهر در
غایت خوشی است، اما کوچه‌هایش، جهت آنکه اکنون

در مبرز ساختن مقصّر اند، پر چرکین میباشد و مردم متمیز را در آن کسچها تردّد متعذّر است. و هرایش معتدل است و پیوسته همه کاری در آن توان کرد. و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نبود. آبش از قنّوات است؛ و بهترین آن کاریز "رکناباد" است که رکن الدوله، حسن بن بویه دیلمی، اخراج کرده؛ و بزرگترین قنّات "قلات بلند" که به "کت سعدی" مشهور است، و هرگز بعمارت محتاج نمی شود. و در بهار، سیلاب از "کوه دراک" می آید، و بر ظاهر شهر می گذرد، و به "بحیره ما هلو" میرود. و ارتفاعات آنجا وسط است؛ و بیشتر اوقات سحر خوردنی بالا باشد. از میوه‌های انگور، مثقالی بغایت نیکو است، و در آن شهر درخت سرور را نموی نیکو بقوتست. مردم آنجا اکثر لاغر و اسمر و سنی و شافعی مذهب اند، و اندک حنفی و شیعه نیز باشند؛ و در رسادات بزرگ صَحِیْحُ الْاَسْبَ اند، و آثار رسول صلعم دارند؛ و اثری دارد، و اکثر نیکو دارد. و اهل آنجا درویش نهاد و پاک اعتقاد باشند، و بکتر کسبی قانع؛

و درو بینوا بسیار است؛ اما از گدیه معتز باشند و البته
 بکسبی مشغول؛ و مته‌ولان آنجا اکثر غریبند، و شیرازی متمول
 بنادر افتد؛ و اکثر اهل آنجا در خیرات سعی اند، و در طاعت
 و عبادت حق تعالی درجه عالی دارند؛ و هرگز آن مقام از
 اولیا خالی نبوده است^۲ و بدین سبب از را "برج اولیا"
 گفته اند، اما اکنون، بسبب نا انصافی و طمع پیشوائی^۳ ممکن
 اشقیاست. و در آن شهر "جامع عتیق" عمرو بن لیث ساخته
 است، و گفته اند آن مقام هرگز از ولی خالی نبوده^۴ و
 بین المهراب و المنبر دعا را اجابت بود؛ و "مسجد جدید"^۵
 اتابک سعد بن زنگی سلغری کرد؛ و "مسجد سنقر" در خرگاه
 تراشان، باتابک سنقر بن مردود سلغری منسوبست، و
 دارالشفاء، بعضد الدوله؛ و دیگر جامعها و خوانق و مدارس
 و مساجد و ابواب الخیر، که از باب تمول ساخته اند^۶ بسیار
 است؛ همانا از پانصد بقعه در گذرد^۷ و بدان موقوفات
 بیشمار، اما، از آن کم بمنصب استحقاق میرسد، و اغلب
 در دست مستاکله است. و در آنجا مزارات متبرکه، مثل
 امام زادگان محمد و احمد، ایمنی موسی کاظم، رضی الله عنهم^۸

و شیخ ابو عبد الله خفیف، که آنرا اقبابک زنگی سلفری عمارت کرد و وقف معین فرمود^۱ و شیخ بهلول مرمت عمارتش کرد؛ و بابا کوهی، و شیخ روز بهان^۲ و شیخ سعدی^۳ و کرخی^۴ و شیخ حسن گیاه^۵ و حاجی رکن الدین رازگو^۶ و امثالهم فرارانش^۷ چه در اکثر مدارس و خوانق و مساجد نیز مقابر خواص است؛ و عموم مقابرش بعضی در اندرون شهرست^۸ و برخی در بیرون و بجزند موضع متفرق اند. و حقوق دیوانیش بدستغنا مقرر است -

نیشاپور

از اقلیم چهارم است^۱ و اکنون ام البلاد خراسان، طهمرت دیوبند ساخته بود. بعد از خرابیش^۲ چون ارد شیر بابکان در مفازه شهر^۳ "نه" بساخت، شاپور بن ارد شیر حاکم خراسان بود، از پدر آن شهر را درخواست کرد و از مضائقه نمود^۴ شاپور را غیبت آمد و آنجا تجدید عمارت کرد^۵ و "نه شاپور" نام نهاد؛ شاپور اسم علم آن شد^۶ و عرب نیشاپور خواندند. در باروش پانزده هزار گام است^۷ و بر شیوه رقه^۸

شطرنج، هشت قطعه در هشت قطعه نهاده اند: و اکاسره را عادت بودی که شهرها را بر شکل جانوران و اشیا ساختند. شاپور ذوالاکتاف در زیادتیی عمارت آن شهر سعی نمود. و دارالاماره خراسان در عهد اکاسره تا آخر عهد طاهریان در بلخ و مرز بودی. و چون دولت به بنی لیث رسید، عمرو بن لیث در نیشاپور دارالامارت ساخت، و نیشاپور دارالملک خراسان شد. در سینه خمس و ستمایه آن شهر بزلزله خراب شد، هم در آن حوالی شهری دیگر ساختند، و "شادیساج" خواندند؛ دور باروش شش هزار و نه صد گم بود. در سینه تسع و سبعین و ستمایه آن نیز بزلزله خراب شد، بگوشه دیگر شهری ساختند که اکفون ام البلاد خراسان آن است؛ دور پیش کوهی نهاده است بر جانب قبا، دور باروش پانزده هزار گم است، و آبش از قنوات و ينابيع؛ و بعضی قنوات ضیاع در میان شهر گذرد و در شیب مساکن؛ و در آنجا عمارات و حوضخانه ها ساخته باشند. و آب رود از کوهی میآید که در شمال شرقی نیشاپور است، و آن کوه بغایت بلند است، و از کوه تا نیشاپور دو فرسنگ بیش نیست؛ و درین دو فرسنگ

برین رود خانه چهل آسیا ساخته اند، و آب چنان تیز آید که یک
 خروار گندم در دلو آسیا میکنند، بمقدار سر در جوال دوختن آن
 یک خروار آرد شده میباشد، چنانکه دراز گوش در دنباله هم
 میرسد. بر جانب شمال، بر قبه کوه، بمسافت پنج فرسنگ،
 بر گریوه بر آید که چشمه ایست که "چشمه سبز" میگویند،
 و آبی شیرین و سبز بیرون میآید؛ و امیر چوپان بر لب
 آن چشمه کوشکی ساخته است؛ بر بام کوشک بر آیند،
 میانه چشمه مینمایند؛ و در شب جمعه آواز هایل از میانه
 چشمه ظاهر می شود؛ از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ
 است. و پارسایان، در شب، بر کنار چشمه احیا داشته اند،
 شتر آبی و گاو آبی و مردم آبی بیرون آمدن و چریدن
 دیده اند؛ و آب این چشمه در میان صحرا میآید، و بر آن
 عمارت و زراعت بسیار است. و چشمه دیگر است بمیان
 صحرا، بطرف "طوس" و "رایگان"؛ و امیر چوپان ماهی
 در آن انداخته است، و حلقه در گوش آن ماهی از
 مرزاید است بمقدار بیضه کبوتری، و اکنون مردم، جوق
 جوق، و طایفه طایفه، بتفرج میروند، و نان در آن

چشمه میاندازند؛ ماهی جهت نان می آید، مردم تفرج میکنند. و ازین چشمه تا طوس چهار فرسنگ است. و از مزار اکابر اولیا، درو تربت ابو عثمان جهری و ابوعلی ثقفی و عبد الله مبارک و شیخ فرید الدین عطار است -

انتخاب از تاریخ فیروز شاهی

مؤلفه

ضیاء الدین المعروف بضیاء برنی

(تألیف سنه ۷۵۸ هـ)

مقدمه ششم

در

بیان گرفتن جویها، که بمنفع عام تعلق دارد^۱ در ریگستانها و بیابانها، که خلقی در آن زمین از بی آبی و تشنگی هلاک میشوند، و وحوش و طيور از تشنگی می مردند -

در عصر همایون فیروز شاهی مثل "جون" و مانند "گلی" جویها دور دور از قیاس پنجاهگان و شصتگان کرده یافتند^۲ و در بیابانها و ریگستانها که حوضی و چاهی هرگز نبود^۳ آنها روان شد و حاجت بکشتی افتاد^۴ و ازان فراخی و زیادتی آب کافیه در کشتیها سوار می شوند^۵ و مسافت راه قطع می

کنند. و باری تعالی اینچنین خیری که اعظم الغیر است^۱ و هم واسطه خلاص است از تشنگی و بی آبی و هم وسیله زراعت نفایس غلات و نیشکر و باغها و رزها از چندی بادهشاهان دارالملک دهلی، سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان را توفیق بخشید و بعضی جمیل و حسن اهتمام سلطانی فیروز شاهی در بیابانهای خراب و ریگستانهای سوزان، آبهای روان و جویهای دراز پیدا آمد. و در زمینی که مسافران و راه رونندگان از خوف بی آبی و ترس تشنگی نتوانستندی که در درون قدم زنند^۲ و بامشک و مطهره و شبها روان شدند و بسیاران دران زمین از بی آبی و تشنگی هلاک می گشتند و دران صحرای دراز و بیابانهای خراب که حوضی و چاهی و آب گیری نبود، گله سباع ورمه و حوش از تشنگی سقط می شدند و طيور از بی آبی می مردند، قطره آبی که نوک پرنده تر شود در کوها نمی یافتند و جرمه که چرنده از ان زنده ماند، فرسنگها در فرسنگها کافته اند و مثل "چون" و "گنگ" آب میدرون که اگر لشکرها در کناره جری

از جویها که بفرمان سلطان عالم پناه فیروز شاه السلطان کافته اند، نزول کند و قسرها بماند، از آب یکی باز نیارد. و خدای داند، و بس، که در مرور ایام در کنارهای جویهای مذکور چند هزار دینه آبادان خواهد شد، و از حرانت و زراعت رعایای آن دهها چند نوع غلها و نعمتها خواهد رست، و ارزانی غلها در آن دیار تا کجاساها خواهد رسید؟ و آنجا که همدین وقت زراعتها کرده اند، و باغها بنا کرده، نعمتها میروید.

بعد ازین از دولت جهانگیر فیروز شاهی رعایای این دیار دینها آبادان خواهند کرد، و خانها پر خواهند آورد و ایشان زن و بچه ایشان از تنگی زیر گردون بودن، خلاص خواهند یافت. و کسبند که در آن زمین میکاشتند و در بیابانها فرود می بردند بهای آن، از قوت آب، نیشکر، و حنطه، و نعود، خواهند کاشت، و در خانها آورد. و مرایشی ایشان بواسطه کثرت جویهای دریا مانند، یکی بهزار خواهد شد. و از مراحم سلطان فیروز شاهی هم رعایای آن سر زمین را سر

سامان پیدا خواهد آمد، و هم رُلا و مقطعان را بواسطه
آبادانی دیوها، ضبط بیدشتر روی خواهد نمود، و درستدن
خراج و خزینه استقامتی هر چه تمامتر ظاهر خواهد شد.
و عامه رعایای آن جانب که نیشکر، و گندم، و نخود
و میوها، و گلهای باغی، بچشم نمی دیدند و بگوش
می شنیدند، (گندم، و نخود، و قند، سوداگران بر طریق
قماش از دهلی و حوالی دهلی دران سر زمین بردند)
و ببهای قماش فروختند، و رعایای آن ولایتها قند
نخوردند، و نان و حنطه نخوردند مگر در مهمانی و
شادی (تا بعد ازین از بسیاری آب جویهای سلطانی
فیروز شاهی، نیشکر و حنطه و نخود و نعمتهای گوناگون
خواهند کاشت، و هم خواهند آسود، و هم خانهای خود را
از انواع نعمتها پر و پیمان خواهند کرد. و چنانچه قند
و نبات، و نیشکر، و حنطه، و نخود، از حوالی دارالملک
دهلی بر طریق سودا درین اطراف می آمد، ازان سرزمین
و دیارهای دیگر خواهند رفت، و عالمی و جهانی در آسایش
و راحت و نعمتهای گوناگون بخوانند آسود، و برخورداری ها

خواهند گرفت . و عامه رعایا و برایای آنجانب ، بدعیای
 مزیدِ عمرِ سلطانِ عالم پناه ، که بانی آن چنان خیر است ،
 رُکبِ اَللسان خواهند شد ، و معاصد و مآثرِ فیروز شاهی
 دامنِ قیامت خواهد گرفت . و چگونه معاصد و مآثرِ سلطانی
 فیروز شاهی دامنِ قیامت نگیرد که در صحراهای ، که جز
 خار خشک چیزی دیگر بر نیامدی ، زمینهای که فرسنگ
 در فرسنگ حفظ و مخیلان و برگِ آک بودی ، از بسیاری
 زراعت و حراثتِ باغها و رزها ، بواسطه کثرت آبهای
 جریهای مذکور خواهند کرد و بوستانها و گلستانها و نیشکرها
 و حیطه ها در نظر خواهند آمد ، و دران بوستانها و گلستانها
 هم گلِ لعل ، و گلِ صد برگ ، و گلِ کرنه ، و سیرتی ،
 خواهند رُست ، و انار و انگور و سیب و خربزه و ترنج
 و انجیر و لیمون و کرنه و باقلی و خمشخاش بار
 خواهند آورد ، و نیشکر سیاه در باغها خواهند کشت ،
 و درختانِ کهنی ، و جَمرون ، و خرمسای هندوی و
 بدَهل و سنبل و پیپل و گل ، نهال خواهند کرد و از
 دولتِ روز افزونِ فیروز شاهی ، همه در سنواتِ نزدیک

نه دور چندان نعمتِ گوناگون دران سر زمین روید ، که
از بسیاری ، ازان سر زمین در دَارُ الْمَلِكِ دهلی فروختن
ارند . و خیر کافتن جویها عجب خیرری است که ازان
هزار گونه نفع ، بندگانِ خدای را میرسد ، و در مستقبل
ایام بیشتر خواهد رسید ؛ و هرچه روزها بر خواهد آمد ،
منافع خلق بر مزید خواهد شد . و مسافرانی که روزها دران
سر زمین ، در هنگامِ مسافرت ، بتیمّم نماز گذاردندی ، بعد
ازین در اوقاتِ خمسهِ بغسل نماز خواهند گذارد ؛ و آنانکه
از ترسِ بادِ سموم که دران راهباست ، شب گذشتندی ، و
حمایلهای پیاز در گردن انداختندی ، بعد ازین در میان
انقلابِ روان شوندی ، و اصلاً در اسأِ مطهره و مشکیزه و مشک
پر آب بر ندارند . و خداوندِ عالم را ازین خیرِ معظم که
واسطهٔ منافع عام است ، هم جن و انس دعا میکنند ، و دعا
خواهند گفت ، و هم سبّاع و وحوش و طیور که از تشنگی
و بی آبی رستند ، بزبانِ حال دعای مزیدِ عمر میگویند و
خواهند گفت . و این خیرِ یست که سالها و قرن‌ها در میانِ بندگانِ
خدای خواهد ماند ، و رابطهٔ مزیدِ عمر بر پادشاهِ اسلام شده

است. و آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم صدقه جاریه فرموده است که سالها و قرن‌ها از مردم باقی می ماند، صوره و معنی کافتن جریه‌هاست که دائم جاریست. و در جمله، کثرت منافع جریه‌های سلطان فیروز شاهی اندازه آن نیست که بتقریر و تقریر در توان آورد. و مذکبه مولف تاریخ فیروز شاهی، از جهت آنکه این خیری که منافعه آن بهمانه آفریدگان از آدمیان و جانواران دیگر میرسد، و تا قرن‌ها و عصرها بسیار خواهد رسید، از خیرات و حسنات سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان، دیدم، در عمر خویش از بادشاهان دیگر مشاهده نکردم، درین تاریخ نوشته‌ام که بادشاهی همچون سلطان فیروز شاه که مجمع مکارم اخلاق و جامع خیرات و حسنات است، من در تختگاه دهلی یاد ندارم. و باری تعالی و تقدس توفیق چندین خیرات و حسنات، که یکی از یکی در منافع عام بیشتر و بهتر است، از جمله بادشاهان، سلطان عصر و زمان، فیروز شاه السلطان ارزانی داشته است که او را بچندین دولتها و نعمتهای گوناگون مخصوص گردانیده.

مقدمه هفتم

در

بیان استقامت ضوابطی که از اشغال آن امور
ملکی و مصالح جهاندارای سلطان فیروز شاه زود تری فراهم
گرفت، و نشئت و تفرق و ابتتری و پربشانی که بانواع ظلم
در امور ملکی بار آورده بود، هم در سال اول جلوس
بانظام و التیام پیوست، و مقرر مشاهدۀ جماهیر خواص
و عوام اهالی دارالملک دهلی و اهالی بلاد ممالک است
که پیش از اینکه سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان
بر تخت بادشاهی متمکن گردید، ممالک هند و سند چه
از قحط و ربا، و چه از بسیاری طغیان و بغاوت، و چه
از کثرت سیاست و چه از تنفر عام، زیر رزیر گشته
بود، و خلائق ته و بالا شده؛ بخواص و عوام دانشمند و
درویش، و نویسنده و لشکری، و معروف و مجهول، و
ضعیف و شریف، و احرار و بازاری، و سرداگر و مزارع،
و کاسب و بیکار، ابتتری و بدشان، دوی نموده؛ و در هر طائفه

و طبقه ابروی و پریشانی روی داده؛ و در هر قومی و گروهی
تفرق و تشقت پیدا آمده. و بعضی مردم از قحط تلف شدند،
و بعضی از ربا هلاک گشتند، و بعضی در سیاست، جان
دادند؛ و بعضی ترکِ خانمان دادند، و دور دستها رفتند،
و غربت و بیچارگی اختیار کردند؛ و بعضی در جنگها
خزیدند، و دامن کوهها گرفتند. و سلطانِ عصر و زمان،
فیروز شاه السلطان، که هزار سال از جهانداری و جهانبانی
متمم باد، باستقامت چند ضابطه همدگر سر یکسال، در سال
اول جلوس^۷ آنچنان ممالکِ ابر و درهم و پریان و آزاره
گشته را چنان فراهم آورد و منظم و ملتئم گردانید، که
کوئی هرگز درین دیار نه قحط بوده است، و نه ربا افتاده؛
و نه سیاست گذشته، و نه تشقت و تفرق و تنفر زده و از
فسر دولت و وفور اقبال نهایت سعادت، و فرط بختیاری
سلطانِ عصر و زمان فیروز شاه السلطان، در بسیط ممالک هند
و سند، شرقاً و غرباً، و جنوباً و شمالاً، مشاهده نمیشود مگر
جمعیت در جمعیت، و آبادانی در آبادانی، و زراعت
در زراعت، و باغ در باغ، و رز در رز، و کشت در

گشت، و سرد در سود، و منافع در منافع، و امان در امان، و
 آسودگی در آسودگی، و بیغمی در بیغمی، و فراغ در فراغ، و
 راحت در راحت، و آسایش در آسایش، و تنعم در تنعم، و تلذذ
 در تلذذ، و ترفه در ترفه، و عیش در عیش، و کامرانی در
 کامرانی، و رونق در رونق، و رواج در رواج، پیدا آمده است؛ و
 جهانیان درین دولت از معایش و مکاسب خویش برخوردار میشوند.
 فابطة اولی سلطانی فیروز شاهی از برای استقامت مصالح
 چهارماداری، ترک سیاست، که در عهد دولت روز افزون
 فیروز شاهی، هیچ مرحدتی، و مسلمانی، و مؤمنی، و سنی،
 و مطیعی، و ذمی، و مظلومی، و مسکینی، و صاحب دینی،
 و بی دینی را، در پیش داخل دارالسلطنت سیاست نهد،
 آدمیان از زمین رستند، و از آسمان باریدند، و جمیعتهای
 فراران، و انبوههای آبادان، بی پایان از هر طایفه
 و طبقه در دارالملک دهلی پیدا آمده، و ممالک به نمری
 آبادان و معمور گشت، و امان بر عالمیان جلوه کرده، و
 ملکه ضیاء برنی مؤلف تاریخ فیروز شاهیم و عمرم بهشتیه
 چهار سال در نوشته است، در هر مسجد جمعه که در

می‌ایم^۱ یا در هر نماز عید که می‌گزارم^۲ و یا در هر سرای
 که درون می‌روم^۳ از مشاهده کثرت خلق و جمعیت و رفاهیت خلق
 و امان خلق حیران می‌شوم؛ و طوائف و طبقاتی را می‌بینم^۴ که
 چندین مردم بکار آمده کجا بودند^۵ و از کجا پیدا شدند؟
 که از علما^۶ و مشایخ^۷ و صوفیان^۸ و متعلّمان^۹ و آستانه
 داران^{۱۰} و زاویه نشینان^{۱۱} و زاهدان^{۱۲} و متعبّدان^{۱۳} و حیدریان^{۱۴}
 و قلندریان^{۱۵} بس بسیار می‌بینم و یکی را از ایشان نمی
 شناسم^{۱۶} و گاهی ندیده^{۱۷} بودم؛ و اکثر از امرا و سپاه سالاران^{۱۸}
 و سران^{۱۹} و معارف^{۲۰} بیشتر در نظر می‌آیند؛ و اکثر
 نویسندگان^{۲۱} که از برای نام مانده بودند^{۲۲} و عشقا و کیمیا
 گشته^{۲۳} بیشتر مشاهده می‌شوند. و از رفو^{۲۴} عدل و احسان^{۲۵}
 و بسیاری مهر و شفقت^{۲۶} و کثرت حیای سلطان عصر و زمان^{۲۷}
 فیروز شاه السلطان^{۲۸} چندان مردم کار آمده گرد آمده^{۲۹} و چندان
 جمعیت ها شد^{۳۰} که من در هیچ عهدی و عصری چندین
 خلق با چنین رفاهیت^{۳۱} و ثروت^{۳۲} و نعمت^{۳۳} و امان^{۳۴} و پیغمی^{۳۵}
 یاد ندارم. و میدانم^{۳۶} و دانایان دیگر هم میدانند^{۳۷} که از
 ندایی عدل و احسان^{۳۸} و آوازه حلم و حیا^{۳۹} و از صیبت مهر^{۴۰}

و شفقت سلطان فیروز شاهی، رفتگان باز آمدند، و پنهانیان پیدا شدند، و گریختگان مراجعت نمودند، و آزاره شدگان فراهم گشتند، و خایفان امان یافتند، و پیرشانیان جمع شدند، و متمرّدان مطیع گشتند، و سرتابان منقاد شدند، و تنقیر عام از میان خاست، و بغی و طغیان در زیر زمین فرو رفت، و جهان از سر، شگفته و خندان شد، و جهانیان معمور و آبادان گشته، و ممالک از سر، فراهم آمد -

و ضابطهٔ دویم سلطانی فیروز شاهی، که از استقامت آن، بلاد ممالک هند و سند آبادان و معمور گشت، آنست که خراج و جزیه بر حکم حاصل حکم شد، که بستانند، و قسمت و زیادت طلبیدها، و نابودها و معتدّها تصوّری بکلی از میان و یا برداشتنند، و مقاطعه گیران، و مغربان و توفیر نمایان را گرد گشتن اقطاع و ولایت بلاد ممالک ندادند، و از محصور معاملتی، که رعایا از دل و جان، بی کراهتی و مشقتی و شدتی، ادا نمایند کفایت کردند، و با مزارعان که خازنان بیت المال مسلمانان اند، عسفی و خوشنیتی در میان نیارزدند، و از استقامت ضابطه مذکور، ولایتها

ایادان شد و کوزهها و فرسخها در فرسخها مزروع گشت، و دشتها و بیابانها و صحراها در زراعت و حرثت درآمد، و رکشت بکشت، و باغ بباغ، و دیه بدیه متصل شد، و تفقرهای بیخ بسته بیک دفعت از سینههای عامه رعایا بغاست. و از آنکه خراج و جزیه بر حکم حاصل شدند؛ هیچ عاملی و متصرفی و کار کنی بلک والی مقطع را شکستی نیفتاد، و بقایا در اقطاع و ولایات نماند، و عهده داران در مطالبه دیوان وزارت نیفتادند، و در محاسبات در نماندند، و مسلمانی در بند، و زنجیر، و لت، و چوب، و فضیحت و رسوا نگشت و این معنی جز در عهد فیروز شاهی در دیگر عهدی معاینه نشده.

ضابطه سوم سلطانی فیروز شاهی که از استقامت در جمیع بلاد ممالک، عدل و احسان فیروز شاهی منتشر گشت، و در ظلم و تعدی بسته شد آنست، که اعوان و انصار و شغلداران درگاه و والیان و مقاطعان ولایت همه خیران و محسنان و عادلان و منصفان را برگزیدند، و هیچ شریسی و ظالمی و خدا ناترسی را سری و سروری ندادند. و هرگاه باری تعالی

بادشاه عصر و زمان ، ابوالمظفر فیروز شاه السامطان را ،
 بمکارم اخلاق و در فرور مهر و شفقت ، و بسیاری حلم و حیا
 و عدل و احسان آراسته است ، بر حکم النَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوکِهِمْ
 اعوان و انصار و خوامان و مقربان درگاه اورا لات و مقطعان و
 سران و سر لشکران بلاد ممالک او متابع اوصاف و اخلاق بادشاه
 جهان پناه نصب شدند . و از استقامت ضابطه مذکور که
 سر جمله امور جهانداری است ، هیچ شریری و بد نفسی
 و خبیثی و ظالمی و بی سعادت و ناخدا ترسی و زشت
 خوی بر سر کار مسلمانان و ذمیان نصب نگشت ، و نیکان
 و نیکو سیرتان از فرمان روائی بدان و بد سیرتان ، عاجز
 و بیچاره نگشتند . و از استعمال ضابطه مذکور ، زبان عامه
 خراس و عوام رعایای ممالک ، در شکر و ثناء سلطانی فیروز
 شاهی رطب اللسان گشته است ، و همواره جماهیر رعایای
 ملک از فرط اخلاص و هوا خواهی سلطان عالم پناه خَلَّدَ اللَّهُ
 مُلْکَهُ و سُلْطَانَهُ خود را و زن و فرزند خود را می خواهند
 که در پای اسپ خدایگانی فیروز شاهی فدا کنند که اگر
 من ، که مولفم ، خواهم که مآثر جمیع اعوان و انصار و سران

و سر لشکران دولت فیروز شاهی را درین تاریخ ذکر کنم ،
از بس که بسیارند و مآثر ایشان بسیارتر است ، از غرض باز
مانم ؛ فاما از ذکر بزرگانی که از بی ذکر کردن معاصد ایشان
و شمه باز نمودن از اخلاق و اوصاف ایشان چاره ندیدم ،
تصنیف خود را بذکر اوصاف بزرگی ایشان آراستم ، و از جمله
شاهزادگان ، شاهزاده جهان اعظم معظم شادیخان ، که باخلاق
پسندیده و داب آداب شاهزادگی موصوف است ، و شاه عالم از
بندگیهای پسندیده آن شاه زاده جهان درغایت رضاست ، و شغل
معظم ، و کیلداری ، که اعظم الاشغال درگاهست ، با صد هزار مرام
و عواطف دیگر در باب او مبذول گشت . چنان مؤدب و
مہذب و مکرم و مبجل است که زمان زمان ، مرام سلطانی
در باب او بر مزید میگردد . باری تعالی اعظم شادیخان
معظم را ، در نظر شاه جهان برخوردار عمرگرداند ، و شاهزادگان
دیگر ، بآنکه بخطاب خانی و اشغال بزرگ و اقطاعات
مشهور ، مکرم و معظم گشته اند ، فاما چون در طرز
صبا اند ، و بخواندن قرآن و آموختن خط مشغول اند ، و
الی یومنا ، درگاه ایشان علامده نشده است ، و حکم مطابق

بدیشان مفروض نگاشته، و نواب ایشاں بر حشم و اقطاعات
شاهزادگان کار میکنند. باری تعالی شاهزادگان ما را در
نظر شاه جهان بر خوردار عمر گرداناد! و هر یکی را بفرمان
روای اقلیمی و کشوری و دیاری رساناد! آمین رب العالمین.
و از آنکه در نظر خداوند عالم بآداب سری و سروری پرورش
می یابند، امید است که بدرجات بزرگی و سروری ترقی
خواهند کرد.

* نظم *

یکی بمثل سکندر، که از جهان گیرد؛
دگر بسان خضر، عمر جاردان یابد؛
دگر عراق و خراسان، مطیع خود سازد؛
دگر بدرکه خود چرخ قهرمان یابد.
و علی الخصوص، اعظم فتح خان، که نور دیده شاهنشاهی،
و هم در سن شش سالگی، بمکارم اخلاق آراسته گشته، و بداد
آداب بزرگی و سروری پیوسته، و از نواد شاهزادگان
در حیز وجود آمده، و بر من که دعاگوی قدیم بادشاه عالم
پناهیم، نظر شفقت بسیار دارد. باری تعالی فتح خان

معظم را در نظر همایون شاهجهان نعمت پیری برساند
و فرمان فرمای اقلیمی گرداند، آمین. و برادران خداوند
عالم که هر یک در خور هزار آفرین، و شاید صد هزار تحسین
اند. و کدام: درجه عالی و رتبه بزرگ باشند تر و اشرف تر
و ارفع تر از برادری پادشاه جهان پناه تصور تران کرد؛
که پیوند پادشاه اسلام خاصه برادری، که اشرف و افضل
پیوندها ست و اشرف ترین جمله شرفها ست. و با این
چنین شرفی به کارم اخلاق و حق شناسی و حق گذاری و
وفاداری آراسته اند، و معدن لطف و منبع انصاف اند؛
و برتبه عالیه سرفراز گشته. و یکی از برادران خداوند عالم
که ملک ملوک الامراء، قطب الحق والدین، هم ملک؛
و ملک صفات ست، و هم از اعظم ملوک و سران حضرتست
و هم باخلاق حمیده و اوصاف ستوده آراسته است، و بفرط
مهربانی و شفقت و خدا ترسی پیراسته، و شاید که در همه
عمر جزری و حیفی و تعدی در باب کسی، در حریم خاطر
او نگذشته باشد، و مورچه از راز نیافته، و بیشتری
اشغال این ملک محمد معظم در اعطاء صدقات و حسنات

بادشاه اسلام مشاهده شده است؛ و در امور دین و ملک
 معتمد علیه است؛ و همواره در یاروی بی یاران و در
 دستگیری در ماندگان مشغول بوده. و هیچ نامشروعی ازین
 ملک ملک خصال، در نظر ناظری نیامده است. و برادر
 دوم خداوند عالم، ملک الشرق فخرالدوله والدین، معین
 الاسلام و المسلمین، ملک صفات، ملک ابراهیم معظم،
 نایب بارک، مکنه الله تعالی است، که اعتضاد او در
 ملک و دولت، و رفور شفقت و مرحمت بادشاه جهانپناه
 در باب او اظهر من الشمس است؛ و از فرط عواطفی که
 خداوند عالم را در باب نایب بارک است، و او را
 بشغلی معظم و مکرم گردانیده است که آن شغل حاجات
 حاجتمندان بسمع بادشاه رسانیدن است. و این شغلی
 است، که جبریل درین شغل که حاجات حاجتمندان بسمع
 بادشاه رساند، آرزو برده است. و ملک نایب بارک،
 از رفور مرحمت خداگانی در هر محلی که پیش تخت اعلی
 میروند، حاجات حاجتمندان بسمع اشرف اعلی میرساند، و
 ملتسات بندگان خدای از بندگی حضرت حکم می ستانند.

* بیت *

ار هم بر کارِ جبرئیل است

در پیشِ خدایگانِ گیهان

و هیچ نا مشرورعی ازین مَلِکِ مَلِکِ صفات، در نظرِ ناظری
نیامده است. و ایشان را که خداوندِ عالم از جماهیرِ
ملوک برکشید، و بقطابِ خانی و چتر و دور باش، معظّم
گردانید، مراجعِ خدایگانی در بابِ ایشان، و اخلاص و
خواهری ایشان، در بندگی درگاهِ اعلیٰ، اندازهِ تعزیر و
تقریر نیست. و یکی از ایشان، الغ قتلخ اعظم همایون خانجهان،
وزیرِ ممالکِ مقبولِ سلطانی 'يُدِيْئِمُ اللّٰهُ مَعَالِيْهِه' است، که
مدّت شش سال است که وزارتِ بلادِ ممالکِ برر مفروض
گشته است. حل و عقد، و قبض و بسطِ دیوانِ وزارتِ بدست
او داده اند، و او را مطلق العنان گردانیده. و مراجع
که خداوندِ عالم در حقِ اعظم خانجهان ارزانی داشته است،
هیچ پادشاهی در تختگاهِ دهلی در بابِ وزیرِ عصرِ خود نداشته
بود. و اختصاصِ او بدرگاهِ اعلیٰ ازان بیشتر است که
تشریح باز نماید. و از بس که در اعظم خانجهان فضائلِ

حق شناسی، و حق گذاری بسیار است، خود را از همه
 بنده، بندگان کمینه درگاه کمتر تصور میکند، و از شرط اخلاص
 و بندگی میخواند که خانمان خود را بر سر بنده از بندگان
 پادشاه ندادا کند. و در دیوان وزرات، معاملتی می رززد
 که ازان معاملات، حقوق بَیْتِ اُمَال بتمامی در خزاین
 میرسد، و در شدت طلب، دهندگان آزرده نمیشوند. و دوم از
 آنان که از درگاه همایون اعلی اختصاص بافراط برگرفته است
 اعظم تستار خان بهادر، بنده امیر المؤمنین 'ضَرْعَفُ قُدْرَه'
 است، که در اخلاص و هواخواهی بندگی حضرت، گوی سبقت
 از جمهیر ملوک و امراء ربوده است، و از عواطف خسروانه
 پادشاه عالم پناه به مرتبت عالی سرفراز گشته است، و
 درجه اختصاص او در بندگی درگاه اعلی از درجات سائر
 ملوک بر آورده. و با درجات عالیۀ خانی، که معدن
 دنیا داریست، در دین داری و تعبد و عقبت و پاکی
 نفس و اشغال عالم محدودیت و فقه و رای صایب و
 لطافت طبع، از نوادر خاندان و ملوک سلف و خلف
 است. و آنکه دنیا را با دین جمع کرده است، اعظم

تبتار خان است. 'مَكْنَةُ اللَّهِ' و سوم از بزرگان که عراطف
 خدايگانی در باب او به قسط نهايتست، ملک السادات،
 صدر الصدر جهان، جلال الحق و الدین کرمانی است
 'أَدَامَ اللَّهُ جَلَالَتَهُ' که به نسب، فرزند مصطفی و نور دیده
 مرتضی است؛ و بوفور علم، منقول و معقول، غزالی عهد
 و رازی عصر است. و از رفور مرحمت بادشاه دین پرور
 دین پناه، درجه قضاء ممالک صدر صدر جهان، جلال الحق
 و الدین، که علامه روزگارست، از درجات قضات ممالک
 سلف و خلف که در دارالملک دهلی صدر جهان بودند،
 ارفع و بلندتر گشته. و بادشاه اسلام 'خَلَدَ اللَّهُ مَلِكُهُ'
 و سلطان، او را در امور احکام شرع معتمدی، کلاً و جملةً
 مطلق العنان گردانیده، و تعیین ادرات و انعامات جاهلیر
 علماء دارالملک و تمامی بلاد ممالک، بصدر صدر جهان
 مفوض گشته، و بمثل دارالقضاء او معلق شده. و از آنکه
 سلطان العصر و الزمان، فیروز شاه السلطان، متع الله المسلمین،
 در اخلاص اهل بیت رسول رب العالمین و در محبت خاندان
 خاتم النبیین، گوی سبقت از بادشاهان ریح مسکون روده

است، بنقطهٔ نهایت و غایت ترقی کرده، چه در باب
صدرِ صدرِ جهان، و چه در حقِ سایرِ ساداتِ فاطمیه، انواع
عواطف و مراحم مبذول میفرماید. و هم از آثارِ محبت
خاندانِ سادات است، که خداوند خان، اعنٰی خداوند زاده
قوامِ الدّینِ مرحوم را، چتر و درِ پاش و اماراتِ بادشاهی داد؛
و ملکِ سیفِ الملک، برادرِ زادهٔ او، که سلالهٔ پاکِ مصطفی
است، امیرِ شکارِ بادشاهِ جهانِ پیاف است. و ملکِ السادات
و الامراء، اشرفُ الملک، که نورِ دیدهٔ زهرا، و چشم و چراغِ
آسَدُ الله است، در عهدِ دولتِ بادشاهِ اسلام، معظم و مکرم
است، و بشغلِ نیابت و کیلدری مشرف و معظم گردانیده
است، و زمانِ زمان، بعواطفِ خسروانی مکرم و مبعجل می‌گرد
و سیدِ الساداتِ علماء الدّین سید رسول داد، از مقربانِ درگاهِ شده
است و بنظرِ عنایتِ سلطانی فیروزشاهی مخصوص گشته است،
و بانواعِ عواطفِ خسروانه اختصاص می‌باشد. و از کمالِ
حسنِ اعتقاد و مراحمِ سلطانی، جماهیرِ ساداتِ دارِ الملک
و بلادِ ممالک، باشغال و انعام و اکرام و دیهها و زمینها،
مکرم و مبعجلند. و هر همه سادات از احیا شده اند، و بدعاء

مزیدِ عمرِ خدایگانی مشغول گشته . و آنانکه از بندگانِ قدیمِ درگاهِ سلطانی فیروز شاهی ، از حقوقِ قدیمِ بندگی سرفراز شده اند ، و از اعظمِ ملوک گشته اند ، و اعوان و انصارِ حضرت شده ، و بمحلّ و مرتبتهای بزرگ رسیده ، بس بسیارند ، و هر همه باوصاف مستحسن موصوفند ، و بعدل و انصاف آراسته اند ، و در خیرات و احسان معرّوف و مشهور شده ، و در چنین کامرانی و کامگاری که بندگانِ قدیمِ بادشاهِ عالم پناه سر بر آورده اند ، بجز مهر و شفقت و انصاف و عدل از ایشان فعلی ناستوده ، و کاری ناپسندیده ، مشاهده نشده است . عَاسَى الْخُصُوصُ مَلِکُ شَرْفِ عِمَادُ الْمُلْکِ ، عَارِضِ مَمَالِکِ ، بشیرِ سلطانی ، ادام الله دولته ، که بحشمت و مکنّت ، و مهربانی و شفقت ، آراسته و پیدراسته ، و بوجود ذاتِ میمون این ملک پسندیده خصال ، دیوانِ عوضِ ممالک که منبجعِ ارزاقِ مبعاهدانِ دین و نمازیانِ اسلام است ، مزین و مستقیم گشته . و چندین سالست که ما می بینیم ، و دیگران هم می بینند ، که مَلِکُ الشَّرْقِ عِمَادُ الْمُلْکِ بشیرِ سلطانی ، در بابِ حشم ، که حارسانِ دین و ملک اند مهربان تر از

مادر و پدر است . و از آنچه از اقرب دین و ملک است
و مهربان ، و اخصّ بندگانِ قدیمِ سلطانیست ، هر عرضه داشتی
که در رفاهیتِ حشم ، پیشِ تختِ اعلی میگذارند ، بعزّاجابت
مقرون میگردد . و از دولتِ روز افزونِ بادشاهِ جهان پناه
بعد از قرنهای و عصرها ، این چنین عماد الملک ، که کانِ
شفقت و مهربانی است ، بر سرِ حشم نصب شده است .
و دیگر از بندگانِ خاص و مقربانِ مختص درگاهِ اعلی
ملک الامرا ، ملک شکار بک ، بنده قدیمِ بندگی
حضرت است . و از ملکی پسندیده اخلاق ، و حق شناسی
و وفادارست ، و در درگاهِ اعلی بس مقرب گشته ، و اختصاص
تمام یافته . بسیاری باشد ، که بی یاوران ، و در ماندگان ،
و حاجتمندان را ، بصدقه بادشاه فریاد میرسد ، و عرضه داشت
بیچارگان در پیشِ تختِ اعلی میگذارند . و چون از بنده
قدیم است ، و قربی تمام دارد ، عرضه داشتتهای او بادشاه
بنده نواز ، بسمعِ رضا استماع می فرماید ، و ملک شکار بک
که روز بروز در نظرِ جان بخشِ بادشاهِ اسلام
عزیزتر و مکرم تر باد ، در بابِ من که مؤلف تاریخ

فیروز شاهی ام، بسیار مدد فرمود؛ و چند سخنی که از همچو
 اولی آید، در پیش تخت عرضه داشت کرد. و ملک شکار
 بک، مکنه الله را حشم بسیار داد، و اقطاع بزرگ فرمود؛
 و از خلق پاکیزه و حسن جسامت او، هم حشم و هم رعایای
 اقطاع او، در آسایش و راحت و امان و بیغمی، روزگار
 بسر می بردند، و آسوده و مرفه الحال اند، و همواره بدعاء
 عمر و دولت پادشاه جهان و خسر و گمیان مشغول می باشند.
 و دیگر از بر آردگان درگاه جهان پناه، که از بندگان
 و مختصان قدیم درگاه اعلی است، ملک مستوفی افتخار
 الملک، نایب گجرات است که سالها بندگان اعلی را
 بندگی و چاکری کرده است، و در حق گذاری و حق شناسی،
 و کار دانی و کم آزاری، و هنرمندی و رای صواب، از نوادر
 عهد است. و از وفور مراحم خدایگانی چند سال است که نایب
 عرصه گجرات شده است. بحسن کفایت و فرط درایت، و وفور
 مهر و شفقت، و از کمال انصاف و داد دهی، آنچنان عرصه طویل
 و عریض را، که از بسیاری بلغاها و فتنها، بتر و پرسیشان
 گشته، چنان منظم و مصلحت گردانید، که بران مزید صورت

نه ببنده ؛ و خراج آن عرصه را بر نهیجی مستقیم کون ، که
 هر سال چندین لکسوک بخزانة اعلیٰ ' اَعْلَاهُ اللّٰهُ ' میرسد .
 و دیگر از بر کشیدگان درگاه جهان پناه ملک محمود بک
 است ، که بخطاب شیر خانی مشرف و مکرم گشته است ،
 و انواع مراحم و عواطف خدایگانی در باب او مبدول شده .
 و شیرخان مذکور از ملوک و امرای قدیم است ، و عمر
 او از نود گذشته است ، و در خانه صد رسیده است ،
 و او را و پدر او ، که از امرای عظام بود ، بهلال خوارگی
 و وفاداری و حق گذاری اولیای نعمت منسوب اند ، و
 هرگز در بلغاکی و شططی و بغی و فتنه یار نشده اند . و
 این وصف در ملوک و امراء از اوصاف سنیّه است ،
 و ارلاد و احقاد ایشان را در حلال خوارگی منقعت میکنند ؛
 و حلال خوارگی مظننه اعتماد سلاطین است ، و عجب
 ملکی بود که در طور سپهسالاری و امیری " تا ملکی و خانی " ،
 که عمر او نزدیک صد سال رسیده باشد ، و هیچ بلغاکی
 و فتنه و بغی و شططی یار نباشد ، و همیشه در حلال
 خوارگی و حق شناسی ، روزگار او بسر رود . و دیگر از

برآوردگان درگاه اعلیٰ، خان معظم ظفر خان است، که
 به شغل نیابت وزارت، که بعد از وزارت، از اعظام
 اشغال دیوان اعلیٰ 'أَعْلَاهُ اللَّهُ' است، مشرف و مکرم
 گشته است. و باری تعالی ظفر خان مذکور را بعفت
 و صلاح آراسته، و بدیانت و صیانت پیراسته؛ و حافظ
 کلام الله است، و در قرأت قرآن عذیم المثال است؛ و
 قرآن در نماز و غیر نماز چنان میخواند، که سامعان را
 رقت روی می نماید، و چشمها از گریه روان میشود. و
 خانی و ملکی بصفت مذکور، از نوادر خانان و ملوک بود.
 و در کردانی و کفایت و همت و شجاعت و سخاوت
 نظیر خود ندارد. و دیگر از آنها را که بلندگوی حضرت
 برکشیده است، و بانواع مراجع بنواخته، و اقطاع ملتان
 داده، ملک عین الملک ماهر است، که بارصاف حمیده
 و هنرمندیهای گرناگون، و رفایق کفایت و حقایق
 درایت، موصوف است؛ و از علوم، بهره تمام دارد؛
 و بمکارم اخلاق، و مکاسن اشفاق، ممتاز است. و از آنها
 است، که از پرورش و نوازش از رُفْعُ الشَّيْءِ نَبِیْ مَعْلَمِهِ

از می خواند . هم حسیب است ، هم نسیب ^۱ که از جمله
بر کھیدگان و مقربان درگاه شهنشاهی فیروز شاهی است .
و بنیابت عرصه ملتان مخصوص گشته است . و عواطف
خداوند عالم ' خَلَدُ اللّٰهُ مُلْكُهُ رُسُلَاتُهُ ' در باب او از وصف
بیرون است . و مقصود من از ایراد ذکر بعضی از اعوان
و انصار حضرت سلیمانی فیروز شاهی آنست ^۲ که در عصری
و عهدی ^۳ که بزرگان آن عصر ^۴ و مقربان آن عصر و مقطّعان
و رالیان آن عصر ^۵ همه نیکو اخلاق و پسندیده اوصاف بودند
و بعدل و احسان و مسامانی و خدا ترسی و مهربانی و
شفقت متّصف باشند ^۶ و شریان و خبیثان و ظالمان و
عوانان را در امور جهان داری در عهد آن بادشاه مدخلی
و مچالی نباشد ^۷ مصالح جهان داری آن عصر ^۸ و امور
جهان بانی آن عهد ^۹ هر آئینه بخیر و سعادت انجامد ^{۱۰} و
معاملات بادشاه و اعوان و انصار بادشاه در عهد شایسته
نوشتن ^{۱۱} تاریخ ها گردد ^{۱۲} و محامد و مآثر ایشان چون در
قلم مؤرخان آید ^{۱۳} دامن قیامت گیرد .

انتخاب از منتخب التواریخ

تألیف

عبد القادر بن ملوک شاه بدائونی

(متوفی سنه ۱۰۰۴ هـ)

شیخ محمد غوث گوالیاری

مرید شیخ ظہور حاجی حضور عرف ' حاجی حمید است ' از سلسلہ شطاریہ . نسب او بسلطان العارفین ' شیخ بایزید بسطامی قدس اللہ روحہ ' می‌رسد . در ابتدای حال درازدہ سال در دامن کورہ چنار و آن نواحی ' ریاضت شاقہ کشیدہ ' مسکن درغارها و غذا از برگ درختان داشت . و در علم دعوت اسما ' مقتدا و صاحب تصرف و جذب کامل بود ' و اجازت این علم از برادر بزرگ خویش ' شیخ پہلول ' کہ صاحب کرامات و خوارق برد ' حاصل کرد . و ہمایون پادشاہ مغفرت پناہ را بہر دوی این بزرگوار نسبت

عقیده و اخلاص بکمال بود؛ چنانچه بکم کسی دیگر آن جهت داشته باشند. و طریق دعوتِ اسما ازین اعزّه یاد می‌گرفتند. و بعد از فتراتِ هندی، چون شیرشاه در مقامِ آزارِ شیخ محمد شد، سفرِ گجرات اختیار نموده، و حکام و سلاطین انجا نیز در ربهقه انقیادِ او داخل گردیده، بتمام در مقامِ خدمت بودند. و میان شیخ رحیمه الدین، عالم ربّانی متبحّر مدرّس، غاشیّه اطاعتِ او را بر دوش کشیده. و این جمله دالّ بر کمالات و کراماتِ شیخ است. و بسیاری از مشایخ نامی بزرگ دیگر، در ملکِ دهلی، و گجرات، و بنگاله، از عطفِ دامن او برخاسته. و آثارِ کمال او هنوز در هند باقی مانده، فقیر او را در سنّه نهصد و شصت و شش (۹۶۶)، روزی در بازارِ آگره از دور دیدم که سواره می‌گذشت، و از دحامِ عام بر گرد و پیشِ او چنانکه مجالِ عبورِ احدی دران جمعیت نبود، و از بسیاری تراضع، در جوابِ سلامِ خلایق از یمین و یسار، سر او یک لحظه آرام و قرار نداشت؛ و دران حالت پشتِ خیم او پیوسته بقربوسِ زین می‌رسد. و در سنّه مذکور از گجرات

بآگه آمد، و پادشاه را در مغرب سن، بتحصیر و ترغیب
 تمام بوسائل و وسایط، در سلک ارادت خود آورد، و لیکن
 پادشاه زود ابا نمودند. و چون صحبت او بخانانان
 بهرمخان، و شیخ گدائی راست نیامد، رنجیده بگوالیار
 رفت، و بتکمیل مریدان مشغول شد. و خانقاهی تعمیر
 فرموده، بسماع و سرود و رجب، اشتغال داشت. و خود
 دران رادی تصنیف میکرد. و در کسوت فقر بسیار صاحب
 جاه و جلال بود. و یک کرور تنگه را مدد معاش داشت.
 هر کرا می دید، حتی کفار را، نیز تعظیم و قیام می نمود.
 ازین جهت اهل فقر اندکی بملامت و انکار او برخاستند.
 دز سنه نه صد و هفتاد (۹۷۰)، بعد از هشتاد سالگی در
 آگه رحلت بدارالملک آخرت نمود، و در گوالیار مدفون
 شد. جود بی بر وجه اتم داشت. و میگویند که هرگز لفظ
 'من' بر زبان آر نگشتی، و همیشه تعبیر از خود،
 بفقیر، کردی؛ چنانچه در وقت بخشش غله هم میگفت
 که "این قدر 'میم و نون' بفیلانی بدهید" تا 'من'
 نیایستی گفت.

شیخ سلیم چشتی

از اولاد مخدوم شیخ فرید گنجشکر قُدسُ اللّهُ رُوحُه ،
 اصلِ او از دهلی است ، و نسبتِ انابت و بیعت بخواجه
 ابراهیم (که بششم واسطه فرزندِ سجّاده نشینِ خواجه فیاض
 مرتضی فضل عیاضست رحمه الله علیه) دارد . و از راه
 خشکی و قری دو بار از دیار هند بطوافِ حرمین شریفین رفته ،
 و بسیرِ روم ، و بغداد ، و شام ، و نجفِ اشرف ، و دیگر
 بلادِ مغربِ زمین ، عنانِ توجّه معطوف داشته . تمام
 سال در سفر میگذرانهد ، و وقتِ حج بمکّه معظمه رسید
 باز مترجّه سهرورد ؛ و باین طریق بیست و دو حج گذارد ،
 چهارده در مرتبّه اولی ، و هشت در مرتبّه ثانیه . و درین
 مرتبّه اخیره چهار سال در مکّه معظمه ، و چهار سال در مدینه
 طیبّه ، بسر برده . و سنوائی که در مکّه معظمه اقامت داشت ،
 ایّامِ میلاد در مدینه ، و موسمِ حج در مکّه ، در می یافت .
 و در آن بلاد " شیخُ الهند " مشهور است . سنینِ عمر
 شریفش به نود و پنجم سال رسیده ، قدم بر جاده شریعت

نبوی صلی الله علیه و سلم نهاده، ریاضات شاقه و مجاهدات
 صعب، طریق معمول او بود که کم کسی را از مشایخ عهد
 دست داده باشد. و نماز پنجگانه از بطهارت و غسل، که
 وظیفه هر روزه داشت، بجماعت فوت نشد. و چون شیخ
 مان پانی پتی قدس الله سره، بصحبت شیخ رسیده پرسیده
 که "طریق وصول شما بمقصد باستدلال است یا بکشف"؟
 جواب داده که "در طور ما دل بر دلست". خیلی از
 مشایخ اهل کمال در خدمت و صحبت او تربیت یافته‌اند
 و قایم مقام شده. از انجمله شیخ کمال الوری که پیروی بود
 سوخته و گرفتار، صاحب اخلاق مشایخ کبار؛ دیگر شیخ
 پییاره بنگالی، دردمندی شیفته بود، و شهرت او در دیار
 بنگ بسیار است؛ دیگر شیخ فتح الله سنبلی؛ دیگر شیخ
 رکن الدین اجودهنی؛ دیگری حاجی حسین خادم که بهترین
 خلفا و واسطه العقد و صاحب حل و عقد خانقاه
 فتح پور او بود. زمانیکه شیخ در مرتبه ثانی بهند تشریف
 آورد، کاتب سطور شنید که او در عبارت عربی ید طولی
 و سابقه اولی دارد.

شیخ ابوالمعالی

برادر زاده و داماد و قائم مقام حضرت ارشاد پناهی،
 ولایت دستگاهی، جالس کرسی وحدت، صاحب سیفِ قدرت،
 و خیلِ قوتِ صمدی، مظهرِ کمالاتِ معتمدی، میان شیخ داؤد،
 قَدَسُ اللّٰهُ رُوحَهُ است. در چابک روی یگانه زمانه، و در
 حالات و مقامات فقر و فنا نشانه؛ اگر ذکرِ موافقان رود
 نام او ارفق؛ اگر نامِ سابقان در میان آید ذکرِ او اسبق؛
 عالی همتی که در محبتِ پیر، همگی خود را در باخته؛
 بلند منشی که جز پیر پرستی، شیوه دیگر ندانسته،
 چنانچه خود اشعار ازان معنی میفرماید: —

* بیت *

هستم از جامِ محبت همه دمِ واله و مست؛
 این را آن را چه شناسم من داؤد پرست.

* وله *

دل افسرده کی یابد بگفت هر کسی گرمی؛
 دم داؤد میباید که آهن را دهد نرمی.

* رابعه *

بتخت فقر بنشینم^۲ چو حاصل گشت مقصودم^۱؛
 سلیمانی کنم^۳ کز جان غلام شاه داؤدم.

* رباعی *

یا رب، نظری ز عین مقصودم بخش؛
 آزادگی ز بسود و نابودم بخش.
 هر چند نیم در خور این دولت خاص،
 یکذره ز عشق شیخ داؤدم بخش.

میگردید سالی که ولادت با سعادت او شد، پیش حضرت
 قُطُبُ الْأَقْطَابِ^۲ میان شیخ داؤد، قُدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ بَرَدَنده.
 والد ماجدش التماس نام برای آن مولود مسعود طلب
 نمود. حضرت مهان فرمودند که شاه ابوالمعالی باشد.
 چون این نام در ولایت هند شایع و متعارف نبود، استدلال
 آمدن مغول، ظهور کوکبه همایون پادشاه طاب ثراه نموده الله
 و یکسال نگذشته بود که پادشاه غفران پناه بهنده آمدند.
 و شاه ابوالمعالی، مطبوع خویش را، صاحب تصرف ولایت
 پنجاب ساختند؛ و ابوالمعالی حق پرست تاریخ ولادت شده.

راز نکایم طبعِ رقادِ او ، این چند بیتِ ابدار ، که
سرِ حال است نه قال ، نوشته می آید -

قطعه

غریبی از حال می گوید سخن ،
بی سخن این قیل و قال دیگر است ؛
حالتِ عشقش بود گفتن محال ؛
در نمی گویم ، محال دیگر است .

شعر

غریبی ، نقدِ جان فدایش کن ؛
دولتِ وصل ، رایگان ندهند .

شعر

سخنِ عشق بدل در نه ، و لب را مکه ها ؛
سرِ این شیشه فرور بند ، که بادی نخرود .

ایضاً

غریبی ، بانگِ اَنَا الْحَقُّ ، زن ، راز دارم ترس ؛
زانکه معراجِ درین ره ، رسنِ دار بود .

ایضاً

آنچه ما زان جانِ جانها دیده و دانسته ایم
 بهر گفتن نیست، بهر دیدن و دانستن است.
 این نقلِ رقعہ از رقعَاتِ اعجازِ سماتِ اوست که بفقیہ
 فرستاده - بیت

آن عزیزی که همه شب بدلِ من گردد،
 خرم آن روز که در دیده روشن گردد.
 سلام شوقیہ مرام رفیعِ الاعلامِ داؤدینہ قادریہ نظام، تبلیغ
 نمود، آنکہ محبّتِ شعاری، مولانا عبد الغفور و شہساز
 عمر را، مهمی ضروریست، کہ بہ نیم التفاتِ عالی برآمدی
 دارد؛ اگر رقتِ عزیزِ گنجایش آن داشته باشد کہ رقع
 یابد، الحق بسیار مُثَمِّرِ خیرِ کثیر خواهد بود، والدعاء

شیخ عبد الحق دهلوی

حقّی تخصّص میکنند، مجموعه کلمات و منبع فضائل
 است، و جمیع علوم عقلی و نقلی را درس میگوید،
 و در تصوّف رتبہ بلند دارد. و از جمله تصانیفِ او

"ترجمه تاریخ مدینه سکینه" و کتابیست در احوال مشایخ
 متاخر هند که "ذکر الارلیا" تاریخ است. از عنفوان شباب
 در طلب داشت؛ و چند گاهی در فتح پور بنابر الفت
 قدیم با شیخ فیضی و میرزا نظام الدین احمد صاحب
 بود، و فقیر نیز بتقریب ایشان شرف خدمتش را دریافته
 پیوسته از فرایند صحبتش معظوظ بودم. و چون رضع زمانه
 رزمانیان، که همه مختل، و بر مکاره طبیعی مشتمل است،
 دیگرگون شد، و بر اوضاع آشنایان اعتماد نماند، صحبت
 فلانی و فلانی بار راست نیامد، و توفیق رفتن بکعبه
 شریفه رفیق، او شد. از دهلی، بطریق جذبه، بهیچ
 چیز مقید نشده بکجرات رفت، و بعسن سعی میرزا
 نظام الدین احمد و مددگاری او در جهاز نشسته بسفر حجاز
 رفت. و بجهت بعضی موانع طبیعی بمدینه سکینه، علی
 ساکنها السلام و الصحیه، نتوانست مشرف شد؛ و روزی
 چند در مکه معظمه پیش شیخ عبد الوهاب هندی،
 خادم شیخ رحمه الله محدث، علیه الرحمة (که با حاجی
 بیگم از حج باز گشته باکره آمده، و فقیر از دست مبارک

او آب زمزم نرسیده، و سبق حدیث نایمناً گرفته بود) اجازت حدیث حاصل کرده بطون مالوف رسیده، حالا ستر حال خویش بافاده و استفاده علوم رسیده میکند. چون همش بلند است، انشاء الله تعالی بدرون مطلب در راه بند نشود. در ایامیکه از مکه معظمه تشریف بدلهلی آورد، و فقیر بحسب مطلب، باضطراب تمام، از بدارن متوجه اردوی پادشاهی بودم، لحظه خدمتش را دریافتم. و بعد از آنکه بلاهور رسیدم، خطی نوشته فرستاد، نقل آن بجهت تیمن و تذکار ثبت می نماید:

”بعد از عرض بندگی و نیاز، معروض میگردد اند که احوال این غریب نامراد، بر آنچه مقتضای غریبت و نامرادیست، موجب شکر است. امید که ایشان نیز دایم الاحوال، مشمول حفظ الهی بوده باشند. در وقتیکه ملازمان ایشان بدلهلی تشریف آوردند، و مضاف خورد را ساعتی لطیف مشرف ساختند، آن ملاقات جز تعطش و اشواق نیفزود، و چندان چیز ناگفته و نا شنیده ماند که چه گوید؟ سُنَّةُ الرِّوَالِ سُنَّةٌ“ که گفته اند، آن خود بتعقیق

همچنین بود، بلی صحبت دنیا اگر خود مستند بود، نیز همین حکم دارد. درین عالم خود فرصت صحبت داشتن، و از صحبت دوستان معظوظ شدن نیست. اگر علاقه درست است و رابطه مهم، فردا مگر صحبتی داشته شود انشاء الله تعالی. امروز سعی در درست ساختن علاقه و تصحیح نیت باید کرد. مصاحبت موقوف بر فردا باشد، تا حضور و غیبت یکسان گردد، و فراق و وصال ایلتجائی یک رنگ، حق سبحانه و تعالی یکنوع نسبتی، ارزانی فرماید که معنی یک رنگی دست دهد. خاطر شریف بجانب این فقیر دارند، که خاطر این غریب نیز بجانب ایشانست. این فقیر را بَعِیْنُ الْیَقِیْنِ معلوم شده است که در ذات ایشان معنی محبت و حقیقت آشنائی ممکن یافته است. اگر گاهی مخلص خود را بفرازشنامه مشرف گردانند، هرچه از اخبار قدس آثار حضرت شیخی قبله گاهی سمی کلیم الهی کَلِمَةُ اللَّهِ رَاقِبَةٌ معلوم ملازمان باشد، باعلام آن مشرف و مسرور خواهند ساخت.

شیخ فیضی بعد از آمدن از ولایت دکن بنابر روش قدیم

ستم ظریفانه ' که یاران را برای گرمی مجلس و همزبانی
خوش بجان میخواست ' اما پیوسته سر گرفته و آزرد
خاطر میداشت -

* مصرع *

' یار ما این دارد و آن نیز هم '
خطی چند مشتمل بر اظهار شوق طلب ' شیخ حقی '
از لاهور فرستاد . او از نهایت آزاری که در دل داشت
نیدامد ' و مکاتیب عذر آمیز نوشت و انقطاع را بهانه
ساخت .^۵ و شیخ فیضی این رقعہ را که نقل نموده میشود ،
در جواب ارسال داشت ' و این آخرین رقعہ مکتوبہ
اوست .^۶

"اشتقاق ملاقات مانوس روحانی ' و مالوف ربانی ' طال
بقاؤہ ' از قبیل رسمیات نیست که رقم پذیرد . اول حال '
از مرضی خاطر فیض مظاهر ' آگاه نبود ؛ یحتمل که حرف
خواهش در میان آمده باشد . اما بعد از آنکه دریافت که
راه بسته اند ' فقیر خواهش ایشانرا بر خواهش خود
ترجیم داد . این نشاء گوارا باد ! التماس آن است ' که

هر خلوت کند، تنگ هنگامی نپسندد. پیش ازین بد و سه
 روز، نَقَاوَةُ الْأَرْثِيَا، میان شیخ موسی، بریرانه فقیر
 تشریف آورده بودند، ظاهر ساختند که دور نیست که
 ایشان درین ایام بپایند؛ هر چند سبب پرسیده شد مبهم
 و مهمل گذاشتند. بحقیق معبود مطلق، که اسمائی از
 فقیر نقد و نخواهد شد. * مصرع *

وقت گویا چه حاجت طومار

اگر باشند، عین نور است، و اگر بپایند نور علی
 نور؛ بخدا قسم، که خرد را ازین خواهش گذرانیدم و
 بپای خود اظهار ایمان نکرده ام و نخواهم کرد. ازین ممر
 تصدیع نکشد. اما اگر بال و پری می داشتیم، هر روز بر بام
 آن حجره می نشستیم، و دانه چین نکات محبت می شدیم،
 و مرغوله ریز صغیر شوق می گشتیم. دیگر چه نویسم، طلبهای
 دُر دانه ازان جانب دیر میبرد؛ از برای خدا، بر من
 قافله اسرار خود راه نه بندند؛ و اگر ازان طرف بندند
 ازین طرف بسته نخواهد شد. والسلام

انتخاب از خلاصه التواریخ

مؤلفه

سجّان رای بهنداری

(تألیف سنة ۱۱۰۷ هـ)

در بیانِ جلوسِ حضرت خدیوِ جهان برآورنگ
خلافت و جهانپائی

چون حکمتِ کامله حضرت آفریدگار، دانایِ نهان و آشکار،
اقتضایِ آن می نماید که در هر مدّتی، که حالِ روزگار
باختلال گراید، و مزاجِ زمانه از منہجِ اعتدال انحراف
یابد، بنابر تجدیدِ نظامِ کارخانه عالم کون و فساد، و
زیمنت پذیرئی این دیرِ کهن بنیان، افسرِ خلافت و فرمان
روائی بر فرقِ بختیاری گذارد، و زمامِ اختیارِ سلطنت و
جهان کشائی بقبضه اقتدار جهانمداری سپارد، تا ملک
و ملت در ظلِّ رافتش از خلل و نقصان ایمن گردد،

و سپاه و رعیت در پناه سایه عاطفتش مطمئن باشد؛ قدم
 بر سریر دولت باین نیت گذارد که احکام شریعت بر کرسی
 نهاند، و خلعت فرمان روائی باین قصد پوشد که
 برهنگان وادی احتیاج را تشریف عطا و احسان پوشاند؛
 بحسن دانش و بینش، خریدار متاع هنر و قدر دان جوهر
 هنرمندان باشد؛ هم کشور صورت، بمیان فیض جودش معمور
 شود، و هم دارالملک معنی، از رجود مسعودش رونق پذیرد،
 و به تنظیم ارامر آهسی لوی عزت و عظمت بر افراند،
 و بجواهر مفاخر و لآلی معالی، ممالک را بیاراید، و از
 آنجا که هوارق این مقام و لوازم این معاسن، از آغاز
 طلوع صبح ولادت، از پیشانی نورانی آن مشمول عرواطف
 یزدانی، واضح و لایح بود، لا جرم، کار کنان آسمانی،
 بیاقتضای حکمت ربّانی، پیوسته ابواب حصول افعال و
 امالی، بر روی روزگار فرخنده آثار می کشوند، و اسباب
 جمعیت و کمرانی، و تمهید موجدیات خلافت و جهانپائی،
 مینمودند؛ بخت هواخواه بود، و تخت چشم براه؛ روزگار
 دیده امید بر شاه راه نهاده انتظار می برد، و چرخ

در ترمید و صل این عیدِ دل افروز روز می شمرد. روز
مبارک جمعه، غره ذی قعید، سال هزار و شصت و هفت
هجری، مطابق یازدهم امرداد آلهی، در عمارتِ دل نشین
"باغ اعزا باد" - * مصرع *

که همچو روضه جنت مدام خرم باد،
کار پردازان اشتهال سلطنت، بساط نشاط گسترده، جشنی
والا، و مجلسی دل کشا، ترتیب دادند، و ابواب عیش و
طرب، بر روی عالمیان کشادند:

* نظم *

جهان مجلس آرائی از سر گرفت؛
زمین را نگین دار در زر گرفت؛
چو گل، عالمی را، ز عیش و طرب،
فراهم نمی آید از خنده لب.
بعد از انقضای پانزده گهری، و بست و دریل،
شهنشاه کام بخش، با بخت بیدار و دل هوشیار، بر تخت
سلطنت و سرور فرمان دهی، جلوس اجلال فرموده، پایه
افزای آرونگ و دیهیم شدند:

* نظم *

بر آمد بر اردنگ شاهنشاهی؛
 شرف دادش از فرطُ السَّهْی؛
 شهنشاه شد زینت افزای تخت؛
 وطن کرد اقبال در پای تخت؛
 چو از پای او تختِ افسر گرفت؛
 بافلاک خود را برابر گرفت؛

صدای نقاره شادیانه، و نوای کوس طرب، بسوازش
 گوش دولت خواهان برخاست، و آهنگ زمزمه تهنیت،
 و گلبانگ ترانه غنا، از حصار محفل بهشت مشاکل،
 بر آمد. امرای رفیع القدر، و نوئییان اخلاص نهاد،
 تسلیمات مبارک بجا آورده، در خور رتبه و منزلت،
 در آن خجسته محفل، بر اطراف سریر گردون مصیر،
 صف کشیدند؛ و اردنگ والایایه، آسمان سایه، از جلوس
 مقدس، سعادت پذیر گشت؛ و تاج هفت ترکی، از
 فرق فرقدان سا، کامیاب نوازش گردید؛ و از خلعت خانه
 افصال، جامه‌های رنگارنگ، و خلعت‌های گوناگون، زینت

بخش قامتِ اهلِ انجمن گردید؛ و از زر پاشی و بخشش
دامنِ آرزوی کامجویان مالا مالِ نقد مراد گشت: * نظم *

در آن محفل از بذلِ شاهنشهی
دل و دیده پر گشت، مخزنِ تهی؛
شد، از بخششِ شاهِ والا گهر،
چگر گوشهٔ بحر و کان در بدر؛
ز خلعت، در آن بزم گردون اساس،
چو خورشید، شد خلق زرین لباس.

از آنجا که خدیوِ آفاق، بحکم اقتضای وقت،^۱ لوازم این
جشن مختصر قرار داده، اکثر مراسم بجلوسِ ثانی حواله
کرده بودند، درین جلوس میمنت مانوس، سکه و خطبه و تعیینِ
لقبِ اشرف، بعمل نیاورده، موقوف داشتند؛ و امرای
نامدار و نوینانِ عالی مقدار، چون وقت تقاضا نمی کرد،^۲
پیشکش های لایقِ این بزم فرخنده و جلوسِ خجسته نترانستند
سرانجام نرسد، و نذری در خورِ حال گذرانیده،^۳ سامانِ
پیشکش^۴ هنگام فرصت که خاطر از مهم اعمادی پرداخته
آید، قرار دادند؛ و درین جشنِ والا^۵ شاهزاده محمد اعظم را^۶

که تا حال، منصب نیافته بود، بمنصب ده هزارمی و چهار هزار سوار سرافراز فرمودند؛ و اکثر امرا باضافه مناصب، و عطای خلعات و اقبال و اسپان و دیگر عطایا، و مراتب گوناگون سرافرازی یافتند: میر سلطان حسین ولد اصالت خان، بخطاب افتخار خان، و میر ابراهیم حسین برادرش، بخطاب ملتفت خان چهره امتیاز برافروختند. درین وقت بعرض مقدس رسید، که ابراهیم خان، ولد علی مردان خان، ارادت گوشه نشینی دارد، لهذا شصت هزار روپیه سالیانه او مقرر کرده، از منصب معزول نمودند. اگرچه سابقاً امیر الامرا بافواج قاهره تعیین شده بود، که بهردار رفته نگذارند که سلیمان شکوه از آب گنگ عبور نماید، درینسوا چهارم ذی قعد، بنابر مزید احتیاط، شیخ میر، و دلیر خان، و صف شکن خان را تعیین فرمودند، که اگر سلیمان شکوه از جای، فرصت گذشتن گنگ یابد، این لشکر منصوبه درین روزی آب جمنا بده سد را هاش شوند، و نه گذارند که این طرف درهای جمنا عبور تواند کرد -

در بیان نهضتِ موکبِ مقدّس بدفعِ دارا شکوهِ بجانبِ ولایتِ پنجاب

چون خاطرِ جهانِ کشای از جشنِ مسرتِ اندرزِ جارسِ والا
 برارنگِ جهانبانی، و انتظامِ مهمامِ مسالک و امورِ سپاه
 و رعیت، و تعینِ افواجِ برسرِ سلیمانِ شکوهِ انقراغِ حاصل
 نموده، عزیمتِ توجّهِ رایاتِ ظفرِ آیاتِ بجانبِ پنجاب، بهمتِ
 دفعِ فتنهٔ دارا شکوه، مصمم گردید، و تاخیرِ دران باب
 منافی تدبیرِ مینمود، با آنکه موسمِ برشکال بود، و از کثرتِ
 آب و وفورِ گل و لای، عبورِ عساکرِ جهانِ کشای متعسرِ بل
 متعذر، و بر تقدیرِ طیّ مسالک و قطعِ مراحل، گذشتن
 از آبِ 'ستلج' و 'بیاه' با فقدانِ کشتی و عدمِ پایاب
 و با وجودِ ممانعتِ و مدافعتِ غنیم، در تصور و خیالِ
 همگان نمی گنجد، و قطعِ نظرِ ازین مراتب، چون موکبِ والا
 درین سال تعب و محنتِ کمال کشیده، مسافتهای بعیده
 پیموده بودند، بی آنکه روزی چند تمکّن و اقامت واقع
 شود، و سپاهِ منصوره از رنجِ سفرویساق بر آساید، این

یورش بغایت معروفیت داشت ، و اکثر عمد ها نیز درین
موسم تجویز حرکت نمیکردند .

آنحضرت رای ظاهر بینان ، و کنه گاش عاقبت گزینان ،
منظور نداشته ، بتعلیم سررش غیب از ” باغ اعزا بان “
هفتم ذی قعد ، مطابق هفدهم مرداد ، قریب بصبح
که وقت ظهور انوار فیض آسمانی ، و مصلی ورود الطاف
ربانی است ، پای عزیمت در رکاب دولت گذاشته ، بجانب
پنجاب نهضت فرمودند . درین روز جعفر خان ، از اصل و
اضافه بمنصب شش هزار و شش هزار سوار در اسب و
بصوبه داری مالوه ، سرافرازی یافت ، و از پیشگاه خلافت
رخصت شد . و نامدار خان ، خلیف بزرگ او ، بعد از
نقاره ممتاز شده ، معهه میرزا کامگار ، برادر کهن ، همراه
پدر دستوری یافت . چون خدیو عالم بعد قطع منازل بکرنال
رسیدند ، به سبب کثرت آب و خلاب ، از شاهراه بسمت
یمین متوجه شدند که از راه بالا ، که گل ولای کم نشان
میلادند ، قطع مراحل شود . در منزل ” اندری “ از روی
عرضداشت بهادر خان ، که بتعاقب دارا شکره تعیین شده بود ،

و برگذر "تَلُون" دریای ستلج^۱ در بر روی لشکر مخالف
قیام داشت^۲، حقیقت عبور لشکر منصور از دریای مذکور
بعرض مقدس رسید. تفصیل این ماجرا اینست که چون
داؤد خان^۳ که باستحکام گذر "تَلُون" اهتمام داشت^۴، بموجب
طلب دارا شکوه روانه^۵ لاهور شد^۶، بهادر خان^۷ بدلالیت
زمینداران^۸ به "رور" که بسمت بالای آب واقع است^۹
رفته بستان و پنج منزل کشتی^{۱۰} که بر عرابها همراه داشت^{۱۱}
آماده گردیده^{۱۲}، یکپاس شب مانده^{۱۳}، قریب هشتصد کس از
همراهان خود بآنطرف گذرانید. آن بهادران از کشتیها
فرود آمده^{۱۴}، و توپخانه که همراه داشتند^{۱۵} پیش رو کرده^{۱۶}
بجانب مخالفان غفلت مذش^{۱۷} که از طرف دارا شکوه درانجا
بودند^{۱۸}، روانه شدند. آن گروه تاب ثبات نیاروده^{۱۹} رهگرایی
وادی فرار گشتند^{۲۰} و این نهنگان دریای شهابت بجای
مخالفان رفته فرود آمدند^{۲۱} و آن مقهوران در "تَلُون"
رسیده^{۲۲}، بمخدولان دیگر اطلاع دادند. آنها را نیز قرار
اقامت نماند^{۲۳} و از گذر مذکور برخاسته^{۲۴}، روانه سلطان پور
شدند^{۲۵}؛ و دیگران نیز از جابجا برخاسته^{۲۶}، بمجموع در سلطان پور

فراهم آمده ، صورت حال بدارا شکوه نوشتند . ر خلیل الله خان ، که نزدیک سرای رایِ رایان منزل داشت ، یکپاس شب گذشته خبرِ عبورِ بهادر خان از دریا شنید ، ر بلا فرصت کوچ کرده ، هفدهم ذی قعد ، در ”روپر“ رسیده ، به بهادر خان ملحق گردید ، ر باتفاق یکدیگر لشکر از آب گذرانیدند . همدین ایام از در آمدنِ سلیمان شکوه بکوه سری نگر ، بموقفِ عرضِ والا رسید ؛ ر شیخه میر ر دلیر خان ، که برای انسدادِ طرقِ او تعیین شده بودند ، بدرگاهِ والا رسیدند ؛ لهذا فرمانِ عالیشان بنامِ امیر الامرا صادر گشت ، که از کنارِ آبِ دریای گنگ برخاسته در اکبرآباد بملازمیت شاهزاده محمد سلطان برسد . ر بندگانِ خدیو زمان بعد قطعِ مراحل ، بست و پنجم ذی قعد ، در ساعتِ ”روپر“ بر کنارِ دریای ستلج ، نزولِ اجلال فرمودند . درین منزل مهاراجه جسونت سنگه ، که بعد از واقعهٔ جنگِ ارچین بر طان رفته بود ، بصداوتِ راجه جی سنگه آمده ، جببین نیاز بر زمینِ عبودیت سوده ، پانصد اشرفی ر هزار روپیه بر سبیلِ نذر گذرانیده ، مرورِ عراطفِ والا گشت ، و خلعتِ خاصه ،

و یک زنجیرِ فیلِ مزینِ بچلّ زربفت، و سازِ نقره، با ماه،
 و شمشیرِ مرصع، مرحمت گشت. و بعد از دُرسه روزِ رخصتِ
 فرمودند، که تا معارفتِ رایاتِ عالیجات، بدار الخلافه.
 شاه جهان آباد، اقامتِ ورزد. و راجه جی سنگه، و دلیر
 خان، و عقبِ آنها، صفِ شکنِ خان، از حضورِ والا رخصت
 شدند، که بخلیل الله خان، و بهادر خان، پیوسته، متوجه
 فتح دارا شکوه شوند. در منزلِ "سانگر"، که خلیل الله خان،
 و بهادر خان، بعد از کوچ از کنارِ دریا روانه شده بودند،
 راجه جی سنگه و دیگرِ امرا، از انجا بدفعِ شورشِ دارا شکوه
 پیشتر روانه شدند.

در بیانِ جشنِ وزنِ حضرتِ خدیوِ گه‌هان خداوندِ جهان

درین ایّام فرخنده فرجام، که سالِ چهل از عمرِ گرامی،
 صورتِ انجام یافته، آغازِ سالِ چهل و یکم، بکسبِ شمسِ
 بمبارکی و فرخندگی گردیده، جشنِ وزنِ بآئینِ مقسّر، و رسمِ
 معهود، صورتِ انعقاد یافت. هفتم ربیع الاول، مطابق

دوازدهم اذر ماه الهی سنه ۱۰۶۸، بزمنی والا، و جشنی
 دلکشا، ترتیب یافته؛ در ایران گردون اساس غسل خانه
 والا، اوائل روز، که ساعت میمنت قرین و میزان فلک را
 چشم بر زمین بود، کفه ترازو، از گوهر عنصر مقدس، گران
 بار قدر و شرف گشت، و آن پیکر دولت و هیکل اقبال را
 که از فرط بزرگی و عظمت، با گوهر جانهای پاک، و جواهر
 و خزائن افلاک، نتوان سنجید، بمقتضای رسم و عادت، بزر و
 سیم و سایر اشیای معهود سنجیدند. بعد از ادای این جشن دولت
 قرین، خاقان زمان و زمین، چون آفتاب از برج میزان،
 بر آمده سریر آرائی دولت و کامرانی شدند. در آن خجسته
 روز بندهای عتبه خلافت، بمواهب و مکارم ارجمند^۲
 بافزایش مناصب، و عطایای خلاع و شمشیر و خنجر و اسب و فیل
 و نقاره و علم، و انعام نقود، و خطابه‌های لایقه، نوازش
 یافتند. نجسبست خان، که بنابر صدور تقصیری عظیم
 بتغیر منصب و جایگیر، و عزل از رتبه شوکت و اعتبار،
 و سلب خطاب خانخانی و سپه سالاری، مورد بی عنایتی
 گشته، مدتی از دولت بار و سعادت کورنش محروم بود^۳

در نیولا بواسطتِ بار یافتگانِ محفلِ والا، رقمِ مغرور بر جریده،
 جرایمش کشیده، رخصتِ کورنش ارزانی یافت. و داود خان
 که در حدودِ "بهر" از داراشکوه جدا شده در حصارِ مسکنِ
 خود در رسیده بود، بآستانِ پرسی معزز شده، بمنصبِ چار
 هزار و سه هزار سوار کامیاب عنایت گشت. و امیر الامر
 که در مستنقر الخلافه "اکبر آباد" و راجه جی سنگه که در
 وطن بود، و جعفر خان، صوبه دارِ مالوه، و خلیل الله خان،
 صوبه دارِ لاهور، بارسالِ خلایع، و مهابت خان، صوبه دارِ
 کابل، باضافه، هزار و پنجاه هزار و پنجاه هزار سوار،
 از انجمله سه هزار و پانصد سوار در اسپه، بلند پایگی
 یافت. و اسلام خان باضافه در هزار سوار بمنصبِ پنجاه هزار
 و پنجاه هزار سوار سرفراز گشته، بخدمتِ بادشاهزاده محمد سلطان
 مرخص گشت. و بهادر خان باضافه هزار و ذات و هزار سوار
 بمنصبِ پنجاه هزار و چهار هزار سوار مباحی گشت. چون
 آنروز بفرخی و مبارکی بانجام رسید، شب، هنگامهٔ آنشبازی
 که باشاره والا، آن روزی آبِ جمنا مکانی درشن مبارک،
 آلات و ادرات ترتیب داده بودند، مسرتِ افروز خواطر

نظاره‌گیشان، و فروغ افزای بزم عشرت گشت شب دیگر
چراغانی، که هم دران روی آب در کمال خوبی سرانجام
یافته بود، بهجت بخش تماشاگران گردید. تا سه روز بساط
نشاط این جشن و الامم بود. درازدهم، سیر "باغ صاحب آباد"،
که در وسط شهر شاهجهان آباد، "بیگم صاحب" طراوت و نصرت داده اند،
فرمودند، روز دوم، زیارت روضه منوره حضرت جنت آشیانی
همایون بادشاه، کشتی سوار تشریف برده، فائحه خوانده، پنج‌هزار
رربیه بمجاران مرحمت کرده، بطوان مزار فیض الانوار
حضرت شیخ نظام الدین اولیا تبرک جسته، هزار رربیه
بمستحقان و مجارزان عنایت فرمودند. و از آنجا بر روضه
قدسیه شیخ قطب الدین کاکلی، قدس الله سره، که هفت
کرهی شانجهان آباد واقع است، توجه نموده، و رسم
زیارت بها آورده، و استمداد همت نموده، در هزار رربیه نذر
گذرانیده، از آنجا معارف نمود، داخل دولت خانه والا
شدند. سابقاً بشاهزاده محمد سلطان، فرمان عالی شان

(۱) لقب جهان آرا بیگم، دختر کلان محمد شاهجهان پادشاه، ملقب

صادر شده بود که امیرالامرا در اکبر آباد گذاشته، با
 توپخانه و لشکر بمیدانچه محمد شجاع، که نزدیک باله آباد
 رسیده، روانه شود. درینزوا بعرض والا رسید، که
 شاهزاده هفتم ربیع الاول، از اکبر آباد روانه آله آباد
 گردید. رعند انداز خان را بقلعه دارجی اکبر آباد تعیین
 فرموده، فرمان رالاشان بنام ذوالفقار خان صادر گشت،
 که قلعه حواله رعندان از خان نماید، و یک کرور روبیه
 'با برخی از اشرفی' از خزانه عامره گرفته معه توپخانه
 روانه آله آباد شود، و به بادشاهزاده، محمد سلطان، ملحق
 گردد. و بسیاری از مبارزان تهور شعار بهمراهی او تعیین شدند *

انتخاب از خزانهٔ عامره

تألف

میپر غلام علی آزاد بلگرامی

(متوفی سنہ ۱۲۰۰ھ)

انوری خاوری

انوری خاوری استاد فن، وی یکی از رُسُلِ نالشتهٔ قلم‌رِ

سخن است ، بقول عزیزی که می گوید

در شهر سن پیترو اند

قبولیدست کہ جملہ کی برائید

فردوسی، وافروری، و سعدی

ہر چند کہ لائیبی بے غمی

آغاز حال : کمپر تحصیل پر بستہ سرمایہ علوم اندوخت :

امتیاز داری از رفاه / ببر روی روزگارش / نكشود / خریداری

متاع سخن از اربابِ دول دیده ، در شیوه شاعری افتاد ،
و قصیده بنظم آورده از نظر سلطان سنجر سلجوقی گذرانید ،
که مطلعش این است :

گردل و دست ، بحر و کان باشد

دل و دست خدائگان باشد .

سلطان سخن شناس مستحسن داشت ، و برای او مشاخره
و اندازی معین فرمود ، رفته رفته کار انوری خیلی بالا
گرفت ، تا بعدیکه سلطان در بار منزل او را بپرتو
قدوم خود بر افروخت . آخر سری ببلخ کشید ، و از
مردم آن شهر بد سلوکی بسیار معائنہ کرد و در آنجا
روزی بشب ، و شبی بروز ، می آورد ، تا آنکه
بر رایتی ، در سنه ثمانین و خمسماية بسکونت شهرستان عدم
پرداخت ، و در جوار مزار احمد خضریه آسایش گرفت .
در وقت آرایش این نامه ، مجموعه بخط نسخ ، نوشته ولایت
ایران ، مشتمل بر شش دیوان بنظر در آمد ، باین تفصیل :
دیوان ابوالفرج رونی ، دیوان انوری ، دیوان قاضی
شمس الدین طبسی ، دیوان ظهیر فاریابی ، دیوان شیخ

عبد العزیز لسانی بربان عربی ' دیوان ناصر خسرو .
از انجمنه دیوان ابوالفرج و انوری یک قلم ست ؛ کاتب ' نام خود در آخر نسخه ' ابوبکر بن عثمان بن علی نوشته ؛
و تاریخ ختم کتاب هر دو دیوان سده ست و سبعین و ستمائنه
بقلم آورد . و تا امسال عمر این نسخه پانصد سال کامل
شد . و باقی هر چهار دیوان نیز رقمزده همان زمانه است .
دیوان انوری ' از آغاز تا انجام ' بمطالعہ سر سری درآمد .
مرغوب طبائع مردم این زمان اکثر غزل است ؛ و شعر قدما
بیشتر قصیده ' و غزل بندرت ' آن هم بجز ' ناگزیر برخی
ابیات قصیده از انوری بقلم می آید . باید دانست که در
قصیده چهار موضع هست که می باید بکمال زیبایی آراسته
شود : نخست مطلع ' که اول چیزی که قرع اذان و مصافحه
اذهان می کنند مطلع ست . اگر در غایت حسن جلوه نمود ،
طبیعت در اهتزاز می آید ' و سامعه حظی برداشته ،
مشائق کلام مستقبل میگردند ؛ و اگر حال برعکس است ،
طبیعت رم میکنند و سامعه از ظهور خلاف توقع نا معظوظ
شد ؛ خاشی بهم میرساند ' گویا کلام در نهایت رعنائی

باشد . انورری این مطلع را در تمهید موسم بهار و افزونی
روز و کمی شب ، بسیار خوب گفته :

چرم خورشید چو از "حوت" در آمد "بحمل"

اشهب روز کند ادهم شهب را ارجل .

اشهب ، اسب سپید رنگ ؛ ادهم ، اسب مشکین ؛

ارجل ، اسبی که پای او سپید باشد . درم مخلص که برزخ ست

در میان تشبیب و مدح - بدانکه تمهیدیکه در آغاز قصیده

آرند ، مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان ، این را تشبیب

نامند بر وزن تفعیل ، و معنی آن ذکر ایام جوانی کردن ،

مشتق از شباب ، و آنرا نسب نیز گویند "بنمون" و

"میس مهمله" بر وزن لجهب ، و معنی آن ذکر ناست ؛

و اصل تغزل عرب با نسا میباشد ، اکنون مطلق تمهید

قصیده را تشبیب و نسب گویند ، خواه ذکر ایام جوانی و

نسا باشد ، خواه غیر آن ، و مخلص را در فارسی گریز خوانند .

مشکلتیرین مواضع قصیده گریز است ، که در مطلع را

که هم آشنا نیستند ، ربط باید داد ، و وحشت اینها را

بآلفت مبدل باید ساخت . و مخلص روح قصیده است ،

ولهذا از قصاید استادان مخالصی که پسند طبع می افتد ،
 درین مهیفته می نگارم ، و تشبیب را می گذارم ، و گاهی
 قدری از تشبیب هم میگیرم ، که بطریقِ مُخْلِصِ این هم
 باشد . از مخالص انوری ست بعد تمهید بهار :

چنانچه است ، ولی کمر بسته است ،

دعا و خد مت دستور دین و دنیا را .

سیوم حسن الطلح ، اگر شاعر مقصدی از ممدوح منظور دارند ،

نوعی سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد ، که بر طبع ممدوح

گرا نی نکند ، بلکه بخیل را کریم سازد ، چنانچه انوری گوید :

ایما سپهر نوالی ، که پیشِ همتِ تو

سخای ابر دروغ ، و نوالِ بعدِ رضا است .

غبارِ قدرِ تو آن ارجها که بر گردن ست ؛

نوالِ دستِ تو آن موجها که در دریا ست .

سوالیکی است درین حالتیم بغایت لطف ؛

گمان بنده چنانست ، کن نه نمازیبناست .

رعایتِ کرمِ تستِ یا ز خامی من ،

که با گناه چنین مُکرم امید عطاست .

چهارم منقطع ، انرا حسن الخاتمه نامند - نغمی کلام را
ختم باید کرد که سامعه استیعاب حظ نموده آرام گیرد ، و
تمنائی که باصفاء کلام داشت ، انتها پذیرد چنانچه
انوری گوید :

* شعر *

تا نو بهار سبز برون ، آسمان کبود ؛
تا لاله سایه جریید ، و ندیلو فر آفتاب ؛
سر سبز باد نا صحت از دور آسمان ؛
پژمرده لاله وار ، حسودت در آفتاب .

آرزو اکبر آبادی

سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی سراج الشعراست ؛
و طراز الفصحا ؛ در تماشای خوبان معانی تمام آرزو است ؛
و در تکمیل فیوضات ربّانی ، سراپا جستجو بر ارباب متنبع
هرید است ، که از طبقات سلاطین اسلامیّه هند اول طبقه
که اوای تسخیر هند افراخت ، و این قلمسر را بترویم
قواعد اسلام شرف اندوز ساخت ، طبقه آل ناصر است و

در عهد ایشان صاحب جواهران هر فن در دهند بعرضه وجود
 خرامیدند ، و غلبه کمالات انسانی را بملاء اعلی رسانیدند ،
 از انجمله طائفه قاضیه سنجان ، اما در زمان باستان ، این
 گروه والاشکوه در پای تخت سلاطین ، کوس سخن سنجی
 میخواستند ؛ و در عموم بلاد و قضایات که ستر نشان میدهند .
 مثل ابوالفرج رزنی ، و مسعود سعد سلمان لاهوری ؛ و
 امیر خسرو ، و امیر حسن ، و شیخ جمالی ، که نشر و نمای
 هر سه در دار الخلافه دهلی است ، و غیر هم رحمه الله تعالی .
 و از عهد اکبر بادشاه ، روز بروز ، شاعری را رواج فراوان
 بهم رسید ، و اکثر اصناف بوجود سخن سرایان ، گلستانهای
 عنادل گردید . و جهش اینکه سلاطین تیموریه هند ، همت
 به تربیت مردم ولایت زیاده بر سلاطین سابق گماشتند ، و قوایم
 سریر سلطنت را بر دوش ولایتان گذاشتند - الحق تاجداران
 صفوریه در ایران ، و شهریاران تیموریه در هندوستان ، بسجده
 آئین بهمن ، پادشاهی کردند ، و نیکویکه زمین و زمان
 آفرین گوید ، داد معنی سلطنت و جهاندارمی دادند . و
 در عهد ایشان هیچ خاندان عمده از ولایت ایران و توران نماند .

که در هندوستان نیامد، و بدولتی و جمیعتی نرسید.
و چون اینها مرکز دولت را دائره وار، احاطه کردند
در جذب مردم ولایت حکم مقتضایس بهم رساندند. هر عامی
و سوتی آنجا، به توقع منصب هفت هزارى، جانب هند
درید تا بنجیا و ارباب کمال چه رسد. ازان جمله فرقه
شعرا مثل غزالی مشهدى، و عرفى شیرازى، و ثنائى
مشهدى، و نظیرى نیشاپورى، و نوعى خبوشانى، و
مشفقى بخارى، و حکیم رکن کاشى، و طالب املی،
و ابو طالب کلیم همدانى، و قدسى مشهدى، و میرزا
عنایت اصفهانی، و دیگر جماعه لا تعد و لا تحصی، که
تاریخ، نامها مفصل تصریح میکنند. از هندوستان زایان
در عهد اکبرى، شیخ فیضى، لوائى شاعری برافراخت
و بخطاب ملک الشعرائى سرمایه افتخار اندوخت. و
معاصران شیخ فیضى اند: ملا شیرى کوکروالى، و شاهى
کالیوی، و ضمیری بلگرامی و در عصر جهانگیرى و
شاه جهانى، شیدا، که صاحب لکه بیست است، و شیخ
محمد محسن فانی کشمیری، و محمد طاهر غنى کشمیری،

و اقران اینها بزم سخن چیدند ، و غازه تازه بر روی این
 شاهد رعنا مالیدند . و در عهد خلد مکان ، با وصف
 عدم ترجمه بادشاه ، شعر غلو کرد ، و از هر گوشه شاعری
 برخاست ، و هم درین عهد ، ناصر علی ، و میرزا بیبدل ،
 طرح سخن بآئین تازه انداختند ، و این چهره قایل را
 بصورت نظر نزدیک جاسوه گر ساختند . اما میرزا بیبدل
 عمر دراز یافت ، و تا آغاز جلوس فردوس آرامگاه محمد شاه
 مربع نشین پوست تسخت حیات بود . و هم درین
 عهد میرزا طاهر نصیر آبادی ، در اصفهان تذکره نوشت ،
 و فصل موزنان هند را جدا ساخت . پیش ازین ، تذکره
 نویسین ولایت ، مثل محمد عوفی ، و دولت شاه ، و
 میر محمد تقی کاشی ، و غیرهم ، شعراء هند را مثل ، نکئی
 لاهوری ، و ابوالفرج رونی ، و مسعود سعد سلمان ،
 و امیر خسرو ، و امیر حسن ، و شیخ فیضی ، و غیرهم
 در ضمن شعراء ولایت ذکر می کردند . و درین عصر میر محمد
 افضل ثابت اله آبادی ، و سراج الدین علیخان آرزو ، صاحب
 ترجمه ، و میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ، و میرزا

مظهر جانِ جانان، و بعضی معاصرین اینها شاهد سخن را بر کرسی بالاتر نشانده‌اند، و این عیسی طیب دلها را از زمین به آسمان رسانیدند. خدا داند شور افکنانِ زمانِ استقبال چه قیامت‌ها آشکارا می‌کنند؛ اما حیف که در آن وقت ما نخواهیم بود، شاید که یارانِ دادرس هم بیاد ما آید. حسرتی برکشند، و بفاتحه خیری دستِ مرحمت بردارند. نسب آرزو از جانبِ پدر، بشیخ کمال الدین، خواهر زاده شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلوی، نور الله ضریحه، و از جهتِ مادر، بشیخ محمد غوث گوالپاری شطاری رَح الله روحه، منتهمی میشود. ولادت از در سنه احدی و مائه و الف واقع شد. ابتدأ علوم متداوله کسب نمود، و هم در مبادی عمر، ذوق شعر به‌پرساند، و آنقدر خدمتِ این فن بجا آورد که استاد بر آمد، و فراوان تصانیف در سبک تحریر کشید. و در سنه اربع و ستین و مائه و الف تذکره الشعراء مسمی به "مجمع الطفائس" تألیف نمود. این کتاب درین ایام به فقیر رسیده؛ در جمع اشعار آبدار و انتخاب درازین، اهتمامِ عظیم بکار برده، حَقاً که فتاوی اشعار متاخرین

است. هر چند متوجهِ تحریرِ احوالِ شعرا و ضبطِ تاریخِ ولادت و وفات و سنواتِ رقاع و ذکرِ شعرا بترتیبِ زبان نیست - و ظاهر است که فرق در "بیاض" و "تذکره" - همین باشد که بیاض تنها اشعارِ شاعر دارد و تذکره احوال و اشعار هر دو دارد. لیکن خود در دیباجه و خاتمه کتاب اینمَعنی بر میگذازد و مع هذا در ضمن عبارات صاف بی تکلف لطائف و تعبیرات تازه با برخی فوائد مندرج ساخته. ازین کتاب او را کیفیاتی خاص بهم رسیده، شکر الله سعیده. و آن مرحوم ذکرِ فقیرِ درین کتاب دو جا آورده و هر دو جا بخوبی یاد کرده؛ حق تعالی جزای خیر کرامت کند. و او در سده انیسوی و ثلاثین و مائت و الف از گوالیار بدوالخلافت شاهجهان آباد آمد و انندرام مخلص برای او منصبی و جاگیری از سرکار پادشاهی گرفت و خدمت بسیاری از خود بستیم رساند. و مؤتمن الدوله اسحاق خان شوستری، نیز بقدردانی او پرداخت و بعد فوت مؤتمن الدوله پسر او، نسجم الدوله، نیز بروتیره پدر عمل کرد و صد و پنجاه روپیه در ماه میرساند و سوای این

هم رعایتها مینمود . و بعد انتقال نجم الدوله با سالار جنگ ،
برادر خرد نجم الدوله ، صحبت برار شد . و همراه ار از
دهای قصد دیار شرقی کرد . و در اواخر محرم سنه ثمان و ستین
و مائۀ و الف ، بعد ایام معدود از وفات صفدر جنگ ، ناظم
صوبۀ اوده و صوبۀ آله آباد ، که هفتدهم ذی الحجه سنه سبع
و ستین و مائۀ و الف در گذشت ، به بلده اوده ، که وطن
اصلی جد او ، شیخ کمال الدین است ، رسید . میر محمد
یوسف بلگرامی برادر خاله زاده فقیر ، که ختم این صحیفه
بر نام اوست ، در مکتوبی به فقیر نوشت که " بنده را سه
ملاقات با " آرزو " در بلده اوده دست داد . دیوانی در
بهور قصر نظم میکرد ، تا ردیف دال رسانده بود . از ملاقات
بنده بسیار معظوظ شد ، و یک روز در خانه خود مهمان
نگاهداشت . هر چند مهمان پر پیش آوردن نگذاشت . و دو
ملاقات بیشتر در شاهجهان آباد اتفاق افتاده بود . چون
آشنای علامۀ مرحوم میر عبد الجلیل بود ، و فقیر را در
مجلس دریافت که فضلی دارن ، ادبانه و معتقدانه ملاقات
کرد . این معنی از تواضع و بزرگی ارست ، " انتہی کلامه "

ارز و بعد ورودِ بلده اوده، بوساطتِ سالار جنگ، بشعاع الدوله، 'خلافِ صفدر جنگ' برخورد. و سببِ روپيه همراهه، مددِ خرچِ ار، از سرکار شجاع الدوله مقرر شد. و چون وقتِ انتقال از قریب رسید، به بلده لکهنو آمد و بست و سرم ربیع الآخر سنه تسع و ستین و مائه و الف بهوارِ رحمتِ حق پیوست. اول از را در لکهنو امانت گذاشتند و بعد چند گاه، بقیهٔ جسدِ او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند. مولف گوید: —

خان والا شان، سراج الدین علی،

شمع رونق بخشِ بزمِ گفتگو،

زد رقم، آزاد سالِ رحلتش؛

رحمتِ کامل بـروحِ ارزو.

رقنیکه فقیر را تالیف "سر آزاد" در پیش بود ترجمه

ارزوی مرحوم مطلوب شد. در تأمل رفتم که چه طور بدست

آید. آخر کار بخاطر رسید، که هر چند باهم تعارفِ صوری

نیست، اما جنسیتِ موزونی، و نسبتِ معنوی متحقق؛

غائبانه مکتوبی باید نوشت، و ترجمه و اشعارِ مشار الیه

باید طلبید . خط ، با قدری زر بر سبیل هندوی جوابی ،
 که واسطه الوصول بود ، از دکن بشاهجهان آباد روانه کردم .
 آن مرحوم جواب با صواب رقم نمود ، و ترجمه خود ، با قدری
 اشعار ارسال داشت . و بار دیگر هم جزوی زر ، بر سبیل
 هندوی جوابی ، بار فرستادم ، و سه جزو اشعار خود ارسال
 نمودم ، و اشعار او را طلبیدم . آن مغفور برخی از نتایج
 طبع خود ، ارمغان دوستان ساخت . ذکر او درین صحیفه
 بسیار است -

بیدل عظیم آبادی

میرزا عبد القادر بیدل عظیم آبادی ، پیر میکند
 سخنرانی ، افلاطون خم نشین یونان معانی است ؛ کرا قدرت
 که بطرز تراسی او تواند رسید ، و کرا طاقت که کمان بازوی
 او تواند کشید ، چنانچه ، خود جرس دعوی می جنباند ؛
 مدعی ، در گذر از دعوی طرز بیدل ؛
 سحر ، مشکل ، که بکفایت اعجاز رسد .

و موافک گردید: —

رساند پاینده معنی بآسمان نهم؛

بلند طبع شناسد کلام بیدل را .

لشاه فقر، جزو دماغش؛ فروغ روشن دلی، نور چراغش .
اصلش از گروه ارلاس، در بلده عظیم آباد پنهان، از
شبستان عدم به صبح کده هستی رسید^۱ و در بلاد هندوستان
نشور نما یافت، در بنگاله بیشتر بسر میبرد . آغاز شهاب
بنوکری شاهزاده محمد اعظم، خلیف خلیف^(۱) مکان، روزگار
می گذرانید و بمنصبی سرفرازی داشتند . یکی از آشنایان
تعریف سخن سنجی میرزا بسامع شاهزاده رسانید؛ شاهزاده
فرمود: " قصیده در مدح ما پردازد، تا در خور استعداد،
قدردانی بعمل آید " . چون حرف شاهزاده بمیرزا رسید،
سر انکار باز زد . هر چند یاران الصاح کردند، که نظمی در
مدح شاهزاده باید گفت، درجه یزیرائی نیافت . همان
ساعت علاقه نوکری قطع کرده بدار الخلافة شاهجهان آباد

(۱) یعنی محی الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی

آمد ' و بقیهٔ عصر را درین بلد طایفه بهایان رسانید .
 دگر میرزا درین جریده بنا بر هم مشربی مؤلف است
 یعنی ترک مداحی و ردّ صله ؛ عطای صله همت امر است
 و ردّ صله همت فقرا میر عظمت الله بیخبر بلگرامی
 خوب می فرماید : —

بی نیازی هستی دارد ' کریمان واقف اند

ما ' هم از دست ردّ خود چیزها بخشیده ایم

و چون میرزا خود را از در اعتنا کشید ' حق تعالی امراء
 عصر را بر آستان فرستاد . از آخر عهد خلد مکان
 تا اوایل جلوس فردوس آرامگاه محمد شاه ' ارکان هر سلطنت
 بخندست از مدرسیند ' و مراتب نیاز بتقدیم مبرسانیدند .
 و چون نواب آصفجه در سنه ۱۱۳۲ انجمن و ثلثین و مائه
 و الف ' بر کشور دکن مسلط شد ' نامه طلب بمیرزا
 نوشت . میرزا ' در جواب ' این بیت بقلم آورد .

دعا اگر دهند ' نه خیزم ز جای خویش

من بسته ام حای قضاعت ' به پای خویش

میرزا سیوم صفر ' سنه ثلث و ثلثین و مائه و الف '

بعالم قدس خرامید ، و در صحن خانه خرد ، واقع شاهجهان آباد ،
مدفون گردید .

مؤلف گوید :

سرور سرکرد ، ارباب سخن

از غم آباد جهان خرم رفت

گفت تاریخ وفاتش آزاد

”میرزا بیدل از عالم رفت“

میر عبد الولی ، عزلت ، سورتی ، که ترجمه او در

”سرور آزاد“ مسطورست نقل کرد که ”روز عرس میرزا“

بر سر قبرش رفتیم . شهرای شاهجهان آباد همه جمع بودند ،

و کلیات میرزا را ، موافق معمول ، بر آورده در مجلس

گذاشتند . من ، باین نیت که آیا میرزا را از آمدن من

خبری هست ، کلیات میرزا را کشودم ؛ سر صفحه ، این

مطلع برآمد :

چه مقدار خون در عدم خورده باشم

که بر خاکم آلی ، و من مرده باشم .

همه یاران دیدند ، و کرامت میرزا را مشاهده کردند .

میرزا در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده ، که اهل معماره قبول ندارند . بلی ، قرآن که ، کلام خالق السنه است ، سر رشته موافقت زبان در دست دارد ؛ و اگر اختراع خلاف زبان میداشت ، فصحاء عرب قبول نمیکردند . غیر فارسی که تقلید زبان فارسی کند ، بی موافقت اصل چه گونه مقبول اهل معماره تواند شد ؟ مثلاً میرزا مخمسی در مرثیه فرزند خود دارد ، در اینجا گوید : —

هر گاه دو قدم خرام میکاشت * از انگشتم عصا بکف داشت .
 خرام کاشتن ، عجب چیزی است . اما خان آرزو در ” مجمع الفلاس “ میگوید که ” چون میرزا از راه قدرت ، تصرفات نمایان در فارسی نموده ، مردم ولایت ، و کاسه لیسان اینها که از اهل هند اند ، در کلام این بزرگوار سخنها دارند . رفیقیر در صحت تصرف صاحب قدرتان هند ، هیچ سخن ندارند بلکه قایل است ، چنانچه در ” رساله داد سخن “ بپراهمین ثابت نموده ، هر چند خود تصرف نمی کند احتیاطاً “ ، انتهی کلامه . اشعار موافق قواعد فصاحت نیز بسیار دارد ؛ و اگر صاحب استعدادی از

کَلِمَاتِ او آن اشعار را جدا کند، نسخهٔ اعجاز دست بهم
 میدهد. سخن سنج متفحص است؛ غزل، و مثنوی، و
 رباعی، و قصیده، و هجلیین نثر، بطرز خاص میطرازد؛
 و اکثر بزبان تصوف، حرف میزنند. حقا که او طرفه
 دماغی دارد. کَلِمَاتِش نظماً و نثراً مابین نود و صد هزار
 بیت است. دیوان غزل میسرزا، منقول از کَلِمَاتِی که
 بر مزار او میباشد، نسخهٔ تحفهٔ صحیح بابتیاع فقیر در آمده.
 در بحرِ قلیل الاستعمال غزلها بقدرت میگوید، خصوص بحر
 کامل. درین بحر میگوید: —

من سنگدل چه اثر برم، ز حضورِ ذکرِ دوامِ او
 چو نگین نشد، که فروروم بخود، از خجالتِ نامِ او.
 نه دماغِ دیده کشودنی، نه سرِ فسانه شنودنی؛
 همه را ربوده غنودنی، بکنارِ رحمتِ عالمِ او
 و در "بحرِ متدارک"، که آنرا "رُكُضُ الْخَيْلِ" و "صوت الناقوس"
 نیز نامند، میگوید و بنابر شائزده رکن میگذارند: —

چه بود سر و کارِ غلطِ سبقان، در علم و عمل بفسانه زدن؛
 ز غرورِ دلائلِ بیخبری، همه تیرِ خطا به نشانه زدن.

اگر بفلک طابید ز زمین ، و گرم بزمین فگند ز فلک ،
به قبولِ اطاعتِ حکمِ قضا ، نتوان درِ عذر و بهانه زدن .

امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو دهلوی ، خسرو قلمسَرِ معنائی است ، و صاحبقرانِ سوادِ اعظمِ سخن‌دانی ؛ نمکِ کلامش شور افکینِ انجمنها ، و سوزِ سینه از آتش زینِ خرمها . اصلش از هزاره بلخ است . پدرش ، امیر سیف الدین لاجپن ، بهند افتاد و در قصبه پتیاالی ، از توابع دارالخلافه دهلوی ، رنگِ اقامت ریخت . و دخترِ عماد الملک ، که از امراءِ عصر بود ، در حبالهٔ نکاح در آورد . امیر خسرو از بطنِ او در پتیاالی متولد شد . پدرش ، در خرقة پیچیده ، پیش معجز ربی برد . چون نظرِ فقیر بر امیر افتاد ، فرمود : ” آردی شخصی را که در قدم از خاقانی پیش خواهد رفت . “ چون بسنِ تمیز رسید ، بنابر استعدادِ فطری ، در فرصت کمی ، انواعِ کمالات کسب نمود ، و از سلاطین و امراء اعزاز و اکرام فوق‌الحد یافت ، و دستِ ارادت بدامن

اقدس شیخ نظام الدین دهلوی 'قدس سره' زد. وقتی مدحی برای شیخ خود گفته 'از نظر انور گذرانید' شیخ را خوش آمد 'فرمود: "صله آن چه میخواهی؟" چون در آن وقت شغفی بنظم داشت 'عرض کرد که "شهرینی کلام خود میخواهم". شیخ فرمود: "طاسب پر شکری که زیر چهارپائی من است بیمار" و بر سر خود فشار کن ' و قدری ازان بخور'. امیر خسرو حکم بها آورد ' لا هرم شهرینی کلامش مذاقها را شیرین ساخت. روزی شیخ باو فرمود: "ای ترک! سخن بطرز اصفهانیان گو". امیر علاؤالدوله قزلبی 'صاحب "نفائس المآثر" در تفسیر این قول گردید: "یعنی عشق انگیز" و زلیف و خال آمیز. " امیر کتاب "نه سپهر" را بنام سلطان قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی نظم کرد. سلطان جائزه آن ' زر برابر جثه نیل ' تسلیم نمود. امیر در آن کتاب تصریح می نماید ' و از زبان سلطان قطب الدین میفرماید:—

بتاریخ همچون من اسکندری

کند هر که آرایش دفتری

ز گنج گران مایه بی شمار
 دهم بار پیلش نه آن پیلبار
 مرا خود درین ره پدر شد دلیل
 که میداد زهرم ترازوی فیل .
 شناسد کسی ' کش خرد رهنمون
 که از پیلبار است وزنش فزون .
 چو میراث شد پیل زر دادتم
 نه زیبا است ' زین سهلتر دادم .
 شها ' گنج بخشا ' کرم گسترا ؛
 معافمی شناسا ' سخن دارا ؛
 مرا عمر ' کز شصت بالا گذشت
 همه پیش شاهان والا گذشت ؛
 بسی بزدگی کردم ' ز عون بخت ؛
 کمر بسته در خدمت چار تخت .
 ز شاهان ' کسی کاوتم کرد یاد
 معزّ الدّنا برد ' شه کیقباد .

از ان پس^۲ ز فیروزه چرخ بلند
 شدم پیش فیروز شاه ارجمند
 از ان پس^۳ که در شه ستایی شدم
 تونگر ز گنج علائی شدم
 شد اکنون^۴ که اقبال همدم مرا
 نوازنده شد قطب عالم مرا
 چنین بخششی کز تو جم^۵ یافتم
 در ایام پیشینه کم یافتم
 کفون^۶ لابد^۷ از سحر سنج چو من
 باندازه بخشش آید سخن
 جراید^۸ کزین پیش پیرداختم
 چون این نامه خاص کم ساختم

مخفی نماید که مراد از معزالدنا معزالدنیا است^۱ برای
 ضرورت شعر "دنا" آورده و آن جمع دنیا است^۲ و مراد از
 "فیروز شاه" سلطان جلال الدین خلجی است^۳ چه نام
 اصلی او فیروز بود. معلوم ناظران باد که شخصی نقل
 کرده^۴ که یکی از حکام جثه فیل را وزن کرد باینطور^۵ که

فیل را در کشتی گرفت ، کشتی بقدر بارِ فیل در آب
 فرورفت ؛ آنگاه خطِ حدِّ آب بر کشتی کشید ، و فیل را از
 کشتی بیرون آورد ؛ و کشتی را از سنگریزه ها پر کرد ؛
 چندانکه تا خطِ نشانِ آب فرونشست ، بعد از آن سنگریزه ها
 را وزن کرد . گویند که سیصد من پخته شاهجهانی بر آمد .
 و ظاهر است که وزنِ پیل ' باعتبارِ اختلافِ جثّه ' مختلف
 خواهد بود . خدا داند فیلیکه ، همسنگ صلبه امیر خسرو
 بود ، چه وزن داشت ؟ این قدر مسلم که فیل ، هر چند
 حقیر الجثّه باشد ، زرِ خطیر همسنگ او میشود . امیر هفت
 بادشاه را خدمت کرد : اول سلطان غیاث الدین بلبن .
 در عهدِ او با پسرش ' سلطان محمد قآن رح ' ناظمِ ملتان ،
 پنجسال بسر برد . کفارِ تنگار بر سرِ ملتان تاخته در سنه
 اربع و ثمانین و ستمائة سلطان را شهید ساختند ؛ و امیر
 خسرو را اسیر کرده ، ببلخ بردند . بعد در سالِ رهائی
 یافته ، بخدمت سلطان بلبن آمد ، و قصیده ' که در
 مرثیه خان شهید گفته بود ، بر خواند . طرفه شیونی
 از مجلسیان برخاست ، و سلطان آنقدر گریست که منجر به

تب شد ، و بهمان عارضه عنقریب در گذشت . دوم سلطان
معزالدین کیقباد ، سرم سلطان جلال فیروز شاه ، چهارم سلطان
علاء الدین ، پنجم سلطان قطب الدین ، ششم سلطان غیاث
الدین تغلق شاه ؛ و در دولت او امیر خسرو رفاه بسیار بهم
رساند ، و " تغلق نامه " بنام او در سلک نظم در کشید .
هفتم سلطان محمد ، که در ربیع الاول سنهٔ خمس و عشرين
و سبعمائه ، بر تخت نشست . امیر خسرو چند ماه زمان او را
دریافت ، و هجدهم شوال سال مذکور ، بسرای سرور خرامید ،
و در دهلی ، پایان مرقهٔ شیخ خود ، مدفون گردید .

* بیت *

شد " عدیس المثل " یک تاریخ ار

وان دگر شد " طوطی شکر مقال "

امیر علاء الدوله قزوینی می نویسد : ' وقتیکه مهدی
خواجه ، از معتبران زمان فردوس مکانی بایر بادشاه ، تعمیر
مقبرهٔ امیر خسرو مینمود ، ملاشهاب یغمائی ، تاریخ مذکور
گفته بر لوح مزار امیر نقش کرده اند . '

انتخاب از مسالک المحسنین

نگارش

عبد الرحیم بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی

(تألیف سنة ۱۳۲۳ هـ)

قسمت اول

دوشنبه ۱۴ ذیقعدہ ۱۳۲۰ هجری، هیئتی بریاست بنده
راقم محسن بن عبد الله، مشتمل از دو نفر مهندس مصطفی
و حسین، یکنفر طبیب احمد، و یکنفر معلم شیمی محمد،
از اداره جغرافیای مظفری، مأمور شدیم که بقلم کوه دمارند
معورد نمائیم و معدن یخ طرف شمال از را ملاحظه بکنیم،
ارتفاع قله را مقیاس، و سایر معلومات و مکاشفات را
با خریطه معابر خویش به اداره تقدیم نمائیم، و این
ماموریت را در سه ماه بختام آریم.

رفقای سفر جمع شدیم و قرار گذاشتیم که به تعریق
 نیاندازیم، فردا پیاده بی نوکر و دراب ره سپار طریقۀ صواب
 بشویم، برای زان راه قرار دادیم: هرکس هرچه دارد آن را
 با خود بردارد، احمد از مغازه پدرش قند و چای، محمد
 از باغچه خود شان سبزیات و زردآلو، من از آسیاب
 چند تا مرغ فربه پخته و نان خشک، حسین اسباب مهندسی
 و پنیر و کره، مصطفی چون از همه ما قوی البنیه است
 قبول نمود همه آنها را بکول خود بگیرد و تا دروازه اسماء
 یعنی بقله کوه ببرد.

حسین بمن گفت: "چه خوب بخش کردی. از این ملاحظه
 دقیقۀ شما مشغوم، و یاد میدارم از هرکس هرچه داشت
 آن را خراستی که در ایفای از رنجش نشود و منفعل نگردد.
 این شیوه ممدوحه شما را از مجالس شوری به ترتیب
 معلّمین و درجات مکاتب و ابسّاس متعلّمین یاد دارم،
 چه قدر ایستادگی گردید، و از پیش بردید."
 گفتیم: "آرائه شرع ما بر این است، تکالیف خدا بر بندگان برسر
 طاقت نفوس ایشان است. بدیهی است روغن را باید

از شیر خواست نه از آب، فیضِ عالم پرتو آفتاب است
 نه مهتاب، از معتمِ بی سواد منتظرِ تحصیل و تربیت
 اطفال بودن از آهنگر ساعتسازی خواستن است. از طفلی
 که پدرش قوتِ یومیه را با زحمت تحصیل میکند، لباسِ
 ماهوتِ رسمِ مکتبی را خواستن بی شعوری است. بعد از
 اینکه علمِ اصلاح حالتِ فقر را رهایتِ محتاجین منتشر
 گشت، و مردم فهمیدند که تکالیفِ نفوس باید در خورِ
 استطاعت و استعداد آنها باشد، کارهای عالم صورت دیگر
 گرفت؛ مخاطرات و محظورات از میان برخاست؛ در
 اعمال و اقوال معنی منظور است نه صورت؛ مقصود از
 مدرسه و تعلیم توسعهٔ خیال و کسبِ شرف و تهذیب
 اخلاق است نه اجبارِ فقرا به تغییرِ لباس و کثرتِ وسوس.
 اکنون صوری اطفالِ مکاتب محض مساراتِ فقرا و
 اغلیا است.

فردا در ساعتِ مقررهِ جمع شدیم، ملاحظهٔ تهیهٔ رفقا را
 نمودم، همهٔ درست بود. خورجین را بکولِ مصطفی بستم،
 دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم. رسیدیم به دم چارسو

که بایست از میانش عبور بکنیم؛ دیدم غوغای بزرگی برپاست، از میان بازار طناب کشیده‌اند. آن سوی طناب قریب پنجاه نفر با هم در زد و خورد اند، هی مشتی و چوب بود که بر سر همدیگر می‌زدند، چند تیغۀ قمه و خنجرهای کشیده در دست السواط برق می‌زدند. عابریں از در سر معطل، ناظرین دکانین اطراف حیران و متوحش، یک نفر پیرمرد بلور فروش، که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است، جنگیان را بخدا و رسول قسم میداد که میداد معرکه را جای دیگر تحویل کنند. در این بین از مبارزان، مرد قصیر القامه، که قدش به کوفتن چماق بزرگ بر سر حریف بلند بالای خود نارسا بود، به سکوی مغازه بلور فروش برجست. صاحب مغازه خواست پائینش بیندازد؛ چماق را بلند کرد بزند، خورد به چهل چراغ آویزان بزرگ و شکست؛ هر شکسته بدیگری و دومی به سومی می‌خورد، پاره بلورهای شکسته مثل تگرگ بسایر اسباب میافشان و میشکست. در یک لمحۀ آن همه اسباب رعد افزای قیده‌متی بیک تل شکسته بی‌مصرف مبدل گردید. صاحب مغازه

چون مجانین، گریبان خود را چاک زده بر سر و سینه خود می‌کوفت، فریاد میکرد، به نظام خود استمداد میداد، کسی به دادش نمیرسید. هی معرکه زد و خورد و رست می‌گرفت، و غوغا بلند تر میگشت، تا اینکه از طرف کوچه، یکدسته فرّاش بگل‌رنگی هجوم آوردند، یکطرف تاب مقاومت نیارود، منهدم گشتند و زر بگیریز نهادند، طغاب پاره شد، با هزار زحمت که لکد کوپ اژدهام یا قشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان پز برجستیم. دکاندار آشنا بود مساعدت نمود، زن بچه زیر پا ماندند. دیدیم از کوچه محاصره عروسی سوار با یدک و تجملات و تشریفات داخل بازار گشتند، و زر به قبایه روانه شدند. معلوم شد دختر کلانتر را به پسر "ذکاء الملک بیگلربیگی" عروسی کرده اند. امروز بخانه داماد می‌برند. راه نزیک و کرچه خالی را گذاشته از بازار آورده اند که عروس در همه جا رو بسوی قبایه حرکت کند، که از برکت این حرکت خوش قدم و میمون گردد، و بخانه داماد بار سعادت و اقبال بیارود. آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است، پراهِ طغاب کشید

وسرم خواسته اند. پنج قران و یک تومان قبول نشده، و زیاد دادن را آدمهای بگلرنگی عار دیده، سودا برهم خورده، و غوغا بهمان شدت که دیدیم برپا شده. این بود که فرّاشان بگلرنگی رسیده آدمهای داروغه را زدند و جنگ بازارها را با فتح بین ختام دادند.

حاصل این جنگ و لشکرکشی، بشکستن چندین سر و دست، بزیور پا ماندن عابریں بی گناه، و بیانصد تومان خسارت بآشور فروش ختم گردید. از سکو پائین آمدیم، ازین حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان، حالت ما منقلب شده بود. مصطفی گفت: "بیایید برگردیم، آخر این سفر ما خوب نمیشود، دوسه روز مکث کنیم و بعد برویم، آنچه اولش بد آمد آخرش نیز بد میشود،" گفتیم: "تطیّر از شخصی مثل شما قبیح است، مرد نباید از حوادث عالم و انگهی عادی و بازاری رحشت نماید. مآل کار خود را فال بد بزنند اینها کار جهال است، میگویند فلانکس عطسه زن، نباید بیرون رفت، یا فلان کار را کرد، اگر کلاغ نعینق بکشد چنان میشود، حال شما میخواهید ما را از راه برگردانید و فال بد بزنید،"

مصطفی گفت: "مگر شما باین چیزها اعتقاد ندارید؟"
 من صدبار تجربه کرده ام" گفتم: "اینها اثرِ ضعیفِ نفس
 است. اگر کارهای عالم تقدیری است، چه معنی دارد که
 استقبال یک چیز خوش آیند یا بدنما، آوازِ کلاغ، و
 عطسه دیگری، بمجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد؛
 ما هرگز حرف شما را قبول نمیکنیم، میرویم بمقصد میروسیم
 و بمقصد نایل میشویم، بشرط اینکه رفیقِ محترم ما بعد
 ازین فراموش نسکند و درین گونه اتفاقات اظهارِ رای و عقیده
 نفرماید. احباب را دل واپس و پریشان ننماید، زیرا که
 پریشانیِ حواسِ خود یکی از حوادثِ مضرة میباشد؛ یقین
 شما با آن اطلاعات و معلومات، شریکِ قولِ من هستید.
 شاید سنگینیِ بارِ شما باین تطییرِ بسی موقع رادار میکنند که
 دوشِ خود را سبک نمائید."

مصطفی گفت: "همه عقلای عالم و حکمای دنیا تطییر
 میکردند. پیغمبرِ ما محمد صلی الله علیه و آله در حدیثیه
 تساهلید که رسول یا سفیرِ قریش سهیل است، فرمود 'کار
 ما سهل شد. اگر میخواستید، یک کتاب از تاریخ تطییر

معارضِ عالم بشما اقامه میکنم . گفتیم : " ملتفت باشید ، آنچه انبیا و حکما میکردند تطییر نبود ، و از جبن و ضعف آنها ناشی نمیشد ، برای قوتِ قلبِ دیگران و ثباتِ عزمِ ایشان تفعّل مینمودند . پیغمبر صلعم فرمود " کار ما سهل شد " . با این یک کلمه ضعفِ قلبِ پانصد نفر پیادۀ غیر مسلح را که خودشانرا از سه هزار سوارۀ زرہ پوشِ قریش در مقابلۀ اول منہ-زَم میدانستند و در عزمِ او اخلال میکردند ، اصلاح نمود . اشخاصِ اولو العزم که با یقینِ کامل به هدایتِ نوعِ گمراه یا عنایتِ قومِ مظلوم بر خیزند اسنادِ جبن و ضعفِ نفس بر آنها گناه و بی ادبی و بی انصافی است . باید در اقداماتِ مردانِ مسلحِ عالم دقت نمود . علتِ آنها را پیدا کرد و فهمید . و گرنه ذرعِ ناقصِ من و شما مقیاسِ حرکاتِ کمین نمیتواند بشود ."

مصطفی گفت : " این تمنّی تطییر نیست ، هر کس آدم است حسّ دارد ؛ بعد از آن واقعه موثره چه گونه میتواند پی کار برود ! " چه طور فراموش میکنند که در میانِ بازار ، در

این دوره ترقی، مردم یک بلند بمعنوان رعایت عواید دیرینه ایام وحشت و جهالت بجان هم بیفتند، چنان بجهنگند که گویی دشمن خارجی، با لشکر و توپ میخراهد بوطن ایشان داخل شود؟ و یا معابد آنها را بی احترامی کند، یا اولاد آنها را اسیر ببرد؛ چه می فرمائید؟ همه رفقا غیر از شما شریکِ قولِ من هستند.

من بر اصرار خود افزادم، خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم، اصلِ منظور من دو نتیجه بود، یکی اینکه در آینده از این گونه وقایع فتنوری در عزیمتِ رفقای من حادث نگردد، دوم طبیعتِ رفقا را بشناسم، که در اقدامات مهمه و مخوفه کدام یک از آنها بیشتر قوتِ قلب دارند، تا عیارِ صحیحی باستقامت و اطمینان، تعملِ شداید آنها را داشته باشم.

یک یک رای آنها را پرسیدم. با خود مصطفی دو نفر طرفدارِ ایاب، و با من سه نفر طرفدارِ نهاب، شدیم. مشعوف گشتم، به مصطفی گفتم: "خوب شد که اختلاف از میان برخاست، و تفرقه میان ما نیفتاد؛ چون گاهی از یک سخن

بی مرقع و حرکتِ بیجا، میانِ جمعیتی که مدتها در تشکیلِ
 از زحمت کشیده بودند، اختلاف پیدا میشود و نیل مقصود
 محال میگردد. اگر شما نمیرفتید، من تنها میرفتم، و ننگِ
 فسخِ عزیمت را قبول نمیکردم، هر کس در عزمِ خود راسخ
 نیست، قول و فعلِ او قابلِ استناد و اعتماد نباشد. امیر
 تیمور گورکان، شاهِ عباس صفوی، نادر شاه افشار، امیر کبیر
 میرزا تقی خان، مهرانِ عزیمِ راسخه خود بودند که نایل
 شرفِ کبری در تاریخ شدند. در نزدِ رجالِ
 مستقیمِ الاقوال، قلعِ جبال و خرقِ غریال یکسان است. حکیمی گوید
 که "در جنبِ عزمِ بشری امرِ محال محال است". ناپولیدون
 بوناپارت میگوید: "غیر ممکن را نباید از لغتِ خود اخراج نمایم"
 احمد گفت: "فرمایش شما صحیح است، اما قولِ حکیم
 در نفیِ محالِ عزمِ رجالِ مسلم نیست. در اقداماتِ اشخاص
 اولوا العزم بیشتر بدا واقع شده، راهِ رفته را بر گشته، کار کرده را
 ناسام گذاشته اند. یقین نباید کرد"

هزار نقش به بندد زمانه و نمکند

یکی چنانکه در آئینه تصور ماست

گفتم: "بدیهی است گردانند جهان" و مدیر کارخانه امکان 'عزم بشری نیست' سابقه نا معلوم تقدیر الهی است؛ و همان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است که در هیچ مدار 'از موضوع خود تخلف نکند. مقدر است که از هر کس چه فعل آید. "درخت مغل نه خرما دهد نه شفتالو". اما اگر عزم بشری توجه به تربیت درخت شفتالو نماید درشتی او را به انار سازه میرساند' و اگر بخوراهد از درخت شفتالو انجیر بخورد' چون مخالف قانون خلقت یا همان تقدیرات است' عزم او باطل و سعیش عاقل گردد. اشخاصیکه مؤید هستند عزم خود شانرا در طبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف میکنند' و نتایج محال انظار دیگرانرا ممکن مینمایند. پس اساساً عزم و تقدیر از یک منبع جاری است و در همه جا توأم اند. و اگر توأم نیستند' نه عزم باشد و نه نتیجه او."

"مصطفی سخن نمیگفت' و ساکت راه میرفت. خواستم او را دلداری کنم' و بر خلاف تطییر خودش معتقد نمایم.

راه ما که از مقابل قبرستان کثیف معروف بود، براه "جنت آباد"، جدیدی الاحداث میرزا "بهادرالملک"، که رفقا مخبر نبردند و نمیشناختند تغییر دادم. مصطفی را نزدیک خود خواندم، گرم صحبت شدیم، طرف دست چپ را پیش گرفتیم، رفقا ملتفت نبودند، صحبت کنان ما را تعاقب میکردند، قدری راه رفتیم، از مصطفی پرسیدیم: حالا بگو به بینم که پیش ما چه خواهد آمد؟ گفت: 'معلوم است استقبال ما تا آخر سفر امثال واقعه ماضیه خواهد بود که دم بازار دیدیم' حالا گذار ما به قبرستان و مزبله و کثافت و عفونت است؛ چیز دیگر نخواهد شد. "

گفتم: "از این خیال فاسد استغفار بکن، پیش روی ما منظرهای قشنگ، تفرجگاه خوش رضع، صحرای سبز، گلهای الوان، و درختهای پر از فواکه و اثمار، خواهد بود. مصطفی انکار مینمود و عقیده خود را تکرار و اصرار میگفت. من میخندیدم آسوده بودم. زیرا نزدیک من بباغ به تعجب و تغییر خیال مصطفی، جای تردید نگذاشته بود. هرچه بباغ نزدیک میشدیم، عجله من بمغایری

مصطفیٰ و نفوذ اقوال خود بر رفقا که یکی از نکات مهمه زیاست است میافزود. مصطفیٰ نیز عجله خود را در نشان دادن کثافت موعود منتظری بمن از سرعت حرکت میکرد، هیچان خود را واضح نشان میداد، تا اینکه به بلندبی مشرف خیابان رسیدیم، چشم انداز غیر مستقرتبه عجیبی که از رفقا هیچکدام وعده التذان او را به ذائقه خود نداده بود نمایان گردید؛ قدری سرازیر رفتیم به اول خیابان رسیدیم.

این کوچه باغ تقریباً پانصد ذرع طول و سی ذرع عرض دارد؛ از دو طرف با طول مسافت، آب صاف چشمه "سید بخش" معروف است، که "بهادرالملک" پیرار سال به اتهام بیایی بودنش با سایر املاکش ضبط کرده بود؛ رسید بی گناه در هیچ در پناهی نیافت. بستر جریان نهر سراسر مرمر سفید ساخته شد، در طول نهر چهار قطار درخت آکاس که گلهای زرد انبوه چمن خوشه انگور آرده، کاشته اند. راه در خیابانرا، چون قالی خوش نقش، سراسر با خشت های کاشی مغزق فرش کرده اند. در مسافت هر صد قدم برای

استراحت متفرجین، تخت های قوسی مقفّض طرح جدید خوش‌وضع و منقّش، با میزهای پیش‌روی متناسب، گذاشته شده. به فاصله یک ذرع دور تخت های قوسی بگلهای همیشه بهار، از هار شکفته و انبوه محصور میباشد، به فاصله مساوی، تخت های نشیمنی، از دو طرف راه مجسمه های تاریخی ایران را از مرمر سفید حجّاری نموده، روی زیر ستونهای مرمر کعبه نصب کرده اند. در میان مجسمه ها به تناسب مسافت، هیئت و هیکل پهلوانهای قدیم و سلاطین سلف را سواره، و بعضی زره پوش با اسلحه قدیمه و البسه عصر خود، از برنج و چدن ریخته و گذاشته اند که، بیننده از حجّاری و نقاشی آنها متعجب میماند. هر صورت از حسن و غرابت توجه عابرین را بسی اختیار جلب میکند، و یکی بیشتر از دیگری مشغول و متفکّر مینماید، ستونهای چراغ برقی ده ذرع بلند سراپا با سبزه های الوان پیچیده و پوشیده، و فقط از سر ستونها شیشه امروزی چراغ، چون الماس، "کوه نور" از میان سبزه پدید است؛ و شبها از پر نور برقی، سرور افزای قناری متفرجین می باشد؛ ستونهای بلور آب‌پاشی، طول خیابان

چنان نصب شده که هر کس دوکمه برجسته او را که در کمال
خوش وضعی نمایان است فشار بدهد ، مسافتِ قسمتِ خود را
در یک آب میپاشد ، و مرطوب میکند ، و همان قدر به
روح اشجار می افزاید . در وسطِ خیابان حوضی است که فواره
از سی ذرع بالا رفته ، و از آن بلندی ذراتِ مائیه ، چون سوده
الماس ، در رز از شعاع آفتاب ، و در شب از پرتو چراغِ برقی ،
تلالؤ طبیعی خود را می‌نماید ، و صفای سحرآمیزی خود را
بباطراف میپاشد .

چون وارد این شارعِ مینوئی شدیم ، هر قدم که بر میداشتیم
ملذذاتِ حالتِ رفقا خاصه مصطفی بودم . تغییرِ حالتِ او از
حسرتِ زیان ، و شعفِ تعجب آمیز او ، از مشاهده اینهمه مناظر
و مرایای متعیر العقول که ، هر لحظه در رجسات و سیمای او
منطبع میشد ، و حرکتِ چنین جبین و سرعتِ دورانِ حدقه چشم
او که ، شارح آنها بود ، در کمال وضوح میخواندم . ولی سکوت
نمودم که یکی از ما سر صحبت را باز کند .
در این بین صدای دلنواز احمد ، حالتِ سکوت ما را
برهم زد . بمصطفی گفت : ” از تماشای این خیابان که نمرونه

روضه رضوان است ، دانستی که چه طور حوادثِ بازاری نافذ
استقبالِ امرور نیست ؟ کو قبرستانِ ملتَظری ما ؟ دیدی
چه طور مبدل به گاستان گردد ؟ مصطفی گفت : ” بدیهی
است . قرن‌ها زنده باش و تحصیلِ معلوماتِ بکن . باز وقتِ
مردن میدانی که هیچ ندانسته . هر روز تجربهٔ انسان بیشتر
میشود ، وسعتِ خیالش برمی افزاید ، افقِ نظرش توسیع
می یابد ، و از دفترِ مرورِ ایّام ، معلوماتِ ناخوانده تحصیل
میکند ، اگر حالا به سوءِ عقیدهٔ خود معترف نباشم ، باید منکر
افتابِ بشرم ؟ اما با همهٔ اینها ، موادِ جبن و سوءِ ظن در هیولای
تکوینِ انسانی چنان تخمیر شده که احدی از اینمایِ بشر
دعویِ خلاصی او را معق نیست ؛ و اگر بکند خلاف است .
اینکه وقایعِ موحشه و مدّشه ، بلکه بعضی ترهّماتِ بی اساس ،
اسبابِ تعدّیشِ ذهن و تغییرِ حرکاتِ اشخاصِ عالم و عاقل و
رشید میشوند . از احبّا چندین ذواتِ عالم و معقول را میشناسم
که ، روز دو شنبه بهیچ کار اقدام نمیکند . میگویند ، اگر
روز دوشنبه کار بکنیم بد تمام میشود ، سودا بکنیم بی سود
در آید ، مکتوب بنویسیم کدورت آورد ، مزرعه بخریم

بذر نمیدهد، و 'به هر چه اقدام نمائیم بسی نتیجه میماند' حال آنکه دو شنبه یا سایر ایام ما، اسم بیست و چهار ساعت، یعنی مقیاس یک گردش زمین ماست به دور محور خود؛ و انگهی هر وقت آفتاب در شنبه ما غروب کند، آفتاب در شنبه طرف دیگر زمین طلوع مینماید، یا بر عکس همچنین در بعضی اراضی در شنبه ما ده بار گذشته و در شنبه آنها هنوز نیامده. و نیز چندین نقاط مکشوفه که سیاحت یافته و دیده اند، که در روی کره زمین است، سی شبانه روز، ما یک روز آنجا است. در قطبین کره، نه ساعت موجود است نه روز. کجا مانده در شنبه و سنگینی ارض بعضی هستند که در ایام طاق، مثلاً یکم، و پنجم، و هفتم، هیچکار نمیکنند، و به هیچ عمل اقدام نکنند، مگر در ایام جفت. مثل دو، چهار، شش، و هشت. حالا تصور بکنید که در خلقت چیز جفت یا عدد جفت هرگز وجود ندارد. کاینات همه کثرتی است که از واحد لَا تُخْصَى تشکیل یافته. پس آنچه موجود نیست چگونه نافذ بد و نیک امور میتواند بشود؟ باز واضعتر میگوئیم: "منجهین کسوف شمس را میتوانند

پنجاه سال از وقوع، تا لحد آخری استخراج نمایند، بلکه هر کس قاعده سهل تشخیص کسوف را یاد بگیرد، در هیجده سال و چند روز، میتواند به تکرار از حکم نماید و منتظر بشود. “

من به تقریرات مصطفی گوش میدادم، محظوظ بودم، احباب مشعروف، راه می پیمودیم، آثار کدر اولی یسجا زایل شده بود. سخن از ترقی ملل بمیان آمد. محمد گفت: “ملت انگلیس امروز از سایر ملل مقتدر و مقدم است. دارای مستملکات و متصرفات عذیده است، و هشتصد کرور تبععه و قسمت چهارم همه خشکی زمین، و بیشتر در اراضی حاره و مخصوصه و معدن طلا و الماس دارد، ملتی که در داخله هیچ اختلاف کلمه ندارند فقط انگلیس است. فرقه مخالف پارلمنت را، مجلس مبعوثان، برای روز بد تشکیل کرده اند، که وزرای سرکار هر وقت سهوی بکنند، یا اقدام مضره نمایند، فرقه دیگر سرکار آیند و سهو وزرای معزول را اصلاح نمایند. و گر نه در مسئله که مسلماً نفع ملت در اوست، هرگز اختلافی در میان آنها نبوده و نیست. “

حسین چرون در روسیه تربیت شده^۱ در مدارس روس خوانده^۲ میان ملت روس نشر و نمایافته^۳ روسیه را مدحی مینمود. طول و عرض ممالک روسیه را بیان میکرد که در یکطرف مملکت آستاب طلوع میکنند^۴ در طرف دیگر ظهر است. درین مملکت وسیعه^۵ رودخانه های کشتی رو^۶ صحرای مسطح^۷ صد و سی میلیون تبعه^۸ کار کن^۹ بیشه های هزار فرسخی^{۱۰} هشتاد خرار طلای حامل یکساله^{۱۱} معادن^{۱۲} سنگهای قیمتی^{۱۳} و نقره^{۱۴} و پلاتین^{۱۵} و سرب و زیبق^{۱۶} و زغال سنگ^{۱۷} بی حد و حساب است. همه اینها را با کمال فصاحت تشریح مینمود: در آینده روسیه را مالک کل آسیا^{۱۸} و از اسلامبول تا پکن تابع فرمان آندولت میشمرد. و در این باب ایراد ادله های قدیم^{۱۹} خارج از موضوع و حیز^{۲۰} انتفاع میکرد.

حسین ناطق غریبی است. در فصاحت و بیان و احداث کلمات جدید^{۲۱} و معانی لطیف و دلچسپ از رفقای ما ممتاز است. در اکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی بهره کافی دارد. مگر اینکه قدری متعصب است و ضاحک بهجا.

چنانکه گاهی از مضحک خود در انظار بی ادب بقلم می‌برد .
 مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکتی غیر مضحک صادر شده ،
 یا کسی حرف معتبادی زده ، مثلاً از پیروان آمده ، گفته
 هوا بسیار گرم است ، و بارش خواهد آمد ؛ حسین خندیده
 و قایل رنجیده ، و در محاوره که گاهی تعصب را می‌مزدج
 فصاحت خود می‌کرده ، اثبات ایران خود را ادله‌های صوری
 می‌تراشد . بمن ناگوار می‌آید که شخص با دانش چرا این
 قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد ؟ باید دانست
 که هر کس هرچه میدانند او را حق می‌پندارد ، و هرچه
 دارد به او خشنود است . ناشر این همه عقاید متباینه ،
 و اقوال متضاد فلسفه اعلم و اعقل اعصار خود بودند . پس
 بهتر آنست که در محاوره هر کس را می و دلیل خود را واضح
 و ساده بگویند و ایران کنند و در عدم قبول " لَكُمْ دِينُكُمْ
 رَبِّي دِينٌ " را میزبان عمل نمایند .

احمد چون در فرانسه تحصیل کرده ، قدمت تربیت
 و نشر معارف ، و کثرت ثروت ، و ترفیع صنایع ، و اداره
 جمهوریت فرانسه را می‌ستود ، و فتوحات ناپلیمون اول را

شاهد می آورد. دیگری فرانسه ها را به سبک مغزی و
 لامذهبی و بی عفتی تشبیح میکرد، و از ملت ایتالیای و
 رشادت و غیرت و کفایت و شرف آنها توصیف مینمود،
 و قدمت رومیان را در وضع قوانین و تأسیس مشورتخانه،
 تفصیل نقل میکرد. دیدم آخر این محاجه بجائی کشید
 که هیچ کدام سخن دیگری را حالی نمیشد. در حین تکلم
 پیش آمده، مصاحبتش را مانع رفتار میگشت. تو نمیدانی!
 و تو نمیفهمی! در بین ایشان مکرر در مبادله بود.
 طوری آنها را به ترتیب ساوک آرردم. گفتم: "آقایان
 من، جان من، برای معارف ایران شایسته نیست وقت
 گران بهای خود را صرف وصافی و مداحی ملل اجنبی
 بکنید. ما را از این چه فلان ملت چنان است!
 و چندان است! بساید اوقات شبانه روز خود
 ما را صرف تدابیر آئیه و مستقبل نماییم، و لَا يَنْقُطُعْ
 مشغول تشریح معایب و مصایب وطن و ارائه اصلاح آنها
 بشویم، نه اینکه هیجان نموده بسرعت تکلم برافزائیم، و
 قول دیگری را تمام نشنیده فصل نمائیم، عمداً خود را بی ادب

بکنیم ، هر چه کس امروز نگفته ، برای او وقت گشتن باقی است . اما هر چه بی موقع گفته وقت او فوت ، و تلاقی انفعال را ما دام الحیات مدیون میماند ، کثرت قول و عجله فعل بیک اندازه مذموم است . در صحبت‌های عاجله سهو زیاد واقع می شود ، و سندی چهل خود را می نمایم .

* رباعی *

کم گو ، و بهز مصلحت خویش نگو
چیزیکه نه پرسند تو از پیش نگو
دادند در گوش ، و یک زبانت ز آغاز
یعنی که در بشنود یکی پیش نگو

ظاهر نزدیک بود ، بر فقا گفتم که ، قدری تند بروریم ، خود را بر چشمه معروف به " سردار " برسانیم ، نماز بخوانیم ، و نهار بخوریم ، و در سایه درختان بید و چنار استراحت بکنیم . بر چشمه رسیدیم ، این چشمه در دامنه کوه کم ارتفاعی جاری است . اصل او از منابع عدیده چشمه سارهای چندین فرسخ دور از اینجا است . کان کلهای ماهر از زیر زمین ،

در عمقهای متفاوت ، از ده تا بیست و چهار ذرع ، نهر
 بزرگی که میتوان درمیانش سر پا مشی نمود کنده ، و
 در رشرها از سنگ و ساروج ، دیوار و سقف درست کرده ،
 و چشمه های کوچک اطراف را داخل این قنات مستقیم نموده ،
 در این نقطه که ما هستیم آب صاف و پاک بشیرینی شربت
 و صفای بلور ، در قطر نیم ذرع ، به سقایت ده ” سردار آباد “
 و مزارع و باغات او جاری است . آثار قدمت تمدن ، و
 استعداد اهالی آسیا از کشیدن این قنات های عجیبه ،
 و جریان آنها را زیاد متعده ، ظاهر و آشکار است . تسطیح
 سه چهار فرسنگ راه جریان آب را از زیر زمین ، و در نقاط
 مقتضیه ، کندن تسقیده ها برای تنفس کارگران ، و موازنه
 اعتدال جریان و استحکام تعمیر او ، چنانکه در چندین سال
 هیچ صدمه و خرابی به آنها نرسد ، دلیل کمال استعداد
 و مهارت معمار آنها است . پلهای ضربی و منساره های
 بلند ، و طاقهای عالی ، که الآن نیز در همه آسیا تمجید
 مهند سین آنها را بقدر کفایت می نماید موجود است ، اگر
 حالا برجهای منیع میسازند ، و پلهای وسیع رفیع ، احداث

میکند ، همه از شیوع علم ریاضی و جرّ ثقیل است که
 میتوانند هزار قطعه آهن را به هم قایم نموده ، و طاق یک
 چشمه پل را به طول چهار هزار ذرع بسازند ، عمل جرّ اثقال
 کارها را چنان سهل نموده که ، یکنفر حمال میتواند ده خروار
 ثقل را بارتفاع صد ذرع برافرازد . آسیا از امتداد ایام
 هرج و مرج ، و از نبودن مشوق و فقدان اطمینان ، هم
 از استعداد طبیعی خود کاسته و هم از معاصومات جدید
 عصر استفاده نه نموده ، و مصداق " ذَلِكْ هُوَ الْخُسْرَانُ
 الْمُبِينُ " است .

سر این چشمه جای بسیار با نزهت و صفا است .
 تا چشم کار میکند همه جا سبزه و گلهای الوان ، و بوتهای
 زرشک خودرو است که خوشه هایش چون سنبله یا قوت
 از پرتو آفتاب برق میزند ، و برگهای زمردین خود را بجای
 در می آورد ، راقعاً فضای با روح و وجد انزائی است ،
 عالمی دارد . ده " سردار آباد " با درختان سیب مشهور انبوه
 از دور چون سیاهی ممتدی نمایان است . ده آباد و بزرگی
 است ، پنجاه هزار نفر سکنه دارد .

قسمت ثالث

در در فرسخی سنور درّه عمیقی است که از میانش
 روزخانه "بایقرو" میگذرد. شاه راه بزرگ است. روزی هزار
 نفر آدم و دراب از آنجا عبور میکنند. برنقا گفتم: "پیش
 روی ما حالا درّه "بایقرو" است؟ اخبار قلعه کوه آنرا که در
 السنه سایر است شنیده اید؟" مصطفی و محمد
 گفتند: "شنیده ایم" معروف است. حسین گفت: "من تاریخ قلعه
 "بایقرو" را در کتاب "التکرین" تألیف ابرالمعارف مکانی
 که با خط خود مؤلف در کتابخانه "التروهمات سیمرغی"
 است خوانده ام. ما حصل تفصیلات زیادش اینست
 که "کمبیز دژم پادشاه ایران شنبی در خواب دید، ملکی
 بر او نازل شد. گفت: 'چه خوابیده! برخیز' برو به درّه
 بایقرو، بالای درّه سرکوه قلعه مخروبه هست، دریست درو
 از درازه قلعه زمین را بفرما بکارند، در آنجا خزانه بزرگی
 مدفون است، در بیار، مذهب آتش پرستی را ترویج ده"
 هشت لوح طلائی محکوک با خط دیوجانی در میان آنها است، آنها را

با دست خود بردار که الواح مقدّسه میباشد. مضمون الواح را
جز سیفون رزیر^۱ و پارزم سردار^۲ دیگران ندانند. اگر
خلاف این امر را بکنی مغضوب میشوی. کمبیز پرسید 'تو
رسولی یا خرد امیری؟ از کجائی؟ اسم تو چیست؟ ران
خزینه مدفون مال کیست؟' گفت: 'من از طرف زردشت
روح الله مأمور به تبلیغ این رسالت هستم و یکی از
ملایک خدام او میباشم. نام من شموئیل است' گفتم: 'خود
روح الله در کجا است؟' گفت: 'در آسمان چهارم'. گفتم: 'من
خط دیوچانی را آشنا نیستم' گفت: 'تا آن الواح را
دیدمی غشاوه چشمهای تو رفع شود' همه را میخوانی و
اسرار خلقت را میدانی. هر کس آنها را به بینه میتواند
بخواند. اینست سپردم که آنها را جز سیفون و پارزم کسی
دیگر نباید به بینه و گرنه فسادى در زمین پیدا شود
که روح الله بزرگوار افتد و ترا سخت غضب نماید. کمبیز
میگوید^۳ پرسیدم که 'اساس شریعت آتش پرستی چیست؟
او را چگونه ترویج نمایم' گفت: 'اساس همه مذاهب
خدا پرستی است^۴ و حرارت نور اثر تجلیات وجود واحد و مربّی

کائنات است . شریعت روح الله معرفت شرف نفس^۴ حفظ وجود
معیت نوع ، مسارات تمامی خلقت میباشد^۵ .

از خواب بیدار شدم . دیدم از بستر بروی گل می آید^۶
خانه را بروی عطر پیچیده^۷ چراغ طلا که بالای سر من میسوخت
ده مقابل بیشتر روشن است . اندکی تأمل کردم که هیچانم
ساکت شود ، و تأثیر خواب و نفوذ تحصیل خزانه بزرگ به
اعصاب من قدری تخفیف یابد ، و پرتو ضرورت ملکوتی شموئیل
از آئینه تصور من معور گردد . دیدم بروی عطر و زیبائی
نور شمع حقیقت دارد نه تصویری و نفوذ رؤیا است . خادم
حرم را صدا زدم که ملکه را بیدار نماید ، آمد ، خواب خود را
گفتم^۸ ملکه گفت : 'عجب خواب دیده از رویای صادق
است ، باید تدارک سفر را دید و عازم شد . اما مقصود
و طرف توجه خود را بهمیچ یک از امرا خبر نده که طرف
عزیمت ترا ندانند ' پرسیدم ' اگر بدانند چه میشوند ؟ '
گفت : ' ' هوای گنج رایگان مدعیان سلطنت را به طمع
و حسد آرد ، بستر میشوند^۹ به مخالفت تو همدست میشوند ،
اگر غلبه هم نکنند مدتی امر تو را بتعویق اندازند . درم

ترویج مذهب جدید از اقدامات مخوفه است، و اول مرحله گذشتن از تخت و تاج است، نباید این کار را سهل شمرد، کمبیز گفت: در این صورت رفتن من چه معنی دارد؟ و خزینه را که بیم جان و زیرانی خاندان در ارست چرا تحصیل نمایم؟ مریضاً بعقل و آفرین بمعیت تو. از این خواب بد بکسی سخن نگویم^۷ و پی خزانه نمیروم، عجب مرا باطراف کار آشنا کردی، تا خبر مذهب گشت پسر: «جانخور» که حالا بمن تمکین نمیکنند آشوبی بر انگیزد، پس جنگ کند، و لامها طرفدار او خواهند گردید، و همان نقشه که الان میکشیدی از قوه بفعل آید، ملکه رفت، کمبیز برخاست، بهیرون آمد و بر تخت خود نشست، پرده را بالا برد، امرا و رجال به سجده افتادند، کمبیز متفکر بود، بکسی التفات نفرمود، امرا متوهم شدند، هر کس از خود می ترسید که حالا برق غضب پادشاه کدام یک از آنها را خواهد زد؟ کمبیز برخاست، صف سلام برهم خورد، رجال نگران و دلگران متفرق شدند.

پادشاه غرق خیال روز را بشب آورد، خوابید، همان

ملک دیشبی نازل شد . گفت: "کامبیز تو در ارامر روح الله که تو را بر گزیده و میخواست بواسطه تو نشر مذهب پاک خدا پرستی را بکند ، با زن ناقص العقل مغرض شورا نمودی ، حال آنکه در ملک تو هیچ فتنه حادث نشود ، هیچ کس مخالفت تو را نمیکند ، احدی از قواد و رجال با تو دل بد ندارد ، جز آن زن که از او صادق میدانی ، او را بصلاح دید روح الله ترجیح میدهی . ملکه اول تو را برفتن ترغیب نمود که به اغراض از پی نبیری " بعد با اقدامات تو موانع نشان داد ، و بتربک تاج و مرگ تو را تحریف کرد ، و کتمان رؤیا را توصیه نمود که وحشت تو زیاد گردد ، و از مشارعین خیرخواه ، سخن صدق و ترغیب و تشویق نهدوی . "

گفتم: " ای رسول روح الله ! ملکه دوست من است ، سی سال است از او خلافتی در حق من سر نزده ، علّت عداوت او را با خود نمیدانم ، تو مرا مأمر بامر بزرگی میکنی که اجرای او بی قتال و جدال ممکن نیست ، حالاکه اساس همه مذاهب یکی است ؛ پس چرا میخواستی مرا بخدایان و مردم را بر من بشورانی ؟ " رسم

ستایش اجداد مرا براندازی^۱ و عمارت معابد ما را از نو
 بسازی ؟ اگر از ملکه معسوبه من خلاقی نسبت بمن میدانی
 مرا مسبوق بکن^۲ اثبات قول خود را سند بیّن نشان بده^۳
 و گرنه مرا با پول تطمیع نکن^۴ امتداد ایام صلح و آسایش
 تبعه برای پادشاه بهتر از خمزاین مدفونه میباشد . من
 از صلاح ملکه تمرّد نمیکنم و تغییر مذهب و آیین نمینمایم .^۵
 شموئیل گفت : ” کمبیز^۶ تو مرد بی قریحه و زرد بار
 و ساده لوحی^۷ روح^۸ الله میخواهد چشم تو را باز کند ،
 دل تو را وسعت بدهد^۹ و به کفایت تو بیفزاید^{۱۰} تا این
 ملت جاهل و مظلوم را خوب اداره نمایی^{۱۱} اسرار عالم در
 لوح محفوظ بما معلوم است^{۱۲} من تو را به عدوات ملکه
 مسبوق میکنم^{۱۳} اما اول باید قسم یاد کنی که بری غضب
 ننمایی^{۱۴} گفتم : ” زبان من بخشکد اگر من بار حریف
 درشت بزنم^{۱۵} نه اینکه غضب نمایم^{۱۶} هر چه میدانی بگو^{۱۷}
 شموئیل گفت : ” تا قسم نخوری نمیکویم^{۱۸} گفتم : ” به
 آیین نمودن و صور اعظام قسم که غضب نمیکنم .^{۱۹}
 شموئیل گفت : ” تو هشت ماه قبل دختر خوان سالار خود

"نوش زان" را عقد نمودی، شب اول از تو به پسری
 حامله شد، این کار بملکه بسیار ناگوار آمد. برای اینکه
 تو از حرکات سیمای درنجیدگی او را نفهمی اذن خواست
 به زیارت دالایلام بروی، تو اسباب سفر از او را از هر باب
 بهتر و زودتر فراهم کردی، هدیه های گران بها برای
 تقدیم دالایلام کبیر دادی، ملکه از این مرحمت های تو
 بیشتر متأثر میشد، چنان میپنداشت که از رفتن او
 مشغوفی، میخواست در غیاب او با معقوده جدیدی (سوده)
 عیش بکشد و تمتع نمائی. بعد از آنکه بکوه "تیقور" رسید
 از دالایلام استدعا نمود که "نوش زان" را نفرین نماید،
 دالایلام قبول نکرد، گفت: "نوش زان" به پسری از کمبیز
 حامله است، بعد از انقضای مدت میزاید، تربیت می
 یابد، ولیعهد شاه میشود و به سلطنت میرسد، جهانرا
 مستخر میکند، و ممالک خود را با عدل و داد آباد مینماید.
 ملکه نا امید و مأیوس مراجعت نمود. هر روز در این
 خیال است که "نوش زان" را مسموم کند، مردم را
 بقتل بفرستد. وزیر اول تو سیفون بواسطه زن خود از

خیالِ ملکه مطلع و شریکِ اقداماتِ ارست ، خوابِ تو را ز
تدبیرِ خود را به سیفون گفته ، سیفون با زنش ، "پرتو نیاز"
همرازِ ملکه غماز تو میباشد . غیر از این سه نفر احدی
از اسرار آنها آگاه نیست . روحِ الله میفرماید که بی ترس
و ترهم بگو "بایقر" سفر بکنی و ارام را مجرا نمائی .
اگر باز کسی را در حکمِ روحِ الله طرفِ شورا شوی مغضوب میشوی ،
و تخت و تاج را وداع میکنی ، حکمِ آسمانی را مخفی ندار ،
از هیچ کس نفرتس ، راهِ تو مفتوح و دشمنانِ تو مغلوب
میشوند .^{۲۲}

کمبیز از خراب بیدار شد ، دید عطر و روشنائی
دیشبی بهمان قرار است . مبهور و متعیر فکر مینمود
که ملکه را دعوت کند ، خیانتِ او را بشمارد ، یا سیفون
و زنش را بکشد ؟ اگر بکشد شکستنِ قسم یعنی نقضِ عهد را
چگونه بکند ، و اگر نکند چگونه باز با آنها ملاقات نماید ،
و حضورِ اعدایِ خرد را هر روز متحمل شود . کمبیز گاهی
که متوجهِ برودانِ خود میشد^{۲۳} میدید که از شنیدنِ اخبار
موتروقه^{۲۴} شمرئیل^{۲۵} محبتِ ملکه ذره در دل او متزلزل

نشده^۲ و انوارش تاریک نگشته^۳ هرچه در محروسه خیال
 سی ساله خود در حق^۴ ملکه^۵ کاوش عسل^۶ داعی^۷ او را دلبرجی
 میزود پیدا نمیکرد^۸ مهیدید عقد^۹ "نوشزاد"^{۱۰} بصرا بدید و انتخاب
 خود ملکه شده^{۱۱} و تبعیت^{۱۲} "نوشزاد"^{۱۳} با او امر ملکه هر روز در
 تزیاید است^{۱۴} پس این بد دلی و رنجش او از کجا تولید
 کرد^{۱۵} چیزی نمییدانست^{۱۶} و جستن نمیتوانست^{۱۷} مگر
 ایفکه بار حیرتش سنگین تر و دل محزونش غمگین تر
 میشد.

ساعت بیدار شدن پادشاه گذشت^۱ معرمان خوابگاه
 از پس پرده نگران و منتظر بودند^۲ ولی بی اذن جرئت
 دخول نداشتند^۳ ساعت دیگر گذشت^۴ خواجه حرم بملکه
 خبر داد^۵ ملکه تا پس پرده خوابگاه آمد^۶ آواز
 نمود^۷ "قربانت شوم^۸ ما ذونم^۹ شرفیاب شوم^{۱۰}" کمبیز صدای
 ملکه را شنید^{۱۱} رنگ از رخسارش پرید^{۱۲} بی تأمل گفت^{۱۳} :
 "تو برو کاری که در دست داری تمام کن^{۱۴}" ملکه چون
 قالب بی روح به اطاق خود برگشت^{۱۵} چون صبح
 زود برخاسته خودش سبی تعبیه می نمود^{۱۶} که داخل

غذای "نوشزاد" ^{۲۲} بکند . متفکر شد که پادشاه مرا باری دهد
یعنی چه ! بمن بگوید برر ، کار خود را تمام کن چرا !
پس یقین از کارهای من متعبر شده ! که خبر داده ؟
سیفون منافق و خائن نیست . رانگی از دیروز بحضور
نیامده ، از تعبیه سم امروز من حتی سیفون نیز مطلع
نیست ، اما پادشاه معلوم است همه را میداند ، از کجا
میداند ؟ تصور ملکه مثل برق از یک گوشه خیال بگوشه
تصور دیگر ؟ و از یک ظن به گمان و تحسّر دیگر میدهد ،
ولی جز شدت نگرانی و وحشت مرگ ناگهانی چیزی حاصل
ار نمیشد .

کمبیز از امتداد پریشانی خیال چنان آشفته حال شد
که ضعف اعصاب مستعد تولید مرض مالخولیای منتهی
به جنون گردید ، نمیتوانست برخیزد ^{۲۳} یا در یک نقطه عفو
و غضب سکونت نماید ، در این بین صدای خرق شدیدی
شنید ، متوحش از رخت خواب برجست ^{۲۴} دید دیوار
طرف شرق خانه تا سقف منشق شده ^{۲۵} و از آن شگاف چشم انداز
وسیع که گرگی هزاران فرسخ طول دور نمایی اوست

کشوده^۱ از عمق آن مسافت دایره منور بسیار بزرگ که
 در مرکز او صورت بی نظیری چنان که هیچ گاه ندیده
 نمودار بود، که گویی آفتاب از زیر ابر خفیف تابیده، دایره
 قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه های نور باطراف
 میفشاند، تخت نور را که این صورت متمکن بران بود
 خدام ملکوتی بر بالای سر خودشان حمل میدادند. شمرئیل
 با هشت ملک جمیل مثل خود پیش روی تخت، هر یک
 شاخی از درخت طوبی در دست، تسبیح خوان میخرامند.
 در طرف بالای تخت از یمنین و یسار دو ملک پرهامی
 خود را معاذی همدیگر، با زری دیگری بر چیده، دست
 راست یکی با دست چپ دیگری در فراز تخت تاجی از
 نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صور ملکوتی با ترتیب
 عجیب روان اند. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد. شمرئیل
 پیش آمده گفت: "کمبیز این دیگر خواب نیست، مکاشفه
 است" به صورت روح الله سجده بکن و ایمان بیار، از
 این حضور نور تو برافزاید، کار تو بالا گیرد، و سلطنت
 عالم نصیب اخلاف تو میشود، بر خاستم سجده کردم.

غذای "نوشزاد" بکند. متفکر شد که پادشاه مرا بار ندهد یعنی چه! بمن بگویند برو، کار خود را تمام کن چرا! پس یقین از کارهای من مخبر شده! که خبر داده؟ سیفون منافق و خاین نیست. وانگهی از دیروز به حضور نیامده، از تعبیه ستمِ امروزی من حتی سیفون نیز مطلع نیست، اما پادشاه معلوم است همه را میداند، از کجا میداند؟ تصور ملکه مثل برق از یک گوشه خیال بگوشه تصور دیگر، ر از یک ظن به گمان و تحسّر دیگر میدرید، ولی جز شدتِ نگرانی و وحشتِ مرگِ ناگهانی چیزی حاصل از نمیشد.

کمبیز از امتدادِ پریشانی خیال چنان آشفته حال شد که ضعفِ اعصاب مستعد تولیدِ مرضِ مالغریلیای منتهی به جنون گردید، نمیتوانست برخیزد، یا در یک نقطه عفو و غضب سکونت نماید؛ در این بین صدای خرق شدیدی شنید، متوحش از رخت خواب برجست، دید دیوارِ طرفِ شرق خانه نا سقف منهدق شده، و از آن شگاف چشم اندازِ وسیع که گویی هزاران فرسخ طول دور نمایی ارست.

کشوده^۲ از عمق آن مسافت دایره منور بسیار بزرگ که
 در مرکزِ او صورت بی نظیری چنان که هیچ گاه ندیده
 نمودار بود، که گویی آفتاب از زیرِ ابرِ خفیف تابیده، دایره
 قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه‌های نور باطراف
 میفشاند، تختِ نور را که این صورت متمکن بران بود
 خدام ملکوتی بر بالای سرِ خودشان حمل میدادند. شموئیل
 با هشت ملکِ جمیل مثلِ خود پیش روی تخت، هر یک
 شاخی از درختِ طوبی در دست، تسبیح خوان میخوانند.
 در طرفِ بالای تخت از یسین و یسار دو ملک پره‌ای
 خود را معانیِ همدیگر، بازویِ دیگری را بر چیده، دستِ
 راستِ یکی با دستِ چپِ دیگری در فرازِ تخت تاهی از
 نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صُور ملکوتی با ترتیبِ
 عجیب روان اند. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد. شموئیل
 پیش آمده گفت: "کمبیز این دیگر خواب نیست، مکاشفه
 است" به صورتِ روحِ الله سجده بکن و ایمان بسیار، از
 این حضور نور تو برافزاید، کار تو بالا گیرد، و سلطنت
 عالم نصیبِ اخلافِ تو میشود، بر خاستم سجده کردم

ایمان آوردم^۲ شموئیل مرا نزدیک بود ، حبّ کوچکِ آنشین
 بمن داد^۳ گفت ، بخور ، روحِ الله از نورِ خود تو را قسمت داد
 تا سمومِ امّادی بتو کارگر نباشد^۴ . بدهن گذاشتم ،
 در این حال برقی زد ، و چنان ترکید که هرگز صدای
 چنین خرقِ شدید و مهیب نشنیده بودم ، از ترس بی‌هوش
 افتادم . بعد از مدّتی که ندانستم چند دقیقه بود به حال
 آمدم ، دیدم دیوارِ خانه در صورتِ اولی است و از آن بساطِ
 کسریائی اثری نمانده ، برخاستم در خود رعد و سررزی
 یافتم که گرئی پرتوی از مبدائیِ عالیه بردلِ من تابیده ،
 و ظلمتِ غیظ و غضب را مستور نموده ، خدام را آواز کردم ،
 ارل " شیرزاد " که مأمورِ حفظِ رختخانه من است در آمد ،
 پرسیدم که " امروز برخاستم دیر شد ؟ " عرض کرد " بلی همه
 بندگانِ درباری نگرانند ، ملکه آمد و برگشت ، رجال در
 سلام منتظرِ دیدارِ پادشاهند " گفتم : " از پسِ پرده صدائی
 از این خانه شنیدی ؟ " گفت : " نه " فقط روشنائی از
 سایرِ شبها صد مرتبه بیشتر می‌نمود ، خیال کردم همه
 چراغهای خوابگاه را که معمول شبهای زفاف و اعیاد است

برافروخته اند^{۲۲}، لباس پوشیدم، به تختگاه آمدم، امرا هر کس جای خود بردند، سیفون عرایض خود را کرد، رسم سلام تمام شد، سیفون و پارزم سپهدار را بالا خواستیم، امر نمودم که پنجاه هزار سواره و سه هزار نفر کلنگ دار پس فردا حاضر اردوی بیرون شهر بشوند. پارزم گفت: "تشریفات خدای جنگ را چگونه بکنیم. یعنی خدام معابد کی و در کجا حاضر رکاب شوند؟" گفتم: "ما بجنگ نمیرویم، با خدای جنگ کاری نداریم، در دل داریم که او را یکجا از زحمات اسفار آسوده بکنم، نه با کسی بجنگیم و نه معاونت او را محتاج بشوم" پارزم گفت: "پادشاه من فرمایش تو را نمی فهمم؟ تو صورت خدایان ما هستی؟ اگر با آنها کاری و آسوده میگذاری انوقت صورت خدائی تو نیز معور شود، ملک تو ریوان و تخت و تاج نصیب دشمنان میگردد" گفتم: "پارزم هر چه امر کردم جابجا کن، جسارت زیاد تو سبب عزل و مغضوبی تو میشود، من بجنگ نمیروم که خدای جنگ را همراه برم" و اماها را تیمار نمایم، امرا تدارک سه ماهه را به بینند^{۲۳} و روز پنجم بهر سو امر کردم

روانه شوند، " پارزم مرخص شد^۲ به سیفون گفتم " با تو کار داریم^۳
 در این جا باش تا من برگردم " رفتم باندرون ملکه را خواستم^۴
 گفتم: " تو چرا بی هنگام امروز مرا بیدار کردی^۵ ؟ ملکه
 گفت: " وقت بیداری تو گذشته و آفتاب بلند بر آمده بود^۶
 از دیر خوابیدن تو نگران شدم " گفتم: " با من بیجا به اطاق
 تعلقگاه^۷ پس پرده روی صندوقی بنشین^۸ حرکت نکن^۹ حرف
 نزن^{۱۰} منتظر باش هر وقت ترا خواستم برخیز و بیا " برگشتم
 از سیفون پرسیدم " تو میدانی من پرنسب چه خواب دیده ام ؟
 به صور اعظم قسم اگر راست گوئی ترا می بخشم^{۱۱} و از شان
 تو نگاهم^{۱۲} . سیفون بپای من افتاد^{۱۳} گفتم: " بر خیز^{۱۴} جواب
 مرا بده^{۱۵} " گفت: " میدانم^{۱۶} پرسیدم: " از کجا میدانی ؟^{۱۷}
 گفت: " از ملکه^{۱۸} گفتم: " ملکه میخواهد^{۱۹} " نوشزاد^{۲۰} را مسموم کند
 و تسبیح را بر من بشوراند^{۲۱} ؟ گفت: " راست است همه را
 میدانم^{۲۲} گفتم: " این خیالِ فاسد^{۲۳} ملکه از کدام وقت است^{۲۴} ؟
 گفت: " بعد از برگشتن از کوه^{۲۵} 'تیقو'^{۲۶} گفتم: " در این باب
 چه اقدامی کرده ای^{۲۷} گفت: " مسموم نمودن^{۲۸} " نوشزاد^{۲۹} را ملکه
 خودش مباشر است^{۳۰} من فقط دو مکثوب^{۳۱} به هر نفر از

سلاطین نوشته ام که هنوز نفرستاده ام^۱ غیر از این در مکتوب
 قولاً و فعلاً حرکتی برخلاف پادشاه نه از من و نه از ملکه
 سرزده^۲ کمبیز گفت: "مرحباً راست گفتی"^۳ بعد از آن
 ملکه را آواز کرد که در آید، نیامد، تکرار نمود باز نیامد^۴
 کمبیز برخاست^۵ پرده را برداشت^۶ دیده ملکه در روی
 صندلی همان طور که نشسته بود سرد شده، در دست راست
 نوشته دارد. گرفت و خواند. نوشته بود که "ای پادشاه
 معبود من، عرض محبتهای سی ساله فوق العاده تو
 اهرمن مرا فریب داد، خیانت کردم، پسی فساد افتادم، خدا
 بمن غضب نمود، ستمی که برای "نوشزاد"^۷ حاضر نموده بودم
 خوردم، که دیگر چشم انفعال من بر روی تو نیفتد، خیال
 کردم شاید مرا از آن نیک نفسی معروف خود به بخششی^۸
 غضب نکنی^۹ من سالها زنده باشم و در آتش ندامت و
 خجالت خود بسوزم، ترا بصورت اعظم قسم میدهم روح مرا آزاد
 کن و از گناه من در گذر." پادشاه تاج خود را بر زمین زد
 خود را بر روی ملکه انداخت و چنان گریست که بی هوش
 افتاد. سیفون مکتوب ملکه را از دست پادشاه ربود که

هیچکس نه بیند. کمبیز بحال آمد، ملکه را در روی صندلی به اطاقِ خودش بردند. پادشاه مکتوبِ ملکه میخواست، سیفون گفت: "پیش من است" نخواستم کسی از ما را مطلع باشد. البته راضی نمیشدید که ملکه بعد از مرگ متهم گردد و در انتظار، شخصِ اقدس پادشاه سببِ مرگِ ملکه محبوسه خود معدود شود. کمبیز سیفون را تحسین نمود، تشریفاتِ دفنِ ملکه را بارِ سپرد که اجرای مراسم سوگواری را در پای تخت و سایر بلادِ محروسه هرچه فرماید ر امر نماید مختار است.

کمبیز از دفنِ ملکه فارغ شد، شان لشکر را دید، کلنگ چپانِ چیره دست را ملاحظه کرد، به بارگاه آمد، سیفون را احضار فرمود، گفت: "می بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت نمود! از ملکه جدا شدم! میدانی که از آسمان بکجا مامورم؟ باید بروم، امانتِ روحِ الله را در آورم، اینک تاج و تخت و اساسه سلطنت و خانواده خود را با "نوشزاد" به تو میسپارم؛ هرگز به تو دل بدندارم. تا زنده‌ام تو پیشکار منی، از صلاح دید تو تمرد نمیکنم، تو نیز وظیفه اعتبار مرا

مقدّس شمار، ماموریت خود را در حفظ ملک من با کمال
صدق و صفا بانجام پیار، سیفون عرض کرد: "همه را چنان کنم
که امر فرمائی دلی در استدعای مرا قبول کن" کمبیز
گفت: "میکنم" سیفون گفت: "استدعای اوّل من اینست
که فردا "بهمن یار" را در سلام جانشین خود قرار بده، مرا
با خود ببر که بودن من در رکاب صلاح است، "بهمن یار" از
سایر امرا رشیدتر و امین تر است، حفظ ملک را در غیاب
پادشاه به خوبی میتواند از عهده بر آید. درم امشب پاسی
از شب گذشته مرا احضار بفرما تا بپایم و عرض خود را
بکنم" *

سیفون مرخص شد از مرحمت پادشاه معروف بخانه خویش
آمد. زن سیفون "پرتونیا" که در جمال و کمال معروف و
بی نظیر بود با زینت تمام و آرایش کامل منتظر ورود شوهر
مهربان خود بود تا صدای سیفون را شنید به استقبالش
درید، بر آغوش خود کشید، از اوضاع دربار و حرکت پادشاه
احوال پرسید، سیفون گفت: "محبوب من، اوضاع دربار
خوب و مرحمت کمبیز بمن صد بار از سابق بیشتر است"

میخراست مرا جانشین خود نماید، قبول نکردم، "بهمن یار"،
 اجاسی من میماند، من در رکاب همایونی ملازم خواهم
 بود، با تو میخراهم وداع آخرین را بکنم و رابطه محبت
 چندین ساله را قطع نمایم، "پرتویاز" گفت: "فرقت تو
 بمن کافی است، دیگر با آتش وداع آخر قطع رابطه ام چرا
 میسوزانی؟ من مگر بی تو میمانم! همراه تو میایم و هزار
 بادیه با تو می پیمایم". سیفون گفت: "بصور اعظم
 قسم که محبت تو اساس زندگانی من بود، اگر میتوانستم
 یک لکه حدقه بلورین خود را جز جلب و انطباع انوار
 منعکسه جمال زیبای تو بهیچ نقطه دیگر معطوف نمیداشتم،
 و بهیچ سور منظر نمیگماشتم. هر کس در عالم حیات بالطبع
 و الخلقه جاذب و مجذوب است، جز من که از تسخیر و غلبه
 عشق تو چون صورت بی جان، از وجود خود در گمان، و از
 شدت مجذوبی جزو بی نشان بدم. ای کاش! دهقان
 جهان تخم عشق را در مزرعه وجود بشری نکشتی، یا مگر
 حقیقی ماده محبت را در هیولای انسانی نسرشتی، اَلوقت
 گردن ورقِ عداوت را در نوشتنی و آدم بهشتی مقیم خاک

نگشتی ' اگر نه مهر پرورش تو ' اهرمن چشم مرا لمید و خست
 و آتش خیانت رلی نعمتم نمیسوخت ' ' پرتون نیاز ' گفت
 ' ای گرانتتر از جان من ' ارغنون شکوه میلوازی ' یقین
 از پرتون نیازت بی نیازی ' و عشق و محبت را بهانه
 میسازی ' اگر من ترا بمعاونت ملکه تحریض مینمودم '
 هوای اقتدار و سعادت آینده ترا می پختم ' انتقال
 تاج و تخت کل آسیا را نتیجه اقدامات تو میدانستم .
 مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده '
 مگر خدای بزرگ مد سایه بی رجود دارد ' مگر از تاریخ
 نمیدانی که مؤسس آنها چپارلجی ' آشوب انگیز ' و دلیر ' و یا
 رجال کافی صائب الئدبیر بودند ' که اخلافشان هزار سال
 سلطنت دنیا را مالک شدند ؟ اگر میدانستم که تو مرد
 جیون هستی ' و از یک تهدید پادشاه اسرار خود و دیگرانرا
 فاش میکنی ' ملکه را تصویب همدستی و معاونت تو
 نمیکردم ' و اگر خود میخواستی نمیکذاشتم و مانع میشدم . در
 کارهای خطیر یا باید جان سپرد ' یا گوی مقصود از
 میان برد ' از این دو یکی ناگزیر است . اگر تو باندازه

عقل و تدبیر خود رشادت و شجاعت فیز داشتی راه مقصود تو بعد از فوت ملکه بهتر باز بود . پادشاه بی قریحه میخواست با دست خود تاج و تخت را بثر بسپارد قبول نکردی^۲ بعد از چهار ماه بر میگردی^۳ دست ” بهمن یار“^۴ زیر دست خود را میبوسی^۵ و سلطنت او را تصدیق میکنی^۶ کمبیز میخواست صد و بیست کرور مردم ایرانرا تغییر مذهب نماید^۷ مگر این کار سهل است ؟ خدایان بر او غضب نمیکنند ؟ برای نکبت او خدای بزرگ چنان آشوبی برانگیزد و غوغائی برپا کند که جسد مرده او در صحرا طعمه بهایم گردد . مگر تو بارر نمیکنی که خیانت خدا را نتیجه جز این نیست ؟“ .

سیفون ساکت گوش میداد^۸ تا سخن بدین جا رسید^۹ گفت : ” بصورت اعظم که راست گفتمی^{۱۰} خیانت خدا را نتیجه جز مرگ نیست^{۱۱} - چون تو نیز خاین خدا بوده مرا ترغیب نقض عهد و قسم و خیانت نموده^{۱۲} قتل تو واجب است“^{۱۳} . این بگفت و شمشیر خود را کشیده^{۱۴} حواله کردن لطیف ” پرتونیاز“^{۱۵} نمود^{۱۶} سر نازنینش از یک ضربت ده قدم دور افتاد .

سیفون گفت: " ای خدای بزرگ، قربانی مرا که بشکراشت
 حیات جدید، و توبه شکستن قسم خود تقدیم نمودم قبول
 کن، روح او را که خواص اهریمنی داشت به 'مالک' دوزخ
 بسپار که از هیکل دیگر سر نزنند، و اغوای دیگر را بگناه
 ترک ازار تر نتواند، و این خون ریخته را در دل پادشاه
 آب خاموشی آتش خجالت و ندامت من کن. ای خدای
 کبیر تو میدانی که با همه غنچ و ناز، و عشوه دلفریب
 " پرتو نیاز، به سهولت معارفت ملکه و مخالفت ملک را متقبل
 نشدم. نتایج نقض عهد را شرم، نصایح الواج صائب را
 خواندم، ولی بالاخره نفوذ دو زن عفریت خوی و ملک
 سیمای مرا از راه برد، چشم هوشم را پوشید، گوش عقلم را
 کر نمود، وجدان روشنم را تاریک ساخت، و فریفته شدم.
 تو آگاهی که در غیاب آن در شیطان انس، شرف انسانیت
 من چگونه مرا بسوء مال حق شناسی و واهیم سیأت ناسپاسی
 تنبیه و توبیخ می نمود. ای خدای! از کردار ماضی من
 در گذر، دیگر بار مرا بناصح مغرض دو چار نکن، بریقین
 من بیغزای، رتیوگی تردید را از آئینه قلب من بزدای *

و گزیده خواص مذمومه در نهادِ بفرِ طبیعی است؛ و
ضعفِ نفسِ انسانی در مباشرتِ سیأتِ مسلم.
در این بین حاجبِ بارِ داخل شد؛ امرِ احضارِ پادشاه را تبلیغ
نمود؛ سیفون از را روانه کرد؛ سرِ "پرتونیار" را
شسته؛ با عطر و عنبر آموده؛ بر سینی طلا نهاده؛ با خود
بعضور برد؛ تا وارد شد. کمبیز گفت: "سیفون عرضِ خود را
بگو، هر چه میخواهی مقبول است". سیفون گفت: "اعلیحضرت
رلی نعمت، من امروز از خدای بزرگ استدعا نمودم که
آبی بر شعله آتشِ انفعالِ من که از سیئاتِ خود پادشاه
روئی مثل تو در کانونِ سینه و دل من است؛ و از عفو
و اغماضِ نفسِ ملکوتی شاهانه، هر لحظه شدتِ انفعالش
بیشتر است بپاشد؛ خدای بزرگ استدعای مرا شنید و
پذیرفت؛ اینک بشکوائه این اجابتِ سرِ قربانی خود را
که چون اهریمن، سببِ عمده و فریب دهنده اصلی گمراهی
من بود بعضور آوردم؛ ببین و توبه مرا قبول کن و
به صداقتِ عبودیتِ من مطمئن باش". این بگفت و
سرِ پرتونیار را برداشت و سرِ "پرتونیار" را پیش

پادشاه بزمین گذاشت. کمبیز برآشت و گفت: "مگر
تو به سخن من اعتماد نکردی که گفتم تو را تقصیری در
نزد من نماند." همه را عفو کردم^۴ دیگر چرا همسر عاقله
خود را مقتول نمودی؟" سیفون گفت: "پادشاه! اگر او را
نمیگشتم، بایست خود را بکشم، اگر تو بمن غضب میکردی
بر من سخت گوارا بود^۵ چون عفو کردی واجب شد خون
زنیرا که مصر و علت خیانت من بود بریزم^۶ دیگر آنکه
زن بی خرد شاید در غیاب ما سر مردن ملکه را میگفت،
راز منتشر میشد، امرا و رجال میدانستند، مخفی معرمانه
صعبت مینمودند^۷ اراجیف ترتیب میدادند، اشعار میفرشتند^۸
و از انتشار این گونه اخبار مردم بخیانته پادشاه جرئت
و جسارت پیدا میکردند، برای پیش بندی این وقایع
معتدله بایست او را بکشم و اسوده بشوم^۹."

پادشاه روی سیفون را بوسید^{۱۰} سیفون دست او را
بوسید، و تصدیق عهد نمود و تکرار قسم خود را کرد.
روز دیگر "بهمن یار"^{۱۱} را در حضور رجال دربار نیابت سلطنت
داده^{۱۲} به همراهی سیفون و سایر رجال ملتزمین رباب

هفت روز بعد از حرکت اردو عازم سفر گردید^۱ روز سوم به اردو رسیدند^۲ روز هیجدهم در کنار دره^۳ "بایقور" خیمه زدند. روز دیگر پادشاه و چند نفر از امرا سوار شده دور قلعه را گشتند. کمبیز نزدیک دروازه شمال قلعه جالی که قدری برآمد داشت به نظر آورد^۴ دور آن زمین را با قدم خرد پیمرده^۵ از ابتدای آنجا تا دروازه قلعه دوپست قدم مسافت بود^۶ بد پارزم فرمان داد که فردا این زمین برآمده را به همان صورت برآمده حفر^۷ نمایند. هر وقت به سنگ رسیدند به پادشاه خبر بدهند. پس از دستور العمل سوار شده به اردو مراجعت نمودند^۸ پارزم کلنگ چپان را به کنده^۹ آنجا امر نمود^{۱۰} هفته رز هر روزه پانصد نفر میکنند و پانصد نفر خاک کنند^{۱۱} را بیرون میبرد. هر شب از عمق کنده و پیشرفت کار به کمبیز خبر می دادند. گاهی کمبیز و سیفرن پیاده و سواره میرفتند^{۱۲} دور کننده را میگشتند و تماشا میکردند. شب هیجدهم کمبیز شمرویل را در خواب دید^{۱۳} گفت: "فردا از طرف جنوب سنگ اول^{۱۴} سرپوش خم های مدفون باز می شود^{۱۵} معضی اینکه او امر تو

در قلوب رسوخ یابد و مسموع گردد، بامداد بر خیز^۲
و برو، و مشاهده و استکشاف نما، در گوشه سنگ بزرگی
در دیوار کنده نمایان خواهد گردید، امر کن زمین را
بکنند، امرا و رجال را نشان بده که اینجا در خزانه است.
بعد از نیم ساعت همانجا سنگ بزرگی پیدا میشود، در
سنگ را خوب پاک کنند که از کوفتن به زیر زمین خاک
نریزد، سنگ را بردارند، اول خودت داخل می شوی^۳
بیست و چهار خم پر از طلا می بینی، بعد از بیرون آوردن
خم ها زیر خم دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را نشان
بده، قدری میکنند به سنگ سرپرسی می رسند، بگو، بردارند،
خودت داخل می شوی، چهار صندوق سنگی که در هر یک
در لوح مقدس نهاده شده با دست خود بر میداری، و به
سیفون و پارز می سپاری، آنوقت همه میدانند که تائید
تو از آسمان است، الواح را به چادر خود ببر و طلاها را در
چادر دیگر جا بده، و برای آنها صندوق حمل مهیا کن^۴
بعد از انجام آنها ترتیبات ثانوی را به تو میگویم^۵
کمبیز بیدار شده، بقرار مأمور، کنز محفور حمل چادر

مخصوص، و الراج را به چادر خورشید آورد. در هر خم صد هزار طلای مسکوک دیوجانی بود.

در این بین حسب احکام کمبیز که بسلاطین اطراف از پای تخت نوشته شده بود، از جانب پادشاهان سند، و ختّا، و مانچور، و مغول، و نمرود، و فرعون، سفرای هدیه‌های گرانبهائی را در آوردند. رسوم استقبال سفرای به عمل آمد، بار حضور یافتند، پیش کشا را تقدیم نمودند، مجالس مهمانی و عیش ترتیب دادند که به آن شکوه کسی یاد نداشت. رسولان سلاطین علی قدر مراتبهم^۱ انعام و نوازش یافتند و مرخص شدند. صندوقها که باید حاصل خزانة شود پانصد دانه ساخته شد، هیچکس روز در انتظار دستور العمل ثانوی و رؤیت شمویل گذشت تا شب نوزدهم شمویل به کمبیز گفت: "فره کوچ بکنی" روز به پای تخت عزیمت نمائی، الراج را بخوانی، اسرار او را نشر نکنی تا وقت افشای او به تو الهام شود، نقشه مسعود جدید را بتو بنمایم، حکم کسر اسنام و نشر مذهب پاک زردشتی را بیاورم. کمبیز از خواب

بیدار شد، از نگرانی آسوده گشت، صندوق را کشود،
لوح اول را بر داشت، دید بسیار سهل ر اسان .
میخواند .

انتخاب از ابرهام لینکن*

نگارش

محمّد — مقیم بندر ناصری (اهواز)

(تألیف سنه ۱۳۴۳ هـ)

فصل اول

در ۱۲ فروردیه ۱۸۰۹ در طفل متولد شدند . یکی از آنها در جنگلهای کینتکی^(۱) در خانه که عسرت و تنگدستی در آنجا حکمفرما و از هر طرف نشیمنگاه کارگران و عماله‌ها آنها احاطه کرده بود^۲ بعرضه وجود قدم نهاد^۳ و دیگری از آنها در انگلستان که ثروت و تهذیب و دولت و علم تسلط داشت تولد یافت . آن یک در دار الفنون طبیعت

* ابرهام لینکن کتابیست که در شماره ۸ از انتشارات ایران‌شهر چاپ شده .

(۱) Kentucky

که بهترین و قدیمترین مدرسه دنیاست تربیت یافت . و آن دیگری در دارُ الفنون کامبریج فارغ التحصیل گردید .

اولی کارگران و رنجبران را از قید اسارت رها کرد ، و ملیونها کنیز و غلام را آزاد ساخت ، و جمهوری امیریکا را از فنا و اضمحال نجات داد ، و نام نیکی را ابد الدهر از خود بهیادگار نهاد . او ابرهام لینکن بود . دومی قیود خرافات و اوهام را گسیخته تمام افاق را از نور فکر منور و روشن ساخت ، و بنیاد مهورات و بربریت را بر انداخت ، و از چارلس داروین^(۲) بوده . در دنیا چیزی عالیترا ازین نیست که قیود را از گردن انسانی بشر بردارند ، و آنها را از رنج عبودیت و اسارت نجات دهند ، و هیچ چیزی شریفتر از این نیست که کابوس بندگی را از ارواح مردم زایل کنند و آنها را از عبودیت روحانی و اخلاقی فارغ ساخته در ممالک معروسه حریت داخل نمایند . حریت فکر از حریت جسم بهتر است ، و آنکه افکار بشر را آزاد میکنند چنان حقی بر گردن آنها دارد که پاداش و مکافاآت^۱ محال است ! در حقیقت

(۲) Charles Darwin

قرن نوزدهم بوجود این در شخص آرایش و زینت یافته
و سزاوار است که بر قرنهای سابق فخر و مباهات کند و
باصطلاح نویسندگان قدیم ' سر افتخار را بر آسمان باید !
بعضی مرده ها و زنها در واقع مایه افزایی ملتشان میشوند
مثلاً شیکسپیر^(۳) انگلیس را زنده جاوید ساخته ' و ولتر^(۴) فرانسه را
متمدن و مهذب و انسان دوست نموده ' و گوته^(۵) و
شیلر^(۶) و همبولدت^(۷) آلمان را بذروة شرف و بزرگواری تعالی
داده اند ' و انژلو^(۸) و رافائیل^(۹) و گالیلئو^(۱۰) و برونو^(۱۱) افتخار
دایمی را برای ایتالیا کسب نموده ' دیهیم بزرگواری را
بر فرق آن مملکت نهاده اند و اکنون ذیقیمت‌ترین
ذخیره آمریکا و بزرگترین مفتخر آن جمهوری عظیم همان ذکر
ابراهم لینکن و کارهای بزرگی است که از او صادر گردید.
بلی لینکن کسی است که بی شایبه اغراق آزاد کننده

(۳) Shakespeare

(۴) Voltaire

(۵) Goethe

(۶) Schiller

(۷) Humboldt

(۸) Angelo

(۹) Raphael

(۱۰) Galileo

(۱۱) Bruno

سلیونها نفوس بود. و یک ننگِ بزرگی را از جیبهِ
 امریکا زده. "لینکن" اسمی است که هر امریکائی با اختلافِ
 مسلک و مشرب^۲ آنرا تقدیس میکنند. هر قرنی پهلوانها
 و قهرمانها و بت شکنها و پیهشروان و افکارِ منحصرِ خود
 دارد^۳ و مردم همواره بچندین صنف منقسم بوده رهندند.
 بسیاری از آنها حقایق را پشتِ پا زده و از راستی حقیقت
 رو برگردانده^۴ گذشته را ستایش میکنند و بکهنه پرستی
 چسبیده عصرِ خود را در ضلالت و گمراهی میگذرانند. و معدودی
 طلوعِ فجرِ حقیقت را مواظبت کرده منتظر اند که نورِ
 عالمگیرش آفاق و انفس را منور سازد. برخی هم از
 حالتِ حالیه دنیا راضی و خشنود هستند^۵ و بوجود
 خود هیچ زحمتی نمی دهند^۶ میخورند و میخورانند
 و خیرِ دیگرانرا نمی خواهند^۷ ولی معدودی دیگر برای
 تأمین آینده و تحسینِ مستقبلِ زحمت کشیده رنج میبردند^۸
 و سعی میکنند که مظلومان را از ظلم و ستم رهائی داده
 تشخصاتِ اصنافی را از میان بردارند^۹ و مردم را متمدن
 سازند. اینها رنجِ خود و راحتِ دیگران را میطلبند. ولی

گاهی همچو اتفاق میافتد که آزاد کننده و ناجی یک عهد ظالم و ستمگار عصر آینده میشود، یعنی او را باندازه تقدیس و ستایش میکنند که پیروانش با اسم او بر هر پهلوان و قهرمانی که میخیزد یک قدم دیگر بسوی اصلاحات بردارد و مظالم و مفاسد را رفع کند. حمله در میشوند و کوشش میکنند که ویرا از پای آورند. مصدق "کلمة حق یُرَادُ بها الْبَاطِلُ" دران موضوع ظاهر میشود. مثلا پیشروان و قهرمانهای شورش امریکا، آن عدل و انصافی را که در راه تحصیلش کوشیده و جان میدادند فراموش نموده، قیود بندگی را برگردن دیگران نهاده اند، و اتباع آنها عاشقان حریت و هواداران آزادی را بخیانت رخن و شورش طلبی و باغیگری متهم ساخته، در قطع آنها جد و جهد را مبذول میداشتند. در ایام انقلاب هوا خواهان حریت برای اینکه حقانیت و مشروعیت انقلاب را اثبات کنند، در اصول حقوق بشر تعمق کرده و بحقیقت پی بردند، و گفتند که تمام آدمیان بحریت و آزادی استحقاق دارند، و حکومت اختیارات و ملاحظات خود را

از رضایت و قبول محکومین و رعیت میگیرد^۱ ولی بعد از آنکه بفتح و فیروزی نایل شده^۲ "شاهد حریت را در آغوش گرفتند" و بآن مقصود عالی نایل گشتند^۳ آن اصول مقدسه عظیمه را فراموش کردند. و قید و زنجیر برگردنهای بشر نهادند^۴ یعنی آن در حرب بزرگ سیاسی که در امریکا وجود داشت در جاده طمع و خوردپرستی قدم زده و هر دو متفقاً از غلام داری و برده فروشی دفاع و حمایت میکردند^۵ و تقریباً سه ربع قرن این دو حرب^۶ امور جمهور را بکف خود گرفته و آینه و سعادت مملکت و ملت را بازیچه خود قرار داده بودند. عمده مقصود رعایت اھم آنها همین بود که از آن عمل نا مشروع و کار زشت طرفداری کنند^۷ و نگذارند که آن اساس نا هنجار متزلزل گردد. هر دسته از آنها شایق بودند که^۸ آراء ایالات جنوبی را برای خود تحصیل کنند^۹ و چون ایالات مذکوره طرفدار غلام فروشی بود از اینر آن حزب هم اصول مقدسه حریت و آزادی را در راه پیشرفت و موقیعت قربانی کرده^{۱۰} و آنها را رعایت نمی نمودند. مقاصد اجزایی چشم آنها را کور کرده^{۱۱} و ایشانرا

از جاهه عدالت و انصاف دور ساخته بود . بالاخره حزب
 محافظه کاران از دائره رجوع بدیار عدم رفت ، و حزب جمهوری
 بوجود آمد . این حزب با توسعه غلام فروشی و بندگی
 مخالف بود ، ولی حزب دموکرات جنوب ، آن اساس را
 " قدسی و ملکوتی " تصور کرده میخواست آنرا " ملی " هم
 بسازد و حزب دموکرات شمال میگفت باید هرايالت و ولايتی
 این مسئله چنانکه خاطرخواه اوست تصفيه کنند . هر یک
 ازین احزاب ، اعضای کهنه پرست و محافظه کار و افراط طلب
 داشت . مثلاً افراط طلبان حزب دموکرات خیلی عقب
 افتاده و مایل بودند ، که هنوز هم عقب تر بروند ولی افراطیان
 حزب جمهوری در تقدّم بودند و باز میخواستند که بیشتر
 تقدّم و پيش قدمی بجويند يعنی دموکرات های مفرط
 راضی بودند که برای خاطر غلام فروشی ، تمام ممالک را
 نیست و نابود بسازند . جمهوری خواهان متفّرط مضائقه
 نداشتند که محض حفظ آزادی و حرّیت دارائی خود را فدا کرده
 و حتی اگر کارن باستخوان رسيد تمام وطن را در آن راه از کف
 بدهند و مسلک این دو حزب ضد و نقیض و افراط و تفریط بود .

هیچیک از آن دو حزب نمی توانست بدون آراء افراط طلبیان پیشرفت و مرفقیّت یابد. مسلک خود را بموقع اجرا بگذارد. در سال ۱۸۵۸ - ۶۰ روزگار امریکا بدینمعنوال بود. رقتیکه لینکن هنوز طفلی کوچک بود پدر و مادرش از کنسکی^(۱۲) به اندیانه^(۱۳) نقل مکان کردند. در آنجا چند درختی را انداخته و کلبه^(۱۴) را که از طرف جنوب باز بود و هیچ دریچه و پنجره و فرش و بساطی نداشت، بناکردند. لینکن در اینجا وطن نموده و در اینجا مادر عقلمندش که آرامی و سکوت را باکمال لطف و مهر جمع کرده بود در گذشت و بسرای دیگر رفت. مردن او در آن جنگل وسیع مانند افتادن برگی بود که از درخت میافتد و جز ذخیره و تذکار محبت هیچ ترکه و میراثی برای پسرش نماند. چند سال دیگر آن خانواده به ایلینوز^(۱۴) حرکت کردند و لینکن که آنوقت بسن رشد و بلوغ رسیده بود پوست حیوانات را می پوشید که ابداً آنها را ندوخته و بخیه

(۱۲) Kentucky

(۱۳) Indiana

(۱۴) Illinois

نزدۀ بودند ، و باطراف می‌گشت ، و برانیدن دواب و چار پایان مشغول بود . یک مزرعۀ دیگر را برای خود درست کردند . چندی جریب (یا دانک) زمین را پیاک و تمیز کرده زراعت نمودند و بدان واسطه قوت^{۸۶} لایمونت^{۸۷} تحصیل میکردند . لیکن ازان مزرعۀ بیرون رفته به^(۱۵) اهیور^(۱۶) و مسیسیپی^(۱۷) شتافت . و دریک کشتی عملۀ⁽ⁱ⁾ و ملاح شد . و بعد ازان در مغازۀ قریه بمنشی گری و تکریر پرداخت و بشرکت یکنفر دیگر آن مغازۀ را خرید و در شکست شد ، و جز مبلغی قرض و دیون چیزی در کف او باقی نماند . و واقعاً آن هم باری گران بر دوش او بود . و از جملۀ دارائی و موجودی او محسوب نمیشد ! چون در آن اوقات تمام اراضی امریکا بایر و لسم یزرع^{۸۸} مانده و مردم چندان از آن منتفع نمی شدند ، حکومت مجبور بود که در آبادی و تعمیر آن اراضی جد و جهد کند و شغل مساحی یکی از لوازم اینکار بود ، و استاد های آن فن معیشتی خوب بدست میآوردند ، و لیکن هم مانند

ژورژ واشنگتن (اولین رئیس جمهور امریکا)

ملاح = عملۀ (i) (۱۶) Mississippi (۱۵) Ohio

بتحصیل آن فن پرداخت^۲ و خودش را در آن حرفت استاد ساخت و رویه‌مرفته از دسترنج خود نیم نانی بکف می‌آورد و سبّ جوع می‌کرد. با وصف آن شدت و عسرت^۳ غیرت و دیانت و امانت او قبول نمی‌کرد که زیر بار دیون بماند و اعتبار خود را نگاه ندارد. و بنابر این در مصارف خود کمال اقتصاد را مرعی می‌داشت و از شکم خود گرفته بنان و خورش اکتفا و قناعت می‌کرد و بهر اندازه می‌توانست دیون خود را می‌پرداخت. لیکن که می‌خواست دیگران نسبت بوی انصاف و عدالت پیشه کنند، اولاً خودش در باره دیگران دادِ عدل و داد می‌داد، و از تعدی و تغلب و تجاوز و تقلب اجتناب می‌نمود. بعد از آن بتحصیل حقوق مشغول شد و رتبه وکیل را دارا گشت^۴ و در محاکم عدلیه بوکالت پرداخت^۵ لیکن چندان بتحصیل ثروت اعتنا نداشت و وجدان و خمیر خود را در ازای اجرت فدا نمی‌کرد بلکه قبل از آنکه وکالتی را قبول کند اطراف مسئله را تفحص می‌کرد و تحقیقات لازم بعمل می‌آورد تا در دعوائی که موافق حقانیت نیست داخل نشود، و از طرف

متعددی مدافعه نمیکند. روزی در قضیه وکالت داشت
و بر حسب معمول در محضر محکمه حضور بهم رسانده با
نهایت جدّیت بمدافعه موکل مشغول گردید، ولی ضمناً
اطلاع یافت که موکلش او را گول زده حقیقت واقع را از
او پنهان ساخته طرف مقابل ذیحق است، و موکل او هیچ
حق شرعی و عرفی ندارد. فوراً از اطاق محکمه بیرون
رفت و موکل را تنها گذارد. و وقتی که قاضی کسی را عقب او
فرستاد اصرار کرد حاضر شود، لیکن گفت: "بار بگوئید که
من دستهایم را میشویم و چرک این دعوی را پاک میکنم"
قاضی فهمید که لیکن از آن کار دست کشیده، و لهذا
او را به‌طور مجبور ساخت. در وقتیکه بیست و یکسال
داشت و به‌شغل ملاحی مشغول بود یک نفر تاجر او را اجیر
کرد که یک کشتی ارزاق را به شهر اورلینس^(۱۷) ببرد و در آن
مسافرت بر حسب اتفاق و تصادف بیماراریکه غلامها
و کنه‌ها را در آنها می‌فروختند عبور کرد، و دلش از دیدن
آن بیچارگان که بآن طرز آنها را می‌فروختند بدرد آمده

بی محابا فریاد زد " اگر فرصتی بدستم آمد که این اساس را خراب کنم البته تیشه بر ریشه آن میزنم و آنرا بکلی از میان بر میدارم " در سال ۱۸۳۴ لیسنکن دار طبیب شد که در مجلس تفتیش قوانین بعصویت انتخاب شود ، و بحصول آن مقصود نائل شد . لیسنکن در دارالفنون طببیعت تربیت یافته و از آبرها و ستارگان ، و مزارع و مراتع ، چمن ها و گلستانها ، و ذره ها و پیغرسها تعلیم گرفته ، و از دیدن طلوع و غروب آفتاب و تلالو ماهتاب ، و جریان نهرها ، و چشمها در گوه سار ، و حدوث طوفانهای مهول مدّش ، درسا یافته ، و از تبادل مواسم اربعه یعنی رونق و طراوت بهار ، و کثرت گلهای ' و فور میوه ها ' و سبزیها در تابستان ، و دولت مستعجل پائیز ، و شدت و سورت زمستان ، که جامع و مؤسس اجتماع و رونق دهند خانه ها میباشد ، عبرت میگرفت ، و بتفکر میافزاد و در مدرسه تجربه و زحمت خیلی کار میکرد ، و لهذا برای معرکه زندگی و تنازع بقا استعدادش خیلی بیش از آنها بود که در مدرسه اوقات خود را مصروف داشته و برای دیپلوم زحمت

میکشند . بمسائل سیاسی آنوقت خوب آشنا و مطلع بودن
و مراقب عصر را واقف و بمقتضیات وقت عارف گردیده در
میکده ها ^۴ دکانها ، مغازه های دهاتی و مراکز رأی دادند ^۵
و محاکم همیشه بمباحثات سیاسی گوش داده و تمام احتجاجات
را دلّه و براهین ربیّناتی را برای موافقت یا مخالفت
یک مسئله ذکر میکردند ملتفت میشد و هیچکس در آن
عصر بیش از آن برای آن مباحثه آماده و مستعد نبود .
لینکن افکار مردمان عادی را خوب میشناخت و خیالات
و آرزوها و منویات ابناء جنس را ملتفت میگردید و برای
افساده مرام و بسط کلام خیلی قادر و توانا ^۶ و در هر کار
آدمی منطقی و پاکباز و صمیمی بود ^۷ و هرگز خود را
باستعمال نفاق آلوده نمینمود . گذشته از آن ، بقول یکی
از نویسندگان " ان بهره طبعی نیز داشت که تمام دنیا را
بیکدیگر دوست و آشنا میکند " ^۸ در ۱۸۵۸ نیز برای
عضویت در مجلس اعیان دار طلب شد ^۹ و بر ضد
استیفن دگلاس ^(۱۸) تلاشی میکرد . دموکراتهای افراط جری برای

د گلاس رای ندانند^۲ ولی مفرطین^۳ حزب جمهوری برای
 لینکن رای دادند زیرا که مشار^۴ الیه طریق اوسط و مساوی
 احوط را گرفته^۵ اعتدال و میانه رزی را اختیار کرده بود^۶
 و در حقیقت حزب لینکن از راه مصالح خود تصور میکردند^۷
 زیرا سالهای سال مشار^۸ الیه در اماکنی اقامت کرده
 بود که اهالی شمال و جنوب هر دو در آنجا توطئه^۹ نموده
 بایکدیگر تبادیل فکر میکردند^{۱۰} و عقاید و خیالات خود را
 تطبیق میدنمودند. عواطف لینکن و تعصب خانوادگی او
 با جنوب موافق بود ولی عقاید صمیمی^{۱۱} حسن انصاف
 و عدالتخواهی^{۱۲} و مطلوب حقیقی او با مقصد شمال مطابق
 میافتاد. لینکن شداوند و زحمات بندگی و بدبختیها
 و نكبات و بردگی را بخوبی مطلع گردید و بلذایذ و بزرگواری
 حریت که بوصف و تهنیت نمی آید پی برده بود. او
 میدانست که غلام زرخیز حالت دراب و مواشی دارد و بلکه
 از آنها نیز پست تر و فرومایه تر است. لینکن لطف و شفقت
 و مهر بزرگی حقیقی را دارا بود و نمیتوانست دیگران را
 برقیست و عبودیت خود در آورد. او مردانگی و استقلال ذاتی

داشت و لهذا محال و ممتنع بود که خودش ببندگی و بردگی
 تن در دهد و چون از انصاف و عدالت بهره کامل برده بود
 ازینرو هرگز نمی خواست باری را که راضی نباشد
 بردش او گذارند ، بر گردن دیگران اندازد ؛ و آنها را
 در دائره بندگی داخل سازد . لیکن مهربان و حسّاس بود ،
 برای او لازم نبود که تاریخ دنیا را بخواند و بفهمد که
 حرّیت و رِقّت نمیتواند در آن واحد در یک قوم یا در یک
 مغز آزاد وجود داشته باشد . لیکن مدیر مدبّر بود ، و میان
 دیپلمات یا سیاسی و مدبّر و اداری یک فرق و تفاوت
 کوچکی هست . آدم سیاسی همیشه حقیقه میزند و شعبده
 می چیند که مردم یک کاری برای او بکنند و آنها را
 آلت اغراض و پیشرفت خود سازد ولی مدیر مدبّر همواره
 میخواهد که خودش برای مردم کار بکند و در نظر او رتبه
 و اقتدار واسطه و وسیله یک مقصود است ، و آن مقصود
 عبارت از خیر و بهبودی و طمّش میباشد . درین کشمکش
 سیاسی لیکن سه چیز را نشان داد یعنی اول تفوق فکری
 او بر مخاصمین خودش ، دوم اثبات کرد که مسلک او صحیح

و حق است ، و سوم ثابت نمود که اکثریت رای دهندگان در ایلهینوز طرفدار و هراخراه او هستند .

فصل دهم

لینکن در تاریخ امریکا چنان منزلتی بزرگ و مرتبتهی عالی دارد که یکی از ادباء امریکا کتابی مخصوص در موضوع ظرافت و نصائح او نوشته ، و تمام مفاکمه ها و ظرافتهائی که مشاراً الیه میکرده نگاشته است . من هم محض اینکه خواننده مستفید شود و بر بعضی از ظرایف و لطایف آن طبیعت حساس اطلاع پیدا کند اکنون بعضی از آنرا در اینجا درج میکنم :

ژنرال گرانٹ و لینکن

ژنرال گرانٹ در تواریخ نظامی خصایصی غریب داشت — یعنی همینکه جائیرا میگرفت دیگر به هیچوجه آنرا بکسی خواه دوست ، و خواه دشمن ، تسلیم نمیکرد — لینکن در این باب با ژنرال بتلر صحبت داشته و گفت : ” رقتیکه

ژنرال گرانت نقطهٔ را بتصرف خود در میآورد همچون بآن
می چسبید که گویا انرا از مرحوم پدرش ببارت برده
است .“

دماغوژی (منافقی) را رسوا میکند

کلنل دیک تیلر سیاسی دموکرات ظاهرأ در ان دماغوژی
و ظاهر سازی که در اوئل ایام از خصایص سیاستپون امریکا
بود مهارتی داشت و بر حسب شیوه و قواعدی که در آن
وقت جاری بود بر شخصیات حمله آورده متعرض جزئیات
میشد^۲ و مشاراً الیه یکی از آنها بود که با نهایت تردستی
خودش را هواخواه و دوستدار فقراء جلوه میداد . و روزی
در ضمن نطق خود لینکن و همراهان او را “ اشراف مفت خوار
و کارخانه داران عیار ” نامید — لینکن فوراً بسوی او رفته
جملهٔ (صد ری) او را تکان سختی داد و دگمه های آن
باز شده پیراهن فاشسته دار ، و ساعت و زنجیر طلا که آویزهای
جواهر نشان مرصع داشت ظاهر شد . ولی خود لینکن برعکس
لباس خشن سرخ می پوشیده بود و چنان جوابی به کلنل

داد که واقعاً خانهٔ او را خراب کرد . یعنی گفت : ” خوب به این دموکرات فقیر نگاه کنید ! آقایان ! باین مشیت پوست و استخوان نظر اندازید “ و (اینجا تعظیمی عمیق و کرنشی طولانی کرده) گفت : ” آقایان ! انیک من بلنده که از اعیان و اشراف مفت خوارم در خدمت ایستاده ام . انیک من شریف زاده متکبر در حضور شما ایستاده ام و اگر چه لباس قشنگ ظریف نپوشیده ام ، امّا کف دستم را ملاحظه فرمائید که چه قدر سفید و پاک است . وقتیکه کلنل تیلر بر تمام حزب محافظه حمله آورده و در اطراف مملکت گردش میکرد همیشه در کالسکه های قشنگ سوار شده پیراهن نشاسته دار^۲ و دستکش های چرم بزغاله پوشیده^۳ ساعت های قیمتی و زنجیرهای طلا در بغل داشت ، و عصای دسته طلایی با خود میبرد^۴ و در همان وقت من پسر فقیری بودم که در یک کشتی به عملگی مشغول بودم و فقط یک پوستین میپوشیدم و پاپوشی از پوست داشتم که هر وقت باران میبارید و بعد از آن آفتاب میتابید ، پاپوش من تنگ تر میشد و پاهایم را فشار میداد^۵ و هر قدر من بلند تر میشدم پاپوش کوتاه تر

می شد، و هنوز خطِ بنفشی از شدتِ فشار آن برپایم
 موجود است — اگر این حالت را اعیانیت و اریستوکراسی
 مینامید واقعاً من مسجرم هستم و گناه کرده ام “ همه مردم
 از شنیدن آن حرف متأثر شده و بر کلنل تیلر خندیدند
 و از او را مورد تمسخر ساختند.

جد و نوا

روزی حسپات دموکراتی لینکن بطور مفاکه درین جمله
 گفت ظاهر و هویدا گردید: “ من نمیدانم که جد من
 کی بوده ولی چیزیکه خیلی بدان اهتمام میدهم اینست که
 نژاده او کی خواهد بود “ (یعنی اخلاق من باید طوری
 باشد که مرا در سفید سازد و مایه افتخارِ جدّم باشم.)

مؤقر اما بی‌تقید

وقتی لینکن در مراجعه وکالت داشت که در حضور قاضی
 موسوم لورگان^(۱۹) معاکمه میشد و لینکن نزد آن قاضی حقوق

خواننده و شاگردی او کرده بود - قاضی مرموف خیلی موثر ،
اما در ترتیبات ظاهرِ خون غالباً بی‌بقد بود ، و لیکن این
مسئله را خوب دانسته و در آن محاکمه ازان استفاده نمود .
یعنی بمذصفین و مصدّقین که دران محاکمه حضور داشتند
اظهار کرد : ” آقایان ! بر ذمه عدالت شناسی و انصاف پرستی
شما فرض و راجب است که نگذارید فصاحت و
بلاغت وکیل مدافعه مایه اغفال شما بشود . من خودم
خدمت قاضی لوگان اخلاص دارم و میدانم که جناب
معظم له قانون دان و متبحر میباشد ، و باندازه خدمت
رسیده ام که هیچ محصل شک و شبهه درین باب برای من نمانده
ولی اینرا فراموش نکنید که بعض اوقات هم اشتباه میکند
و از رقتیکه این محاکمه شروع کرده است ، بنده ملتفت
شده ام که جناب معظم له - باوجود آنهمه عقل و علمی که
دارند - بآن اندازه دانا نیستند که پیراهن خود را
درست بپوشند ، ” مصدّقین بقاضی نگاه کردند و دیدند که پیراهن
او که از جنس کلفت آهار دار بود وارونه پوشیده است . آن قاضی
موثر که بدینطور مورد خنده و مزاح شد بکلی بور گردید .

رأی قاضی

در مرتبه دیگر لینکن با نهایت زرنگی بر قاضی دریس^(۲۰) فایق گردید و ریتمنی^(۲۱) حکایت مذکور را بدینطور نقل کرده است.

”یادم می آید که وقتی که بعضی از ما رکلاء نزد قاضی دریس اجتماع کرده بودیم و لینکن در موضوع اصول حقوق سؤالی کرد، ولی آنرا به هیچک از ما خطاب ننمود — دریس که همیشه حاضر بود حصه خود را از مذاکراتی که میشد بگیریود بار جواب داده و رأی خود را دران خصوص اظهار نمود. لینکن خندیده گفت: ”من مختصراً“ این سؤال کردم و امیدوار بودم که شما جواب خواهید داد. نظیر همین مسئله را دعوائی دارم که بایک فردا به محکمه عرض کنم و خیلی مسرورم که همیشه محکمه طرفدار من است.“

(۲۰) Judge Davis

(۲۱) Whitney

دو طرف مصطفیٰ

دگلاس رقتی امیدوار بود که لینکن را بدینطور مغلوب سازد که بگوید سابقاً بقالی بوده، و از جمله چیزهاییکه میفروخته ریسکی و سیگار بوده است. و در ضمن صحبت گفت: "واقعاً مستر لینکن دکاندار خوبی بود، و ریسکی و سیگار را مرتباً بمشتریان خود میرساند" لینکن که آنجا حاضر بود فوراً برخاسته گفت: "آقایان! آنچه که مستر دگلاس گفت صحیح است، و من دکان بقالی داشتم و از جمله چیزهاییکه میفروختم پنجه، و شمع، و سیگار بود، و بعضی اوقات ریسکی نیز میفروختم، و بخاطرم میآید که مستر دگلاس امروزها یکی از بهترین مشتریان من بود. بسا می شد که من یک طرف مصطفی ایستاده و ریسکی را بمستر دگلاس که آن طرف دیگر ایستاده بود میدادم، ولی فرقی که میان من و اوست اینست که من آن طرف مصطفی را ترک کردم، ولی مستر دگلاس بر همانجائیکه بود مانده، و حالاهم مانند سابق مشتری می فروشان است."

آدم ناخوشتتر

هیئتی بنزد او آمده استند عما کردند که شخصی را بیکی از جزایر امریکا بمأموریت بفرستند و گفتند علاوه بر اینکه کمال اهلّیت و قابلیت دارد مزاجش هم علیل است و خربست برای کسب صحت بآن اطراف بروند. رئیس معظم جواب داد: " آقایان! متأسفم بگویم که هشت استندعای دیگر برای آن وظیفه رسیده و آن مستدعیان همه از این شخصیکه شما بوکالتش آمده اید ناخوشتتر هستند." "

شیشه دواي مو

یکی از اهالی فیلادلفیا^(۲۲) که آدمی ناهموار و دارای اخلاقی ناهنجار بود، غالباً اوقات لینکن را ضائع میساخت، یعنی میآمد و می نشست، و بعد از چند ساعت بیرون میرفت، لینکن بیک وسیله مضحک ساده شر او را دفع کرد. این حکایت را قاضی کارتر^(۲۳) که رئیس محکمه عالی کولومبیا

بود گفته است . در آن روز چندین هئیت منتظر بودند که بنزد
 رئیس بروند ، ولی این شخص مانده و حرف میزد — بالاخره
 لینکن برخاسته نزدیک درلابی رفت و آنرا باز کرد ،
 شیشه از دای صورا بیرون آورده ، از او پرسید : ” گاهی
 این دوا را تجربه کرده اید یا خیر ؟ ” او جواب داد : ” خیر !
 هرگز آنرا استعمال نکرده ام ” لینکن گفت : ” خوب بشما
 تصویت میکنم که آنرا تجربه بکنید ، و این شیشه را
 بخودتان میدهم . اگر دیدید که دفعه اول چندان مفید
 و مؤثر نیست خوبست ، مرتبه دوم تجربه کنید و باز
 چندین مرتبه استعمال نمائید . میگویند که اگر سرانسان
 مانند کدو صاف باشد باز از استعمال این دوا صریح
 میروید . اینرا بگیریید و هشت یا ده ماه دیگر نزد من
 بیائید و بگوئید چگونه است ؟ ”

آن شخص بکلی مبهوت شده ، شیشه را گرفت ، و
 بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت . قاضی کارتر در
 اطاق داخل شده دید که لینکن از خنده روده
 بر شده است .

جائیکه لاشه هست

(۲۶۰)
 هیوگ مک‌کلاچ وزیر خزینده در ریاست ثانوی لینکن،
 باتفاق هیئت‌ای از سرمایه داران نیویورک بمقر لینکن رفته،
 و قدری جلوا آنها قدم زده بلینکن گفت: "این آقایان از
 نیویورک تشریف آورده اند که با وزارت خزینده از باب
 قرضه جدید خود مان مذاکره کنند، و چون سرمایه داران
 هستند از این‌رو مجبور اند و ثایق ملی ما را محافظت
 نمایند. بنده میتوانم از وطن خواهی و خلوص نیت ایشان
 مطمئن باشم، زیرا چنانکه کتاب مقدس میگوید: 'و اینجا
 که ثروت هست دل‌بستگی نیز هست' لینکن گفت: "بلی
 مستر مک‌کلاچ! من هم یک آیه دیگر را متذکر میشوم
 که ممکن است بر این قضیه حالییه تطبیق گردد، و
 مضمونش اینست: "ولی اینجا که لاشه هست گرگها اجتماع
 میکنند."

خانواده و تذکرات

روزی خانمی بایک تکبر ر تبختر، بنزد لینکن آمده گفت: " آقای رئیس! شما واقعاً باید حکم کولونلی برای پسرم بدهید. آقا! من آنرا نه بعنوان مرحمت و شفقت تقاضا میکنم بلکه میگویم که حق صدق پسر است. آقا! جد من در لیکسینگتن^(۲۵) در راه ملت جنگیده و عمویم فقط کسی بود که در بلاد نس برگ فرار اختیار نکرد و پدرم در نیوارلنز^(۲۶) در راه دولت جنگیده و شوهرم در مونتری^(۲۷) کشته شد. حالا خوب میتوانید ملتفت شوید که خانواده ما چه خدمات ذیقیمت کرده و تا چه درجه بملک و ملت فائده رسانیده است؟" لینکن جواب داد: "بعقیده من خانواده شما باندازه کفایت خدمت بملک و ملت کرده و حالا موقع آن رسیده که بکسی دیگر هم فرصتی بدهیم تا در آن میدان مانند خانواده شما گوی سبقت را بریاید."

(۲۵) Lexington. (۲۶) New orleans

(۲۷) Monterey.

دخول لیبنکن در ریچمند

(۲۸) ریچمند سقوط کرد و لیبنکن خودش پیاده در آن شهر داخل گردیده، چند نفر صاحب منصف و بعضی ملاحان که او را از کشتی جنگی آورده بودند بآتفاق او آمدند و در عرض راه یکنفر سیاه را برای رهنمائی با خود آورده بردند. دنیا هرگز یکنفر فاتح را ندیده بود که با اینقدر تواضع و فروتنی در بلاد مفتوحه داخل شود. و لیبنکن برخلاف سایر فاتحین، هیچ مرزیک⁽ⁱ⁾ برایش نمی زدند و اسبهای یدک نمی کشیدند و بیرقها و علمهای فتح را بر سر او نیفرشته بودند، بلکه یک دسته از سیاهان اطراف او را گرفته و با نهایت سرور و شعیف شادی میکردند و میرقصیدند و در همانحال اشک بر رخسار رئیس جاری بود!

(۲۸) Richmond.

(i) موزیک = music

وقتیکه استانتن دیوانه شد

استانتن رزیر جنگ بی اندازه از یکنفر صاحب منصب مکتر بود زیرا بواسطهٔ نافرمانی، و یا از عدم معرفت، بعضی اوامر را اجراء نکرده، و در ایفاء وظایف خود قصور ورزیده بود. استانتن بلزدیک لینکن آمده، خیلی از آن صاحب منصب شکایت و گله کرده و گفت: "خوبست مکتوبی شدیدی با او بنویسم و بگویم که فکر عقیده ام در حق او چیست؟" لینکن جواب داد: "بلی! خوبست قبل از آنکه مطالب را فراموش کنید با او بنویسید و هر قدر می توانید او را توبیخ و توهین کنید" استانتن حرف لینکن را شنیده همانجا نشست و مکتوبی در نهایت شدت و غلظت بار نوشت. او را بی نهایت توبیخ کرد و بخیال خود دمار از روزگار او بر آورد. بعد ازان مکتوب را برای لینکن خواند و لینکن گفت: "واقعاً خوب نوشته اید! این مکتوب بکلی دل او را میشکند و گردنش را خرد میکند." استانتن گفت: "ولی نمیدانم که بدست کی این

«مکتوبرا بفرستیم» و لمیندن گفت : «مگر واقعاً میخواهید آنرا بفرستید ؟ خیر ! ابد ! آنرا نفرستید . حالا دل خون تا آنرا خالی کرده آید و خوبست مکتوبرا پاره کنید و نفرستید . هیچوقت چنین مکتوبی را کسی نفرستید ، من خودم همچو کاری نمیکند .»

حصّة نظم

انتخاب از شاه نامه فردوسی

(تألیف سنه ۴۰۰ هـ مطابق سنه ۱۰۰۹ ع)

بنام خداوند جان و خرد * کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جامی * خداوند روزی ده رهنمای
خداوند گیهان، و گردان سپهر * فرزند ماه و ماهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است * نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را * نبینی، مرتجان در بیننده را
نیابد بد و نیفز اندیشه راه * که او بر تر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهراں بگذرد * نیابد بد و راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجدار * در اندیشه سخته کی گذردار
ستودن نداند کس او را چو هست * میان بندگی را بپایدت بست
خرد * گر سخن برگزینند همی * همان را گزینند، که بیند همی
بدین آلت و رای و جان و روان * ستود آفریننده را کی توان

بهستیش باید که خستوشوی * ز گفتارِ بی کار، یک سوشوی
 پرستنده باشی و جوینده راه * بفرمانها ژرف کردن نگاه
 توانا بود، هر که دانا بود * ز دانش دلِ پیر، برنا بود
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست * بهستیش اندیشه را، راه نیست

آغاز داستانِ سهراب

کنون رزمِ سهراب و رستم شنو
 دگرها شنیدستی، ایمن هم شنو
 یمنی داستانست، پر آب چشم
 دلِ نازک، از رستم آید بچشم
 اگر قند بادی، بر آید ز کنج
 بخاک افکنند نارسیده ترنج
 ستم گاره خوانمش، ار دادگر
 هنرمند گویمش، از بی هنر
 اگر مرگ دادست، بیداد چیست
 ز داد، اینهمه بانگ و فریاد چیست

ازین راز ' جانِ تو آگاه نیست
 بدین پرده اندر ' تو راه نیست
 همه تا در از رفته فراز
 بکس وانشد ایند در از باز
 برفتن ' مگر بهتر آیدت جای
 چو آرام گیری ' بدیگر سرای
 اگر مرگ کس را نیوباردی
 ز پیر و جوان ' خاک بسپاردی
 اگر آتشی گاه افروختن
 بسوزد ' عجب نیست ' زروختن
 بسوزد ' چو در سوزش آید درست
 چو شاخِ نر ' از بیخِ کهنه برست
 دم مرگ ' چون آتش هولناک
 ندارد ' ز پیر و فرزند ' باک
 جوان را ' چه باید بگیتی طرب
 که نی مرگ راهست پیری سبب

درین جای رفتن ، نه جای درنگ

بر اسپ قضا ، گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که داد ست و بیداد نیست

چو دان آمدش ، بانگ و فریاد چیست

جرانی و پیری بنزد اجل

یکی دان ، چو در دین ، نخواهی خلیل

دل از نور ایمان گر آگنده

ترا خامشی به ، که تو بنفده

پرسشش همدان پیشه کن بمانیاز

همه کار روز پشویم را بساز

برین کار یزدان ترا راز نیست

اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی دران کوش ، چون بگذری

سر انجمام ؟ اسلام باخورد بری

کنون رزم سهراب گویم درست

ازان کین که از با پدر چون بچست

رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان ، یکی داستان

به پیوندم از گفته باستان

ز مرید بدانگونه ، برداشت یاد

که رستم بر آراست ، از بامداد

غمی بد ، داش ساز نخچیر کرد

کمر بست ، و ترکش پر از تیر کرد

برفت ، و برخش اندر آورد پای

بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز تورانش ، بنهاد روی

چو شیر دژ آگاه ، نخچیر جوی

چو نزدیکی مرز ترران رسید

بیابان سراسر پر از گور دید

بر افروخت ، چون گل ، رخ تاج بخش

بخنندید ، و از جای بر کرد رخس

به تیسر و کمان و بگرز و کمند

بیفگند بر دشت ، نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت

یکی آتشی بر فرزید سخت

چو آتش پراگنده شد ، پیلست

درختی بیجست ، از در باب زن

یکی نره گوری بزده بر درخت

که در چنگ او پیر مرغی نشست

چو بر میان شد ، از هم بکند و بخورد

ز مغز ، استخوانش بر آورد گرد

پس انگه خرامان بشد نزد آب

چو سیراب شد ، کرد آهنگ خواب

بخفت و بر آسود از روزگار

چمان و چران ، رخس در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت

بدان دشت نخچیر که بر گذشت

پسی رخس دیدند در مرغزار
 بگشتند گرد لب جویبار
 چو دردشت مرغش را یافتند
 سوی بند کردندش ' بشتافتند
 سواران ' زهرسو ' برون تاختند
 کمند گیمانی در انداختند
 چو رخس آن کمند سواران بدید
 چو شیر ژیان ' آنگهی برده مید
 یکی را ' بداندان ' سر از تن گسست
 در کس را بزخم لکد ' کرد پست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 بیامد ' سر رخس جنگی به بند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بسوی فسیله کشیدند رخس
 بدان تا بیامد ازان رخس بخش

به تیسر و کمان ر بگرز ر کمند

بیفگند بر دشت ' نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک ر شاخ درخت

یکی آتشی بر فرزید سخت

چو آتش پراکنده شد ' پیلتن

درختی به جست ' از در باب زن

یکی نره گوری بزد بر درخت

که در چنگ او پیر مرغی نشست

چو بریان شد ' از هم بکند و بخورد

زمغز ' استخوانش بر آورد گرد

پس انگه خرامان بشد نزد آب

چو سیراب شد ' کرد آهنگ خواب

بخفت ر بر آسود از روزگار

چمان و چران ' رخس در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت

بدان دشت نخچیر که بر گذشت

بی رخس دیدند در مرززار
 بگشتند کرد لب جریبار
 چو دردشت مررخش را یافتند
 سوی بوند کردنش ' بشتافتند
 سواران ' زهر سر ' برون تاختند
 کمند گیانی در انداختند
 چو رخس آن کمند سواران بدید
 چو شیر ژبان ' آنگهی برد مید
 یکی را ' بداندان ' سر از تن گسست
 دو کس را بزخم لکد ' کرد پست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 پیاد ' سر رخس جنگی به بند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بسوی فسیله کشیدند رخس
 بدان تا بیابند ازان رخس بخش

شنیدم، که چل مادیان: گشن کرد

یکی تخم برداشت از روی بذر

چو بیدار شد رستم، از خواب خوش

بکار آمدش، باره دست کش

بدان مرغزار اندرون بنگرید

زهر سر، همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت

سراسیمه سری سملگان شتافت

همی گفت "کاکنسون پیاده دران

کجا پریم از ننگ تیره دران

ایا ترکش و گرز بسته میان

چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم

ایا جنگجویان، چه چاره کنم

چه گویند ترکان که رخش که برد

تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی
 بغم دل نهادن به یکبارگی
 همی بست باید سلیم و کمر
 بجائی نشانش بیابم مگر
 به پشت اندر آورد زین و لجام
 همی گفت باخود یل نیکنام
 چنین است رسم سرای درشت
 گهی پشت زین و گهی زین به پشت
 پی رخس برداشت، ره بر گرفت
 بس اندیشه ها، در دل اندر گرفت
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 خبر زر بشاه و بزرگان رسید
 که آمد پیاده گر تاج بخش
 بخلچیر که زو رمیده ست رخس
 پذیره شدندش بزرگان و شاه
 کسی کو بر سر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که "این رستم است"

و یا آفتاب سپیده دم است"

پیاده بشد پیش از زرد شاه

بر از انچه من شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سملگان "چه بود"

که هاروت با تو نبرد از مروت

درین شهر ما نیکخواه توایم

استاده بفـرمان ر راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست

سر ارجمندان و جان آن تست"

چو رستم بگفتار او بنگرید

ز دل بد گمانیش کوتاه دید

بدو گفت "رخشم بدین مرغزار

ز من دور شد، بی لگام و فسار

کنمون تا سمنگان، نشان پی است

ازان سر کجما جویبارونی است

ترا باشد، ار باز جوئی، سپاس
 بیسای تو پاداش نیکی شفا
 و راید و ن که رخشم نیاید پدید
 سرانرا، بسی سر بخوام برید،
 بدر گفت شاه، "ای سرافراز مرد
 نیارد کسی، با تو این کار کرد
 تو مهمان من باش، و تنیدی مکن،
 بسکام تو گردد سراسر سخن
 یک امشب بمی، شاید داریم دل
 و ز اندیشه، آزاد داریم دل
 که تیزی و تنیدی نیاید بکار
 بنرمی بر آید ز سوراخ مسار
 همی رخسار رستم نماید نهان
 چنان باره نامور در جهان
 بجویم رخشت، بسیارم زود
 ایا پر هنر مرد، کار از مرد،"

تهمتن ز گفتارِ او شاد شد،

روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوری خان اری

شد از مژده دلشاد و مهمان اری

مگر باز یابد از رخسِ خورش

سعادت بود بهره، ز رخسِ خورش

سپهبد و را داد در کاخ جای

همی برد، در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند

سزارار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگـرانرا که خوان

بیارند و بنهند پیش گوان

همی بزم خرم بیاراستند

ز ترکان چپنی قدم خواستند

گسارنده باده و رود و سراز

سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند باررد سازان بهم
 بدان تا تهمتن نباشد دژم
 چو شد مست، هنگام خواب آمدش
 همی از نشستن، شتاب آمدش
 سزارار او، جای آرام و خواب
 بسیار است بنهاد مشک و گلاب
 بر آسود رستم بر خوابگاه
 غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه، دختر شاه سمندگان، نزد رستم
 و بونی گرفتن رستم او را
 چو یک بهره زان تیره شب در گذشت
 شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سخن گفته آمد نهفته برآز
 در خوابگاه نرم کرده اند باز

یکی بنده شمعى معذّر بدست
 خرامان بیامد ، بدالین مست
 پس بنده اندر یکی ماه رزی
 چو خورشید تابان ، پراز رنگ ربوی
 دو ابرو کمان ، ر در گیسو کند
 ببالا ، بکردار سرور بلند
 در برگ گلش ، سوسن می سرشت
 در شمسان معذّر ، فروش از بهشت
 بنما گوش تابنده خورشید راز
 نرزهشته زو حلقه گوشوار
 لبان از طبرزد ، زبان از شکر
 دهانش مکتل بدر ر گهر
 ستاره نهان کرده زبر عقیق
 تو گفتی ر را زهره آمد رفیق
 روانش خرد بود ، ر تن ، جان پاک
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از ر رستم شیرِ دل ، خیره ماند
 برار بر جهان آفرین را بخواند
 بپرسید از او گفت ، "نام تو چیست ؟
 چه جوئی ، شب تیره ، کام تو چیست ؟"
 چنین داد پاسخ که "تمهینه ام
 تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 ز بدشت هرگز بر پلنگان منم ؛
 بگیتی ز شاهان مراجفت نیست
 چو من ، زیر چرخ برین اندکیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 نه هرگز کس ارا شنیده مرا ؛
 بکردار افسانه ، از هر کسی
 شنیدم ، همین داستانست بسی
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 نترسی ، هستی چنین تیز چنگ

شب تیره تنها ، بتوران شوی
 بگردی دران مرز ، و هم نغمه‌وی
 به تنها ، یکی کور بریان کنی
 هوا را ، بشمشیر گریان کنی
 هر آنکه که گرز تو بیند بجنگ
 بدرده دل شیر و چرم پلنگ
 برهنه ، چو تیغ تو بیند عقاب
 نیارد بنخچیر کردن شتاب
 نشان کند تو دارد هزبر ،
 ز بسیم ستان تو خون بسارد ابر
 چنین داستانها شنیدم ز تو
 بسی لب بدندان گزیدم ز تو
 بجستم همی کفت و بال و پرت
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 ترا ام ، کنون ، گر بخواهی مرا
 نه بیند همی مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
 خرد را ز بهر هوا کشته ام
 و دیگر که از تو ' مگر کردگار
 نشانند یکی کودکم ' در کنار
 مگر چون تو باشد بمردی ر زور
 سپهرش دهد بهمه کیدان و هور
 سه دیگر که رخت بجای آورم
 سمنگان همه زیر پای آورم "
 سخنهای آن ماه آمد به بُن
 تهمتین سراسر شنید آن سخن
 چو رستم بدانسان پریچه دید
 ز هر دانشی نزد او بهره دید
 دگر آنکه از رخش ' داد آگهی
 ندید هیچ فرجام جز فرهی
 بر خویش خواندش ' چو سرور روان
 خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پُره‌نر
بیاید بخراهد دراز پدر

بشد دانشمند نزدیک شاه
سخن گفت از پهلوان سپاه

خبر چمن بشاهِ سمنگان رسید
ازان شادمانی دلش بر دمید
ز پیوندِ رستم دلش شاد گشت
بسان یکی سرر آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بدانسان که بود است آئین و کیش

بخوشنودی و رای و فرمان اوی
بخوبی بسیار است پیمان اوی

چو بسپرد دختر بدان پهلوان
همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان بر افشانند
بر آن پهلوان آفرین خواندند
سپاسی بجز در دهان

[۲۱]

که " این ماه تو بر تو فرخنده باد

سر بدست گالان تو کنده باد،

چو انباز از گشت با او براز (نهانی) سرم جواز

ببورد آنشب تیره تا دیرباز

ببازری رستم یکی مهره بود

که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدوداد و گفتش که: " این را بدار

اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر از بگیسوی از ابر بدوز

به نیک اختر و فال گیتی فرور

در آیدون که آید، ز اختر پسر

به بندش بباز و نشان پدر

ببالای سام نریمان بود

بمردی و خرمی کریمان بود

فرود آرد از ابر پیران عقاب

نستابد به تندی بر از آفتاب

عنه

به بازی شمارد همی رزم شیر
نه پیچد سر از رزم ' پیل دلیور'

همی بود آنشب بر ماهروری
همی گفت از هر سخن ' پیش اوی

چو خورشید ' تابانده شد بر سپهر
بیمار است روی زمین را بمهر
پیدرود کردن ' گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بوسه

پرسچهره گریان از ر باز گشت
ابسا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خراب و آرام گاه

چو این گفته شد مزده دادش برخش
از ر شادمان شد دل تاج بخش

بپایند ' بمالید ' و زین بر نهاد
شد از رخس ' رخشان و از شاه ' شاد

روز اینجا 'سوی سیستان شد چو پاد
 ر زین داستان کرد بسیار یاد
 روز اینجا 'سوی زابلستان کشید
 کسی را نگفت 'انچه دید و شنید

گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چون ماه بگذشت بر دخت شاه
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 تو گفتی 'گو پیلتن رستم ست
 و یاسام شیر است یا نیمرم ست
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد
 و را نام تمهینه سهراب کرد
 چو یکماه شد 'هدهچر یکسال بود
 برش 'چون بر رستم زال بود
 چو سه ساله شد 'ساز میدان گرفت
 به پنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد، زان زمین کس نبود

که یار ست با او نبود از مرد

بتن، همچو پیل، و بچهره، چو خون

سطبش دو بازو بسان ستون

بنخچیر شیران، برون تاختی

ببازی همی رزم شان ساختی

بتنگ در دریدی پی باد پای

گرفتی دم اسپ، ماندی بجای

بر مادر آمد، بپرسید از وی

بدر گفت گستاخ با من بگوی

که "من چون ز همشیرگان برترم

همی با آسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم، ر ز ندای گهر

چه گویم، چو پرسد کسی، از پدر

گرفت این پرسش از من بماند نمان

نمانم ترا زنده اندر جهان،

چو بشنید تمهینه گفتِ جِوان
 بترسید ازان نامور پهلوان
 بدو گفت مادر که "بشنو سخن
 بدین شادمان باش" و تنیدی مکن
 تو پرورِ گر پیلتن رستمی
 ز دستانِ سامی، و از نیرمی
 از ایرا، سرت، ز آسمان برترست
 که تخمِ تو زان نامور گهرست
 جهان آفرین، نا جهان آفرید
 سراری چو رستم، نیامد پدید
 دل شیر دارد، تن ژنده پیل
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل
 چو سام نریمان، بگیتی نبود
 سرش را نیارست کوهن بسود
 یکی نامه از رستم، چنان گجری
 بیاررد و بیلود پنهان بدری

سه یاقوتِ رخشان سه بدره زر
 کز ایران فرستاده بودش پدر
 بدانکه که از زاده بودش زمام
 فرستاده بودت پدر با پیام
 نگه کن تو آن را بخوبی نگه
 که بابت فرستاده ای پرهنگ
 سزد، گر بداری، کز یادگار
 همانا که باشد ترا، این بکار
 پدر گر بداند که ترو زین نشان
 شدستی سرافراز گردن کشان
 همانکه، بخواندت نزد یک خویش
 دلی مادرت کرده از درد ریش
 دگر گفت "کافر اسیاب این سخن
 نباید که داند، ز سر تا به بن
 که از دشمن نامور رستم ست
 بتوران زمین ز ر همه ماتم ست

مبادا که گردد بتو کینه خواه

ز خشم پدر پور سازد تباه

چنین گفت سهراب "کندر جهان

ندارد کسی این سخن را نهان

نهمیده نژادی که چو نین بود

نهان کردن از من، چه آئین بود

نهانی چرا داشتی از من، ای

نژادی بآئین ر با آفرین

بزرگان جنگ آرد از باستان

ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آوران

فراز آورم لشکری بی کران

برانم بایران زمین کینه خواه

همی گرد کینه بر آرم به ماه

بر انگهزم از گاه، کاوس را

از ایران، بترم بی طوس را

نه گودرز مانم نه نکو سران
 نه گردان جنگی و نام آوران
 برستم دهم گنج و تخت و کلاه
 نشانمش بر گاه کاؤس شاه
 از ایران به تهرآن شوم، جنگجوی
 اباشاه، روی اندر آرم بروی
 بگیرم سرِ تختِ افراسیاب
 سرِ نیزه بگیرم، از آفتاب
 ترا با نری شهر ایران کنم
 به جنگ اندرون کار شیران کنم
 چورستم پدر باشد و من پسر
 بگیرم نمائند یکی تاجور
 چوروشن بود روی خورشید و ماه
 ستاره چورا بر فرزند کلاه

گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدن

بجنگ کاوس

بمادر، چنیس گفت سهراب گو

که "نیکر شود کار ما نو بنو

که خواهم شدن، سوری ایران زمین

که بینم مر آن باب با آفرین

یکی اسپ باید مسرا گام زن

سُم او ز فولاد خارا شکن

چو پیلان بزور، و چو مرغان پپر

چو ماهی، بیبهر، و چو آهو، بپسر

که بر گیرد این گرز و گریال من

همی پهلوانی بر ویال من

پیاده نشاید شدن جنگجوی

چو با خصم آر اندر آرم بروری^{۷۲}

چو بشنید مادر چنین از پسر
 بخورشید تابان بر آورد سر
 بچوپان بفرمود تا هر چه بود
 نسیانه بیارد بگردان دود
 که سهراب اسپه بچنگ آورد
 که برزی نشیند چو جنگ آورد
 همه هر چه بودند ' اسپان گله
 که بودی بکوه و بصعرا یاه
 بشهر آوردند و سهراب شیر
 کمندی گرفت و بیامد دلیر
 هر اسپکه دیدی بنیروی و مال
 نگندی بگردنش ' ختم درال
 نهادی بر دست را آزمون
 شکم بر زمین بر نهادی هیون
 بزورش ' بسی اسپ زیبا شکست
 نیامدش ' شایسته اسپه بدست

نبید هیچ اسپه سزار اره
 ببند تنگدل آن گر نامجری
 سر انجام ' گردی ازان انجمن
 بیامد بنزدیک آن پیل تن
 "که دارم یکی کره رخش نثراد
 برفتن چوتیر، و پیویه، چو باد
 بزور و برفتن بکردار هرر
 ندید ست کس همچنان تیز بور
 ز زخم سمش گار ماهی ستوه
 بجستن چو برق، و بهیکل جو کره
 یکی کره چون کره و وادی سپر
 بصعرا بپروید چو مرغی بپر
 بکله بر درنده بسان کلاغ
 بدریا بکردار ماهی و ماغ
 بصعرا رود همچوتیر از کمان
 رسد، چون شود، از پی بد گمان"

بشد شاد سهراب از گفتِ مرد
 بخنمدید و رخساره شاداب کرد
 بدرند آن جرعه خوب رنگ
 بدزد یک سهراب یلِ بیدرنگ
 بگردش بنیروی خود آزمون
 قمری بودن و شایسته آمد هیون
 نوازید و مالید و زین بر نهاد
 برر بر نشست آن یلِ نیرزاد
 در آمد بزین^۲ چون که پیستون
 گرفتش یکی نیزه چون ستون
 چنین گفت سهراب با آفرین
 که "چون اسبم آمد بدست اینچنین
 من اکنون ببايد سوارى كنم
 بكأوس بر رز تارى كنم"
 بگفت این، و آمد سرى خانه باز
 همى جنگِ ايرانيان كرد ساز

ز هر سر، سپیه شد برار انجمن

که هم با گهر بود، و هم تیغ زن؛

به پیش نیا شد بخرواهشگری

و زو خواست دستوری و یاری

چو شاه سمنگان چنان دید باز

ببخشید او را ز هرگونه ساز

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر

ز اسپ و ز استر و زر و گهر

ز خفتان رومی و سناز نبرد

شگفتید ازان کودک شیر خورده

بداد و دهش، دست را بر کشاد

همه ساز و آئین شاهان نهاد

خبر شد بنزد یک افراسیاب

که افگند سهراب کشتی بر آب

یکی لشکری شد بر او انجمن

همی سرفراز و چو سرور چمن

هنوز از دهن^۱ بروی شیر آیدش
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 کهنون رزم کاؤس جویید همی
 سپاه انجمن شد بر و بر بسی
 نیایند همی یادش از هر کسی
 سخن زین درازی چه باید کشید
 هنر بر تر از گوهر آمد پدید
 کسی^۲ کونزاد تهمتین بود
 نباشد گمان^۳ کوفروتن بود

دشرد رستم با سهراب
 بارد که رفت^۴ و نیزه گرفت
 همی ماند^۵ از گفت^۶ مادر شگفت
 یکی تنگ میدادن فرو ساختند
 بکوتاه^۷ نیزه همی باختند

نماند ایچ برنیزه بند و سنان

ببچ باز بردند هر در عنان

بشمشیر هندی بر او بختاند

همی ز آهن ' آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز

چه رزمی که پیدا کند رسلخیز

گرفتند از ان پس عمود گران

همی گرفتند آن ' بر این ' این ' بر آن

ز نیور عمود الدر آمد بخرم

چمان باد پایان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت بر گسلوان

زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسب و دلار ز کار

یکی را نبند دست و بازویش یار

تن از خوی پر آب ' دهان پر ز خاک

زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد، آنگاه در
پس از درد باب، رُپس از رنج پور

جهاننا، شگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو، هم از تو درست

ازین در یکی را نچسبید مهر
خرد درو بد، مهر نذر مرد چهر

همه بچه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا، چه در دشت، گور

نداند همی مردم از رنج و آزار
یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که "هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینها بچنگ

مرا خوار شد، چنگ دیوسپید
ز مردی شد، امروز دل نا امید

ز دست یکی نا سپرده جهان
نه گردی، نه نام آردی، از جهان

بسیری رسانیدم از روزگار
 دو لشکر نظاره بدین کار زار“

چو آسوده شد باره هر دو مرد
 ز آزار جنگ و ز ننگِ نبرد
 بزه بر نهادند، هر دو کمان

یکی سال خورده، دگر نرجوان
 زره بود و خفتان و ببر بیان

ز کلک و ز پیمان نیامد زیان
 بهم تیرباران نمودند سخت

تو گویی فروریخت برگِ درخت
 غمین شد دل هر دو از یکدگر

گرفتند هر دو درالِ کمر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ

بکنیدی سپه سنگ را روزِ جنگ
 بزور، از زمین، کوه برداشتی

گران سنگ را موم پنداشتی

که‌ربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنبانند اندر نبرد

میان جوان را نبند آگهی
بماند از هنر دست رستم‌تهی

فروداشت دست از که‌ربند او
شگفتی فروماند از بند ارمی

در شیراز زن از جنگ سیر آمدند
تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب، گرز گران
ز زین بر کشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
به پیچید و درد از دلیری بخورد

بغندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نه پایدار

بزیز اندرت رخس، کوئی خرس
دو دست سوار از همه بدترست

اگر چه گوی سرر بالا بود
 جوانی کند ' پیور کانا برد
 تهمتن نداده ایچ او را جراب
 شگفتی فروماند ' در پیچ و تاب
 به پستی رسید ' این ' ازان آن ' ازین
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 که از یکدیگر روی بر کاشتند
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 تهمتن ' بتور آن ' سپه شد ' بجنگ
 بد انسان که نخچیر بیند پلنگ
 بایران سپه رفت ' سهراب گرد
 عنان باره تیزنگ را سپرد
 بزد خرویشان را بایران سپاه
 بدستش بسی نامور شد تباه
 میان سپاه اندر آمد ' چو گرگ
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزد یک توران رسید
 پشیمان شد، آه از جگر بر کشید
 غمین گشت و اندیشه کرد و دید
 که کاؤس را بیگمان بد رسید
 ازین پرهیز ترک نور خراسته
 بخفتان، بر و بازو آراسته
 بر لشکر که خویش تا زید زود
 که اندیشه دل بد انگونه بود
 میان سپه دید سهراب را
 زمین لعل کرده بخوناب را
 سر نیزه پر خون و خفتان و دست
 چو شیری که گیرد ز نخچیر مست
 دژم گشت رستم، چو او را بد دید
 خردشی چو شیر ژیان بر کشید
 بد و گفت "کای ترک خونخوار مرد
 ز ایران سپه، جنگ با تو که کرد؟

چرا دست با من نسوزی همه

چو گرگ آمدی در میان ربه

با ر گفت سهراب "توران سپاه

ازین رزم دروند وهم بسیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست

کسی با تو ییکار و کینه نجست

بدو ر گفت رستم "که شد تیره روز

چو پیدا کند تیغ گیتی فرور

بکشتی بگردیم فردا پگاه

ببینیم تا بر که گرد سپاه

بدین دشت هم دار و هم منبرست

که روشن جهان زیر تیغ اندرست

گراید رن که بازو بشمشیر و تیر

چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

باز گشتن رستم و سهراب بلشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت

ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان

نیاساید از تاختن یک زمان

دگر باره، ز راندارش، آهنست

شگفتی روانست و روئین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش

میان سوده از جنگ و آهن برش

بهرومان چنین گفت " کامروز هرر

بر آمد، جهان کرد پر جنگ و شور

شما را، بسر، زان سوار دلیر

که یال یلان داشت، چنگال شیر

چه آمد شما را، چه گفت ر چه کرد

که او بود هم زور من در نبرد ؟

چه کرد از ابا لشکر سر بسر
 که چون او ندانم بگیتی دگر
 یکی پیر مرد ست برسان شیر
 نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 در بازویش مانند ران پیل
 بهوشد ز آواز او رود نیل
 ندانم بگرد جهان سر بسر
 که بنده گهی کیسه چون او کمر
 بدر گفت هومان که "فرمان شاه
 چنین بد کز ایدر نجنبید سپاه
 همه کار ما سخت و با ساز بود
 بآورد که کشتن آغاز بود"
 بیامد یکی مرد پر خاش جوی
 بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کز خون خاسته است

که این جنگ را یکتا آراسته است

عنان باز پیچید و برداشت راه

بمایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب "کوزین سپاه

نکرد، از دلیران، کسی را تباه

از ایرانیان، من بسی کشته ام

زمین را به خون، چون گل، آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان

فرستی، چنینان دان، ز گرز گران

و زین بر شما، جز نظاره نبود

و لیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پیلنگ و هژبر

به پیکان فرور بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیسز

زره، بر تن شان شود ریزه ریز

چو فردا به پیش است روز بزرگ
 پدید آید آنکس که باشد سترگ
 بنام خدای جهان آفرین
 نمانم ز گردان یکی بر زمین
 کنون خوان و می، باید آراستن
 بیاید همی غم^۲ ز دل کاستن^۱
 و زان روی رستم سپه را بدید
 سخن راند باگیو، گفت و شنید
 که "امروز سهراب جنگ آزمای
 چگونگی، به جنگ اندر آورد پای"
 چنین گفت با رستم گرد، گیر
 "کز انگورنه هرگز ندیدیم نیر"
 بیامد دستان، تا میان سپه
 ز لشکر، بر طوس شد^۲ کینه خواه
 که از بود، بر زبان و نیزه بدست
 چو گرگ این فرود آمد، و بر نشست

بیامد، چو با نیزه، اورا بدید
 بکردارِ شیرِ ژیان بر دمید
 خمیده عمودی بزد بر برش
 ز نیر بر بیفتاد، ترگ از سرش
 نتابید با او، بتابید رزی
 شدند از دلبران، بسی جنگ جوی
 ز گردان کسی سایه ار نداشت
 بسجز پیلتن پایه او نداشت
 هم آئین پیشین، نگه داشتیم
 سپه را بر او هیچ نگذاشتیم
 به تنها نشد، بر برش، جنگجوی
 سپردیم میدان کینه بدری
 سوارى نشد، پیش او یک تنه
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 زهر سو همی شد دمان ر دمان
 بزیر اندران بود اسبش چمان

غمین گشت رستم، ز گفتار اری

بر شاه کاوس بنامداد روی

چو کاوس کی پهلوانرا بدید

بر خویش نزد یک جایش گزید

ز سهراب^۲ رستم زبان بر کشاد

ز بالا و برزش همی کرد یسار

که "کس در جهان کودکی نارسید

بدین شیر مردی و گردی ندید

بیلا^۳ ستاره بساید همی

تنش را زمین بر نتابد همی

در بازو و رانش چو ران هیون

همانا که دارد ستبری فزون

به تیغ و به تیر و بگسز و کهاند

ز هر گونه آزمودیم چند

سر انجام گفتم که من پیش ازین

بی کرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دالِ کمر بند اوی
 بیفشاردم، سخت پیسوند، ار
 همی خواستم کش ز زین بر کنم
 چو دیگر کسانش، بخاک افکنم
 گر از باد، جنبان شود کوهسار
 نه جنبد ابر زین، مران نامدار
 از باز گشتم، که بیگاه بود
 که شب سخت تاریک و بی ماه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 بکشتی گراییم ما اندکی
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بکشتی همی بایدیم چاره کرد
 بگویم ندانم که پیروز کیست
 به بینیم تا رای یزدان به چیست
 کز ویست پیسر رزمی و دستگاه
 هم او آفرینند، هور و ماه

بدو گفت کاؤس " یزدان پاک
 تن بدسگالت کند چاکچاک
 من امشب پیش جهان آفرین
 بمائیم ' فراوان سر اندر زمین
 بدان ' تا ترا بر دهد دستگاه
 برین تُرک بدخواه ' کم کرده راه
 کند تازا پزمرده گام ترا
 بر آرد بخورشید ' نام ترا "
 بدو گفت رستم که " بسا فرّ شاه
 بر آید همه کامه نیک خواه "
 بگفت این و برخاست پس پیلتن
 دژم گشته ار ' پیش آن انجمن
 بلشکر گیه خویش بنهاد روی
 پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
 زواره بیامد ' خلیصه روان
 که امروز ' چون گشت ' بر پهلوان

ازز، خوردنی خواست رستم، نخست
پس انگه ز اندیشه دل را بهشت

همانکه بدر حال سهراب گرد
سراسر همه هر چه بد، بر شمرد

سپه را در فرسنگ بد درمیان
کشادن نیارست یکتا میان

چنین راند پیش برادر سخن
که "بیدار دل باش و تند می کن

بشکیر، چون من، بآورد گاه
روم پیش آن ترک ندارد خواه

بیبار سپاه و درفش مرا
همان تخت وزینده کفش مرا

همی باش، در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان بر آید ز جای

گر آید و ن که پیروز باشم به جنگ
به آرد که " بر نیارم درنگ

و گر خود ، دگر گونه گردد سخن
 تنو زاری مساز ، ر نژندی مکن
 میبائید یکتن با آورد گاه
 مسازید جستن سری رزم راه
 یکایک سوی زابلسستان شروید
 از ایدر ، بنزدیک دستان شروید
 از ر برکشائی یکایک سخس
 که روز تهمتن در آمد به بن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 که گردد بدست جوانی هلاک
 تو خورسند گردان دل مسازم
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 بگوش که تو دل بمن در مبیند
 مشیو چاروان بهر جانم نژند
 کس اندر جهان ، چاودانه نماند
 ز گردون ؟ مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیرو پلنگ و نهنگ

تبه شد ، ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دز که کردیم پست

نیارود کس ، دست من زیر دست

در مرگ را آن بگوید که پای

باسپ اند آرد ، بر آید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار

همین است راه و همین است کار

نگه کن بجهشید شاه بلند

همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چو ایشان نبند شهریار

سر انجم ، رفتند زی کرد گار

بمردی ، ز گرشاسب بر تر نبود

سپهر برین گرد گاهش بسود

نریمان و سام ، آن در گردن فراز

ز مردن ، بگیتی نبند شان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت

مرا نیز بر راه بباید گذشت

چو خورسند گردد بدستان بگوی

که از شاه گیتی مبرتاب روی

اگر جنگ سازد * ترستی مکن

چنان رو * که اوراند ازین سخن

همه مرگ را لیم * پیر و جوان

بگیتی نماند کسی * جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب بود

دگر نسیمه آرامش و خواب بود

انتخاب از مثنوی جلال الدین رومی

(مثنوی، سنه ۷۷۲ هـ مطابق سنه ۱۲۷۳ ع)

بشنو از نئی^۸ چون حکایت می کند
از جداییم^۹ شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببردیده اند
از نفیسم^{۱۰} مرد و زن نالیده اند
سینه خوراهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو در ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمیع^{۱۱} نالان شدم
جفت^{۱۲} بد^{۱۳} حالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظنِّ خود، شد یارِ من
 از دزونِ من، نَجَسْت اسرارِ من
 سِرِّ من از نالهٔ من دُرر نیست
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
 آتش است این، بانگِ نای و نیست باد
 هر که این آتش ندارد، نیست باد
آتش عشق است، کاندَر نئی فتاد
جوششِ عشق است، کاندَر می فتاد
 نئی حریفِ هر که از یاری برید
پرده هاش، پرده های ما درید
 همچو نئی زهری و تریاقی که دید
 همچو نئی دمساز و مشتاقی که دید؟
 نئی حدیثِ راهِ پُر خرن می کند
 قصصهای عشقِ مچنون می کند

مَحْرَمِ این هوش ، جز بی‌هوش نیست
 مرزبان را مشتری جز گوش نیست
 در غمِ ما ، روزها بی‌بگاه شد
 روزها با سوزها همراه شد
 روزها گر رفت ، گو ، رو ، باک نیست
 تو بمان ، ای آنک چون تو پاک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سپر شد
 هر که بی روزیست ، روزش دیر شد
 در نیابد حالِ پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید ر السلام
 بند بگسل ، باش آزاد ، ای پسر
 چند باشی بندِ سیم و بندِ زر
 هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
 او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
 شاد باش ، ای عشقِ خوش سودای ما
 ای طبیبِ جمله عیلتای ما

ای درای نُخوت و ناموسِ ما
 ای تو افلاطون و جالینوسِ ما
 جسمِ خاک از عشقِ بر افلاک شد
 کسره در رقصِ آمد و چالاک شد
 عشقِ جانِ طورِ آمد، عاشقا
 طورِ مست و خُرّ مَوسِی مَـاعِقاً
 چونک گل رفت، و گلستان در گذشت
 نشدوی ز آن پس، ز بلبل، سرگذشت
 جمله معشوق ست و عاشقِ پرده
 زنده معشوق ست و عاشقِ مرده
 چون نباشد عشق را پَرزایِ ار
 او چو مرغی ماند بی پَر، رایِ ار
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 چون نباشد نورِ یارم پیش و پس
 عشق خواهد کین سخن، بیرون بود
 آینه غماز نبود، چون بود

آینه‌آت دانایی، چرا غماز نیست
 ز آنک زنگار از رخس ممتاز نیست
 بشنوید، ای دوستان، این داستان
 خرد حقیقت نقدِ حال ماست آن

حکایتِ مردِ بقال و طوطی و روغنِ ریختن

طوطی در دکان

بود بقالی روی را طوطی
 خوش نوایی سبز گویا طوطی
 بر دکان؛ —ودی نگهبانِ دکان
 نکته گفتی با همه سردگران
 در خطابِ آدمی، ناطقِ بدی
 در نوای طوطیان، حاذقِ بدی
 جُست از سری دکان، سری گریخت
 شیشه‌های روغنِ گل را بریخت

از سوری خانه بیآمد خواجه اش
 بردگان بنشست فارغ خواجه رَش
 دید پُرروغن دکان و جامه چرب
 بر سرش زد، گشت طوطی کُل ز ضرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 ریش برمی کند و می گفت "ای دریغ
 کافتاب نعمتم شد زیر میخ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 چون زدم من بر سر آن خوش زبان"
 هدیه های داد هر درویش را
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بعد سه روز سه شب حیران و زار
 بر دکان بنشسته بُد نومید و ار
 می نمود آن مرغ را هرگون شکفت
 تا که باشد کاندرا آید از بگفت

جَوَ لَقَى سر برهنه می گذشت
 با سربِی مَچو، پشتِ طاس و طشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 بانگ بر درویش زد که "هی فلان
 از چه ای کل، با کلان آمیختی
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟"
 از قیاسش خنده آمد خالق را
 کوچو خود، پنداشت صاحبِ دلق را
 کارِ پاناکرا قیاس از خود مگیر
 گرچه ماند در نیشتن شیر و شیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد
 همسری با انبیا بر داشتند
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 گفته "اینک ما بشر ایشان بشر
 ما و ایشان بستۀ خوابیم و خور"

این ندانستند ایشان از عُمی
 هست فرقی در میان بی منتها
 هر دو گون زنبور خوردند از مهمل
 لیک شد ز آن نیش، وزین دگر غسل
 هر دو گون آهر گیا خوردند و آب
 زین یکی سرگین و زان مشک ناب
 هر دوئی خوردند از یک آب خور
 این یکی خالی و آن دیگر شکر
 صد هزاران این چنین اَشباه بین
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 ساحران بسا موسی از استییزها
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

کافران اندر مری بوزینه طبع
 آفتی آمد درون سینه طبع
 هرچه مردم میکنند بوزینه هم
 آن کند کمز مرد بیند دم بدم
 او گمان برده که من کردم چو او
 فرق را کی داند آن استیژه رو
 این کند از امر ر او بهر ستیز
 بر سر استیژه رویان خاک ریز
 آن منافق با موافق در نماز
 از پی استیژه آمد نی نیاز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 با منافق مومنان در بُرد و مات
 مومنان را بُرد باشد عاقبت
 بر منافق مات اندر آخرت
 هرچه هر دو بر سَرِ یک بازیند
 هر دو باهم مَرُوزی ر بازیند

هر یکی سر می مقام خورده رود
 هر یکی بر وفقِ نام خورده رود
 مرمزش خوانند، جانش خوش شود
 در منافق گویِ پُر آتش شود
 نام او معبوب از ذاتِ وِست
 نام این مبعوض از آفاتِ وِست
 میم و رار و میم ر نون تشیف نیست
 لفظ مومن چیز پی تعریف نیست
 گرمنافق خوانیش این نامِ درون
 همچو کژدم می خلد در اندرون
 گر نه این نام اشتقاقِ دوزخست
 پس چرا در وی مذاقِ دوزخست؟
 زَرّ قلب و زَرّ فیکر در عیسار
 بی معک هرگز ندانی ز اعتبار
 هر کرا در جان خدا بنهد معک
 مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی چسب
 آنکه آرامد که بیرونش نهد
 حس دنیا نردبان این جهان
 حس دینی نردبان آسمان
 صحت این حس بپرید از طبیب
 صحت آن حس بخواید از جیب
 راه جان مر جسم را ویران کند
 بعد ازان ویرانی آبادان کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 رز همان گنجش کند معمور تر
 قلعه ویران کرد و از کافرستد
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 کار بیچون را که کیست نیست نهد
 این که گفتم هم ضرورت می دهد
 که چنین بنمایند و که ضد این
 جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پیش روی ارست
 بل چنین حیران و غرق و مست دوست
 چرن بسی ابلیس آدم روی هست
 پس بهر دستی نشاید داد دست
 ز آنک صیاد آرد باندگ صغیر
 تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
 بشنود آن مرغ باندگ جنس خویش
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 حرف درویشان بدزدن مرد درون
 تا بخواند بر سلیمی زان فسون
 کار مردان روشنی و گرمیست
 کار دوان حیل و بی شرمیست
 شیر پشمین از برای گد کند
 بومسیلم را لقب آحمَد کند
 بومسیلم را لقب کذاب ماند
 مرمحمد را اَلْأَبْیَاب ماند

آن شرابِ حق ختمش مشکِ ناب
باده را ختمش بود گندِ ر عذاب

هلالِ پنداشتَنِ آن شخص خیال را در

عهدِ عمرِ رضی الله عنه،

ماهِ روزه گشت در عهدِ عمر^۱

بر سرِ کوهی دویدند آن نفر

تا هلالِ روزه را گیرند فال

آن یکی گفت "ای عمر اینک هلال"

چون عمر بر آسمان مه را ندید

گفت "کین مه از خیالِ تو دمید

ورنه من بینا ترم افلاک را

چون نمی بینم هلالِ پاک را"^۲؟

گفت "تر کن دست" بر ابرو بمال

آنکسان تو بر نگر سوی هلال"^۳

چونک او تر کرد ابرو مه ندید
 گفت "ای شه نیست مه" شد نا پدید
 گفت "آری موی ابرو شد کمان
 سری تو افکند تیوی از کمان"
 چونک موی کز شد او را راه زد
 تا بدء موی لای دید ماه زد
 موی کز چون پرده گردون بود
 چون همه اجزات کز شد چون بود
 راست کن اجزات را از راستان
 سرمکش ای راست زر ز آن استان
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 هم ترازو را ترازو کاست کرو
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 در کمی افتاد ر عقلش دنگ شد
 رَزْ أَشَدَّ آءِ عَلَى الْكُفَّارِ بَاشْ
 خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
 هین مکن رزبانه بازی، شیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران ننگینند
 ز آنک آن خاران عدو این گلینند
 آتش اندر زن بگرگان چون سپینند
 ز آنک آن گرگان عدو یوسفینند
 جان بابا گردیدت ابلیس هین
 تا بدم بفریبندت دیو لعین
 این چنین تلبیس با بابات کرد
 آدمی را این سیئه رخ مات کرد
 بر سر شطرنج چست است این غراب
 تو همین بازی بهچشم نیم خراب
 ز آنک فرزین بندها داند بسی
 که بگیرد در گلویت چون خسی
 در گلو مانند خس او سالها
 چیست آن خس، مهر جا^ه ر مالها

مال خس باشد، چوهست، ای بی ثبات
 در گلویت مانع آب حیات
 گر بُرد مالت عدوی پرفنی
 ره زنی را بُرده باشد ره زنی

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شوپان،

دید موسی یک شبانی را براه
 کو همی گفت "ای گزیننده آله
 تو کجائی، تا شرم من چاکرت
 چارقت درزم، کنم شانه سرت
 جامه‌ات شویم، شُش‌شاهات کشم
 شیر پیشت آورم، ای مهتشم
 دستکت بوسم، بمالم پایکت
 رقت خراب آید، برروم جاسکت
 ای فدای تو همه بُزهای من
 ای بیادت هیهی و هیهای من"

این نمط بپهوده می گفت آن شهبان
 گفت موسی "با کیست این ای فلان"
 گفت "با آنکس که ما را آفرید
 این زمین و چرخ از ر آمد پدید"
 گفت موسی "های بس مد پر شدی
 خود مسلمان نا شده" کافر شدی
 این چه ژاژست و چه گفرست و فشار
 پنبه اندر دهان خرد فشار
 گند کفر تو جهان را گنده کرد
 کفر تو دیبایی دین را زنده کرد
 چارق و پا تابه لایق مر تر است
 آفتابی را چنینها کی رواست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را
 آتشی آید بسوزد خلق را
 آتشی گر نآمده است این دود چیست
 جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داروست
 ژاژ ر گستاخی ترا چون باروست
 درستی بسی خرد ، خرد دشمنیست
 حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
 با که می گوئی تو این ، باقم و خال
 جسم و حاجت در مفات ذوالجلال ؟
 شیر او نوشد که در نشو و نماست
 چارق او پوشد که از محتاج پاست
 در برای بندهش است این گفت و گو
 آنکه حق گفت او منست و من خود او
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 دل بمیراند سیه دارد ورق
 گر تو مردی را بخوانی فاطمه
 گر چه یک جزدند مرد و زن همه
 قصد خورن تو کند تا ممکن است
 گر چه خوش خو رحلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حقّ زنان
 مرد را گری بود زخمِ سنان
 دست و پا در حقّ ما ایستایش است
 در حقّ پاکبانی حقّ آرایش است
 اَمْ يَلِدُ؟ وَاَمْ يُولَدُ؟ او را لایق است
 والد و مولود را از خالق ست
 هرچه چشم آمد ولادت وصف اوست
 هرچه مولود ست از زین سری جُوست
 زانکه از کون و فسادست و مهبّین
 حادث است و معدّی خواهد یقین
 گفت "ای موسی دهانم درختی
 و ز پشیمانی تر جانم سوختی"
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت
 سر نهاد اندر بیابان و برفت

عقاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

رحی آمد سوی موسی از خدا

بنده ما را ز ما کردی جدا

تر برای وصل کردن آمدی

یا خود از بهر بریدن آمدی

هر کسی را سهرتی بنهاده ام

هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق ارمده ، ر در حق تو دم

در حق از شهید ، ر در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه

از گران جمانی و چالاکمی همه

من نکردم امر تا سودی کنم

بلک تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند ، مدح

سندیان را اصطلاح سند ، مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
 پاک هم ایشان شوند و دُرُفشان
 ما زبانرا ننگریم ر قال را
 ما درون را بنگریم ر حال را
 ناظرِ قلبیم ، اگر خاشع بود
 گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
 زانک دل جوهر بود ، گفتن عرض
 پس طغییل آمد عرض ، جوهر غرض
 چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز
 سوز خواهم سوز ، با آن سوز ، ساز
 آتشی از عشق در جان برنروز
 سر بسر فکر و عبارت را بسوز
 موسیقا ، آداب دانان دیگرند
 سوخته جان ر روانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدن نیست
 برده ریران ، خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خطای مگر
 در بود پر خورن شهیدان را مشر
 خون شهیدان را ز آب اولیتروست
 این خطا از صد صواب اولیتروست
 در درون کعبه، رسم قبله نیست
 چه غم از غواص را پاچیله نیست
 تر ز سرمستان قلاوژی مچو
 جامه چاکان را چه فهرمائی رفو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 عاشقانرا ملت ر مذهب جداست
 لعل را گر مهر نبود، باک نیست
 عشق در دریای غم غمناک نیست

وحي آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان
 بعد از آن در سر موسی حق نهفت
 رازهای کان نمیی آید بگفت

بر دلِ مرسی سخنها ریختند
 دیدن ر گفتن بهم آمیختند
 چند بیخود گشت و چند آمد بخود
 چند پرید از ازل سوی ابد
 چونک مرسی این عتاب از حق شنید
 در بیابان در پی چوپان درید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گره از پره بیابان برفشاند
 گام پای مردم شوریده خرد
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 یک قدم ' چون رخ ' ز بالا تا نشیب
 یک قدم ' چون پیل ' رفته بر زریب
 گاه چون موجی ' بر افرازان علم
 گاه چون ماهی ' روانه بر شکم
 گاه بر خاکسای ' نبشته حال خود
 همچو رمالی ' که رملی بر زند

عاقبت دریافت از را و بدید

گفت "مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی معجز

هرچه میخواست دل تنگست بگر

کفر تو دینست و دینست نور جان

ایمنی و ز تر، جهانی در امان

ای معاف یَقُولُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

بی محابا ز زبان را برگشا

گفت "ای موسی از آن بگذشته ام

من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سِدْرَةُ مُنْتَهَى بگذشته ام

صد هزاران ساله ز آن سر رفته ام

مهرم ناسرت ما، لاهوت باد

آفرین بر دست و بر بازو باد

حال من اکنون برین از گفتنت

این چه می گویم نه احوال منست"

نقش می بینی که در آئینه ایست
 نقش تست آن، نقش آن آئینه نیست
 هان و هان گر حمد گوی، گر سپاس
 همچو نافر جام آن چو بان شناس
 چند گرئی، چون غطا برداشته‌اند
 کیس نبودست آنک می پنداشته‌اند
 این قبول ذکر تو از رحمتست
 چون نماز مستحاضه رخصتست
 با نماز او بی‌آلود ست خون
 ذکر تو آلوده تشبیه و چون
 خون پلید ست و بآبی می رود
 لیک باطن را نجاستها بود
 کان بغیر آب لطف کرده‌گار
 کم نگردد از درون مرد گار
 این زمین از حسم حق دارد اثر
 تا نجاست بُرد و گُلها داد بر

تا پیروشد از پلیدیهای ما
 در عوض بر روید از وی غنیتر--
 پس چو کافر دیدم کور در داد وجود
 کمتر و بی مایه تر از خاک بود
 از وجودِ او گل و میوه نرسد
 جز فسادِ جمله پاکیهها نجست
 گفت واپس رفته ام من در ذهاب
 حسرتا یا کُیْتَبی کُذْتُ تُرَاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 همچو خاکی دانه می چیدمی
 چون سفر کردم مرا راه آزمود
 زمین سفر کردن ره آورد چه بود
 زان همه میلش سوی خاکست کور
 در سفر سودی نبیند پیشِ رُور
 روی واپس کردنش آن حرص و آز
 روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیس را کش بود میلِ علا
در مزیدست و حیات ر در نما

چونک گردانید سر سوری زمیں
در کمی و خشکی و نقص و غبیں

میلِ رخت چون سوری بالا بود
در تزیاید، مُرْجَعَتِ آنجا بود

در نگونساری، سرت سوری زمیں
افلسی حق لَا أَحِبُّ الْأَفْلَاسُ

کراماتِ ابراهیمِ ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیمِ ادهم آمد ست

کو ز راهی بر لب دریا نشت

دلیق خود می دوخت بر ساحل رزان

یک امیری آمد آنجا، ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود

شیخ را بشناخت، سجده کرد زود

خیره شد در شیخ، ر اندر دلیق ار
 شکل دیگر گشته خُلق ر خُلق ار
 کر رها کرد آنچنان مُلک شگرف
 بر گزید آن فقر بس باریک حرف
 ملک هفت اقلیم ضایع می کند
 چون گدا، بر دلیق سرزن می زند
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 شیخ چون شیر ست، و دلها بیشه اش
 چون رجا ر خوف در دلها روان
 نیست مخفی برری اسرار جهان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 در حضور حضرت صاحب‌دلان
 پیش اهل تن، ادب بر ظاهر ست
 که خدا زیشان نهان و سائرست
 پیش اهل دل، ادب بر باطن ست
 ز انک دلشان بر سرائر فاطمست

تو بعکسی پیشِ کورانِ بهرِ جاه
 با حضورِ آیی نشینی پایگاه
 پیشِ بینایان کنی ترکِ ادب
 نارِ شهوت را از آن گشتی حطب
 چون نداری فطنت و نورِ هدی
 بهرِ کورانِ روی را می زن جلا
 پیشِ بینایان حدث در روی مال
 ناز میکنی با چنین گفدیده حال
 شیخ سوزن زن و در دریا فگند
 خواست سوزن را با آوازِ بلند
 صد هزاران ماهی اللهی
 سوزن زر در لبِ هر ماهی
 سر بر آوردند از دریای حق
 که "بگیر ای شیخ سوزنهای حق"
 زر بدر کرد و بگفتش "ای امیر
 ملکِ دل به، یا چنان ملکِ حقیر"

این نشان ظاهر است، این هیچ نیست
 تا بباطن در روی بیینی تو بیست
 سوری شهر از باغ شاخی آورند
 باغ و بستان را کجا آنجا ببرند
 خاصه باغی، کین فلک، یک برگ اوست
 بلک آن مغز است، دین دیگر چو پوست
 بر نمی داری سوری آن باغ گام
 بروی افزون جوی و کن دفع ز کام
 تا که بر آن جاذب جانت شود
 تا که آن بر نور چشمانت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب ندبی
 بهر بر الْقُرْأَ عَلٰی وَجْهِ اَبی
 بهر این بر گفت احمد در عظمت
 دایما قُرْءَ عَیْنِی فِی الْمَسْمُورَةِ
 پنجم حس با همدگر پیوسته اند
 ز آنکه این هر پنجم ز اصلی رسته اند

قوّت یک قوّت باقی شود
 مابقی را هر یکی ساقی شود
 دیدن دیده فزاید نطق را
 نطق در دیده فزاید صدق را
 صدق بیداری هر حس می شود
 حسها را ذوق مؤنس میشود

قصّه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته
 پشمانی مخور، تدارکِ وقت اندیش
 و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکرر دام
 مرغ او را گفت " ای خواجه همام
 تو بسی گاران و میشان خورده
 تو بسی اشتر بقریان کرده
 تو نگشتی سیر ز آنها در زمن
 هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تاکه سه پندت بر دهم
 تا بدانی زیر کم یا ابله‌م
 اول آن پسند هم در دست تو
 ثانیش بر بام کهگل بست تو
 و آن سوم پندت دهم، من بر درخت
 که ازین سه پند گردی نیک بخت
 آنچه بردستیست، این ست آن سخن
 که محالی را ز کس باور مکن
 بر کفش چون گفت اول پند زفت
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
 گفت "دیگر بر گذشته غم مغرور
 چون ز تو بگذست ز آن حسرت مبر"
 بعد ازان گفتش که "در جسم کتیم
 ده درم سنگست، یک در یتیم
 دولت تو، بخت فرزندان تو
 بود آن گوهر به حق جان تو

فوت کردی دُر که روزی ات نبود
 که نباشد مثل آن دُر در وجود
 آن چنانکِ رقتِ زادنِ حامله
 ناله دارنِ خواجه شد در غلغله
 مرغ گفتش "نی نصیحت کرد مت
 که مباد بر گذشته دی غمت
 چون گذشت و رفت، غم چون میخوری
 یا نکردی فهم پندم یا کری
 و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
 هیچ تر بارر مکن قولِ محال
 می نیم خورد سه درمسنگ ای اسد
 ده درمسنگ اندر رفم چون بود؟
 خواجه باز آمد بخود گفتا که "هین
 باز گو آن پسندِ خوبِ سیوسین"
 گفت "آری خوش عمل کردی بدان
 تا بگ-ویم پسندِ ثالثِ رایگان"

پند گفتن با جهولِ خرابناک
 تخم افکندن بود در شوره خاک
 چاکِ حَقِّ رِجُلِ نپذیرد و فر
 تخمِ حکمت کم دهش ای پندگر

قصهٔ احد احد گفتنِ بلال در خَرِّ حجاز از مَهَبَّتِ مصطفی
 علیه السلام در آن چاشنگاهها که خواجه اش از تعصبِ جهود
 بشاخِ خارش می زد پیش آفتابِ حجاز و از زخمِ خون از
 تنِ بلال بر می جوشید ، ازو احد احد می جست بی قصد
 او ، چنانکه از دردِ دندانِ دیگر نالهٔ جهد بی قصد ، زیرا که از
 دردِ عشقِ ممثلی بود . اهتمامِ دفعِ دردِ خار را مدخل نبود ،
 همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لَا یُعَدُّوْا لَا یُکْصِی

تَن فِدایِ خار می کسرد آن بلال

خواجه اش می زد برای گوشمال

که ” چرا تو یسار احمد می کنی

بندهٔ بد منکر دین منی “

می زد اندر افتابش، از بخار
از اُحد می گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
آن اُحد گفتن، بگوش او برفت

چشم او پر آب شد، دل پر غما
ز آن اُحد، می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش، پند داد
"کز چهره آن خفیه می دار اعتقاد

عالمُ السَّوَّست پنهان دار کام"
گفت "کردم توبه ییشت ای همای"

روز دیگر از پیکه صدیق تنفت
آن طرف از بهر کاری می برفت

باز اُحد بشنید و ضرب زخم خار
بر فرزند از دلش سوز و شرار

باز پندش داد، باز او توبه کرد
عشق آمد، توبه او را به خورد

توبه کردن، زمین نمط بسیار شد

عاقبت از توبه ار بیسزار شد

فاش کرد اسپیرد تن را در بلا

“کای محمّد ای عذر توبه‌ها

ای تن من، ری رگ من، پو ز تو

توبه را گنجها کجها باشند درر

توبه را زمین پس ز دل بیرون کنم

از حیات خلد، توبه چون کنم؟

عشق قهار ست و من مقهور عشق

چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کا هم، پیش تو، ای تند باد

من چه دانم که کجها خواهم افتاد؟

گر هلالم، گر ببالسم، می درم

مقتصدی آفتسابست می شوم،

عاشقان در سیل تند افتاده اند

بر قضای عشق دل بفشاده اند

همچو سَنگِ آسیا اندر مدار

روز و شب گردان و نالان بی قرار

گردش بر جُرمی جویان شاهدست

تا نگرید کس که آن جو را کدست

گر نمی بینی تو جو را در کمین

گردش دولاپ گردونی ببین

گر قراری نیست گردون را از

ای دل اخترزار آرامی مچر

گر زنی در شاخ دستی کی هاید

هر کجا پیوند سازی بسکند

گر نمی بینی تو تدویرِ قَدَر

در عناصرِ چویش و گردشِ نگر

ز آنک گردشاه آن خاشاک و کف

باشد از غلیانِ بحرِ با شرف

باد سر گردان به بدین اندر خورش

پیشِ امِرش 'موج دریا' بینِ بحرِش

آفتاب ر ماه در گار خراس
 گرد می گرداند و می دارند پاس
 اختران هم خانه خانه می دوند
 مرکب هر سعد و نحسی می شوند
 ماه گردون چون درین گردید نست
 گاه تاریک و زمانی روشنت
 گه بهار و صیف، همچون شهید و شیر
 گه سیاستگاه برف و زمهریر
 تو که یک جزری، دلا، زین صد هزار
 چون نباشی، پیش حکمش بی قرار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 گه در آخر حبس، گاهی در مسیر
 آفتاب اندر فلک کز می جهد
 در سیه زری خسوفش می دهد
 عقل تر از آفتابی بیش نیست
 اندر آن فکری که نهی آمد، مه ایست

کز مننه، ای عقل، تو هم گام خویش
 تا نیاید آن خسوف زر بپیش
 خواه نیک و خواه بد فاش ر ستیر
 بر همه اشیدا سمیعیم و بصیر
 باز آمد آب جان در جوی ما
 باز آمد شاه ما در کوی ما
 هر خماری مست گشت و باده خورد
 رخت را امشب گرر خواهیم کرد
 زان شرابِ لعل، جانِ جان فزا
 لعل اندر لعل، اندر لعل ما
 باز خرم گشت مجلس دلفروز
 خیز، دفع چشم بد، اسپند سوز
 نعره مستان خوش می آیدم
 تا ابد جاننا چنین می بایدم
 نک هلالی با بلالی یارشد
 زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخمِ خار، تنِ غربال شد
جانِ ر جسم گلشنِ اقبال شد
تن به پیشِ زخمِ خارِ آن جهود
جانِ من مست و خرابِ آن درد
برویِ جانیِ سویِ جانم می رسد
برویِ یارِ مهرِ بانم می رسد
از سویِ معراج آمد مصطفی
بسرِ بسلامش حَبَّذَا لِي حَبَّذَا
چونک صدیق از بلال دم دُرست
این شنید از تریبهِ او دست شست

باز گردانیدنِ صدیقِ رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه
و ظلمِ جهودان را بروی ' و احد احد گفتنِ او ' و افزون شدنِ
کینهٔ جهودان ' و قصه کردنِ آن قضیهٔ پیشِ مصطفی
علیه السلام و مشورت در خریدنِ او از جهودان
بعد از آن صدیق پیشِ مصطفی
گفت حالِ آن بسلامِ باوفا

کان فلک پیمای، میمون بهال چست
این زمان، در عشق را اندر دام تست.

باز سلطان ست ز آن چغدان برنج
در حدّث مدّ فزون شدست آن زفت گنج

چغدها بر باز اِستَم می کنند
پرر بالاش بی گناهی می کنند.

جرم او اینست که باز ستار بس
غیر خوبی، جُرمِ یوسف چیست بس

چغد را ویرانه باشد زاد ربود
هستشان بر باز ز آن خشم چهره

که چرا می یاد آرمی ز آن دیار
یا ز قصر ر ساعدِ آن شهریار

در ده چغدان فضولی می کنی
فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را که شد رشکِ انیر
تو خرابه خوانی ر نامِ حقیسر

شَید اُردمی که تا چغدان ما

مر ترا سازند شاه و پیدشوا

و هم و سودایی در ایشان می تنی

نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیسم ای بدصفت

که بگوئی ترکِ شید و ترهات

پیشِ مشرق چار میبخش می کنند

تن برهنه شاخِ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر می جهد

از احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین

سر بیوشان از جهودان لعین

عاشق است، از را قیامت آمد ست

تا در توبه برور بسته شد ست

عاشقی و توبه یا امکان صبر

این معالی باشد، ای جان، بس سطر

توبه کرم و عشق همچون اژدها

توبه رصفِ خلق و آن رصفِ خدا

عشق ز اوصافِ خدای بی نیاز

عاشقی بر غیرِ او باشد مجاز

ز آنک آن حسن ز راندود آمد دست

ظاهرش نور، اندرون دود آمد دست

چون رود نور و شود پیدا دخان

بفسرد عشقِ مجازی آن زمان

و رود آن حسنِ سوری اصلِ خود

جسم ماند گنده و رسوا ر بد

نور مه راجع شود هم سوری ماه

و رود عکسش ز دیوارِ سیاه

عشق بینایان بود بر کانِ زر

لا جرم هر روز باشد بیشتر

هر که قلبی را کند انبازِ کان

و رود زر تما بکانِ لا مکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیت ' خورشیدِ کمال
امر نور اوست ' خالقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شگفت
رغبت افزرن کشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که "اکنون چاره چیست"

گفت "این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گرید او را میبخورم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم"

حکایت شب دزدان که سلطان محمود ' شب در میان

ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال

ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می کشت فرد

با گروهی قزم دزدان باز خورد

پس بگفتندش "کیی ای بو الوفا"
 گفت شه "من هم، یکی ام از شما"
 آن یکی گفت "ای گروه مسکوکیش
 تا بگویند هر یکی فیهانگِ خویش
 تا بگویند با حریفان در سمر
 کوچه دارد در جبهت از هنر"
 آن یکی گفت "ای گروه فن فروش
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 که بدانم سگ چه می گویند ببانگ"
 قوم گفتندش "ز دیناری در دانگ"
 آن دگر گفت "ای گروه زر پرست
 جمله خاصیت مرا چشم اندرست
 هر کرا شب بینم اندر قیسردان
 روز بشناسم من از را بی گمان"
 گفت "یک خاصیتم در بازارست
 که ز من نقبها، با زر در دست

گفت "یک خاصیتش در بینی است
 کار من در خاکها بو بینی است
 سر الناس معادن داد دست
 که رسول آن را پی چه گفته است
 من ز خاک تن بدانم کاند در آن
 چند نقدست و چه دارد از زکان
 در یسکی کان زر بی اندازه دُرچ
 و آن دگر دخالش بود کمتر ز خُرچ
 همچون مجنون بو کنم من خاک را
 خاک لیلی را بیابم بی خطا
 بر کنم دانهم ' زهر پیداهندی
 گر بود یوسف ' و گر اهرمنی
 همچو احمد که بود بوی از یمن
 ز آن نصیبی یافت ایمن بینی من
 که کدامین خاک همسایه ز رست
 یا کدامین خاک صفر و ابترست "؟

گفت "یک نمک خاصیت در پنبه ام
 که کمند می انگیزم طول عملم
 همچو احمد که کمند انداخت جانم
 تا کمندش برود سری اسمانش"
 پس پیوستند ز آن شه "کامی سزد
 مر تورا خاصیت اندر چه بود"
 گفت "در ریشم بود خاصیتم
 که رهانم مجرم را از نغم
 مجرم را چو بچلادان دهند
 چون بچند ریش من ایشان دهند
 چون بچند بمانم برحمت ریش را
 طی کنند آن قتل را آن تشویش را"
 قوم گفتندش که "قطب ما تروی
 که خلاص روز مکتومان شوی"
 بعد ازان جمله بهم پیروز شدند
 سری قصه آن شه میمون شدند

چون سگی بهانگی بزد از سری راست
 گفت "می گوید که سلطان به شماست"
 خاک بر کرد آن دگر از ربوه
 گفت "این هست از وثاق بیوه"
 پس کمند انداخت استبداد کمند
 تا شدند آن سری دیوار بلمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 گفت "خاک مخزن شاهبست فرد"
 نقب زن زد نقب در مخزن رسید
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 پس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 قروم بردند و نهان کردند تفت
 شد معین دید منزلگاهشان
 حلیه و نام و پناه را هشان
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت
 روز در دیوان بهگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
 تا که دزدان را گرفتند و بپست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 روز نهمین جان خرد، لرزان شدند
 چونک استادند پیش تخت شاه
 یار شهباشان بود آن شاه چو ماه
 آنکه چشمش شب بهر کد انداختی
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 شاه را بر تخت دید و گفت " این
 بود با مادرش شب گرد و قرین
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 این گرفت ما، هم از تفتیش اوست "

عارف شه بود، چشمش لا جرم
 برگشاد از معرفت لب با حشم
 گفت " وَ هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَ شاه بود
 فعل ما می دید و سرمان می شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت
 جمله شب بارری ماهش عشق باخت
 املت خورد را بخوراهم من ازو
 کو نگرداند ز عارف هیچ زر
 چشم عارف دان، امان هر در کون
 که بدر یابید هر بهرام عون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 نه ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 سیر روح مومنی و کفار را
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 پس برو پنهان نمائند هیچ چیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 بشکند گفتش خمار هر مداع
 نام حق عدلست و شاهد آن اوست
 شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در در سرا
 که نظر در شاهد آید شاه را
 عشق حق و سرّ شاهد بازیش
 بود مایهٔ جملهٔ پرده سازیش
 پس از آن "لَوْلَاكَ" گفت اندر لقا
 در شب معراج، شاهد باز ما
 هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 هر که از یکبار خود بد نام شد
 خود نباید نام جست و خام شد
 ای بسا زر که سپه تابش کنند
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

انتخاب از رعمائن

تالیف

شیخ سعد الله مسیحائی کیرانوی پانی پتی

آغاز داستان رام و سیتا

شکر گفتار این شیرین فسانه

بدین آهنگ ' بسرود این ترانه

که رای بود ' اندر کشر دهند

بزیار خاتمش بنگاله تا سندھ

بشهر اردہ ' نامش ' راجہ حسرت

ز تختش آسمان میبرد حسرت

ز عدالتش ، آتش و پنبه ، شده خویش
 برادر خوانده خواندی گرگ را میش
 بدورزش بسکه گیتی بود خرم
 نمانده نام غم ، جز در سر غم
 ز اقبالش ، جهانرا ، عید نوروز
 به بزم و رزم ، چون خورشید فیروز
 کشیده تیغ تیزش خنجر قهر
 عقیم از فتنه گشته ، مادر دهر
 گریزان از ، از ملکش بفرسنگ
 گرفتن کفر بود و خواستن ننگ
 بکام دولتش ناز و تمنا
 مراد همتش یک یک مهیا
 نکرده لیک بخت نوجوانش
 چراغی روشن اندر خاندانش
 بصد جان ، آرزو میکرد فرزندی
 نسبی شد نخل امیدش برومند

ز نیکسازش صد فها می شدی پُر
 نمی آمد بکف ، سر رشته دُر
 ز بی اولادی خود داشت افسوس
 که از ارلان مانند نام ر ناموس
 از آن گویزند عمرش چار دان باد
 که عمر اندر حقیقت هست اولاد

آمدن راجه جسرَت ، از شهر اوده در ترونت
 بجهنت کد خدائی رام و سیتا
 دل جسرَت ، بغایت شادمان شد
 همان ساعت خوشش آمد ، روان شد
 چو داد این مژده بخت کی قیادی
 زده کوسِ سفر بطیبل شادی
 بدست نوبیتی ، کوسِ سفر ساز
 بطیبل شادمانی شد هم آواز

ز بس شادی بر آورده^۲ پر و بال
 روان خلیل و حشم هر یک ز دنبال
 به پشت پیل، تخت بخت بنهاد
 چو زرین قلعه بر کوه فولاد
 بچانش گشت راحت، محنت راه
 بشهر ترهت آمد، بعد یک ماه
 جنگ، با رام و اچمن، چند منزل
 با استقبال از رفتند، خوش دل
 فرود آئینه بندی رونق شهر
 غلبه گفتیم، چه شهر، آرایش دهر
 بشهر، آئینه بندی، از رخ رام
 بنو خورشید بندی یافته نام
 فرود آوردش اندر جشن گاهی
 شده مهمان شاهی کج کلاهی
 جنگ در پیش جسر دست بسته
 دو زائر از پی خدمت نشسته

ز بس آئین، مجلس ساز کرده
 زمین، بر آسمان، صد ناز کرده
 بزیر سایه بانها، گلزاران
 چو بر گلزار، ابر نر بهاران
 پریشانان، برق ص ر نغمه سرگرم
 سراپا شوخی ر سر تا قدم شرم
 جدا هر گوشه، بزم میگساران
 به نُقل و باده، سرخوش جرعه خواران
 جنگ را گفت جُست، چپست تدبیر
 بکار خیر نتوان کرد تا خیر
 جنگ مشاطه را کرده اشارت
 که "رو" اهل حرم را ده بشارت
 که سیمتا را بپوشانند زیور
 عروسانه بیارایند دختر
 ز حساش گرچه بد مشاطه معزول
 برای رسم شد در کار مشغول

چو زد شانسه بفرق آن پری رزی
ز آرایش فرو نگذاشت یک مری

چو دست عشق زلفش از درازی
بپامیکرد با خلخال بازی

ز زلفش موی بافی گشت آئین
که تا نیفتد ز پای خویش پائین

چو دیده مری بندش گفت معجز
که "دائم بسته بادا این ستمگر"

چو زیمپ کاکل مشکین از دید
بنفشفه در چمن زان طره ببرید

بدر پر کرده فرق دلستان را
بشعب بنده رده راه کهکشان را

به پیشانی چو عقد گوهر آویخت
گل از شبنم به پیشانی عرق ریخت

زمین از سایه آن نازنین خور
سرایا گشته غرق زسور نور

ز سرمه، مست تر شد چشم مستش
 ز پان، شاداب لعل می پرستش
 حدیث آن دهان، یارای من نیست
 سخن کوتاه که جای دم زدن نیست
 بر و چون خور، تنقها بسته از نور
 جمالش، بی نقاب، از دیده مستور
 ز عفت ساخته گلگونه را ساز
 حیای او نقاب مقدسه انداز
 بسا خرون ریخت نماز خود نمایش
 بدستش خونبها رنگ حنمایش
 کف دستش حنا را، رنگ بشکست
 لب لعلش مگر زد بوسه بر دست
 لباس سرخ کرده، پای تا فرق
 سراپایش ز زیور در گهر غرق
 جمالش چون نمرود آرایش عشق
 بر آرایش فزود از آتش عشق

بپایش گشت رنگ آرای جاوگ
 شفق را زد به پشت پای جاوگ
 بسیمین ساق او، زر بوسه میداد
 خوش آن سیمی که زر درپایش افتاد
 چو چشم عاشقان شد گرهز آمای
 به بتخانه پرستش گر بیک پای
 بخسوتگه برهن آتش افرخت
 ز بعد بید، مرد و هرم چو سوخت
 گره زد دامن معشوق و عاشق
 نموده با درون بیرون موافق
 بر آن، هر دو دعای بید برخواند
 بگرد آتش طاعت بگرداند
 ز شادی مست جام بیغش عشق
 همی گشتند گرد آتش عشق
 بگرد شعله، گشت آن چشمه نور
 که گردن گرد شمعش، آتش طور

بشمع روی شان پروانه جان باخت
 که از آتش رخِ شان باز نشناخت
 بدن بر گود آتش کرد رقصان
 بگرده یگدگر گشتند از جان
 بگرده خریش خواهم گشتن امروز
 که می گردم بگرده آن دل افروز
 ز هر جانب مبارکباد برخاست
 ز اهل نغمه هم فریاد برخاست
 نثار هر دو مه، گوهر نشانند
 چو گوهر داده شد اختر نشانند
 برای رونمایی ترازه بساغی
 جنک مه داد ر جسرت شبچراغی
 جنک را چون ز بخت روشن اختر
 غرور شد ' بار دختر ' خوانده از سر
 دگر داد و سبک تر کرد گردن
 حقیقی دختر خود را به لچهم

در دختر داشت دیگر از برادر
که با سیمتا همیدیدش برادر

یکی ز آنها بدامان برت بست
دگر را با "ستر کن" رشته پیوست

بیک شب ' کرده آن هر چار شادی
به نخل بخش آمد ' بار شادی

برای دختران ر چار داماد
ز اندیشه فراوان گنجها داد

نیامد از دماغش بوی تنگی
بجز در دادن رخصت در تنگی

مصلحت کردن راجه جسر با وزیران ' بجهت جاسوس
رام ' بر تخت شاهی و حیلۀ انگبختن مادر بهرت

برای اخراج رام

چو جسر ' در آورده ' بفشست داماد
بجا آورد ' شکر حق ز اولاد

بخلوت مصلحت جست از وزیران

نهمان پوشید " کای روشضمیدران

مرا عمر آخر آمد ، گشته ام پیر

صلاح دولت اکنون چیست تدبیر

ز دست پیر نباید کار شاهسی

جوان خواه است ، فرّ کجکسلاهی

چو رام حسن جوان و شیر مرد است ،

ز دستش آنچه آمد کس نکرد است ؛

همان بهتر که بر تختش نشانم

بدست خود ، بستاچش زر نشانم

روم ، پس در به بندم ، بر رخ غیر

پیرشش گر شوم در گوشه دیر ،

برای رای ، هر کس آفرین کرد

منجم آمد و ساعت گزین کرد

مقرر شد ، که فردا رام بر تخت

ز دست رای یابد ، افسر و بخت

برای کار فرما ، رای فرمود
که " اسباب جلوس ساز موجون "

همی بردند ، این مژده نهانی
برای رام بهر مژده گانی

چو بشنید این بشارت مادر رام
کفش نیشان شد ، از باران انعام

کنیز بهرت ، ازین غیرت ، بر آشفست
بگوش مادر بهرت این سخن گفت

که " در عشق تو جسرت بیوفا شد
ازان ، مهرش به پور کوشلا شد

به تخمت ملک از را در نشانند
ز دولت بهرت را نومید کردند

ترا گر اعتماد مهر ار هست ،
غلیمت دان ، مده ، شب فرصت از دست

پی تدبیر خود ، مردانه بر خیز
بکار بهرت شو ، منصوبه انگیز "

جوابش داد، و دل داد، و گهر سفت

بران دلسوزیش صد آفرین گفت

”مرا جسرت، ز جان، فرمان پذیراست

که در زنجیر زلف من اسیر است

رخم تا ننگرد، چشمش نخواهد

شود بیتاب، اگر زلفم نتابد

در، از نازم، دل اربی نیاز است

سر زلف مرا، رشته دراز است

نیساز او، ز ناز من خجسته باد

ز تیغ عشوه ام، خورش بعل باد

چو لعلم، در شکر خندی کند دیر

ز بس لب تشنگی، آید ز جان سیر

سپاه عشوه می آریم اکثرون

که تازم بر شکیب او شبیخون

ز زلف، آبستن فتنه، کنم شب

زبان بندش کنم، از جنبش لب

ز تابِ طرّه ، گیرم جادوی رام
 که دلتنگش کنم ، چون حلقه دام
 به پشتِ پا زنم ، زری نیازش
 تغافلِ کُش کنم از تیغِ نازش
 حریفی کرده ، نردِ فتنه بازم
 فریش داده ، کارِ خود بسازم
 چو جسرت ، در حرمِ شمعِ شبستان
 فسوده یافت ، در خود مانند حیران
 که جامِ مهر ، چون لبریزِ خروست
 بهارِ زندگی پژمرده چو نست
 گلستانِ شبستان را ، چه شرِ زیب
 چراغش را ، مگر زد ، بادِ آسیب
 فسونِ چاپلوسی خواند بسیار
 نیامد آن پیری ، لیکن بگفتار
 بررن از ناز ، فرجِ عشوه آراست
 درون ، از عشقِ حسن او ، مدد خواست

چو شد نزدیک زان افسون دمیدن
 هلاکِ مرغِ دام از بس طپیدن
 ضرورت شد که نارد دستِ آزار
 به بخشاید بران مرغِ گرفتار
 بنوعی کیگئی داده جوابش
 که "معشوقی ترا دید از عتابش ؟
 که بد عهدا ' بعشقِ ما ' میاریز
 ز بد عهدان نشاید غیر پرهیز
 درون بیگانه ' بیسرون آشنائی
 بمعشوقان ' رها کن بیوفائی
 به بد عهدی ' مثل کردی وفا را
 نیاوردی بخاطر عهدِ ما را
 جفا کارا ' دام تا کی ' کنی ریش
 وفاداری بیاموز ' از غمِ خویش
 جوابش داد " کای خودرزی خودرایی
 چه بد عهدی ' ز من سر زد ' بفرمای ؟ "

چسان عهدِ گهن سازم فراموش
 رفا " از هر بن مویم " زند جرش "
 منم گفتش که " یادت باد بر جان
 چو زخمی آمدی از جنگ دیوان
 تنم خسته به پیکانهایی دلدروز
 سرت ماندم " بزانو " چل شبا روز
 ز دلسوزی نخوردم " هیچ جز غم
 به تیمارت " نکردم خواب یکدم
 بران غمخوارگی " خود دادی انصاف
 ندانم " وعده کردی " یا زدی لاف
 که دادم آنچه باشد آرزوست
 دل و جانم فدای تارمیرست
 گرفتم از تو " من وعده دران دم
 بدل بستم گره " وعده قسم هم
 که هر گه از تو خواهم آرزوی
 به بخشی و نه بهی هیچ سری

کنون ' زین کچ روی ' مردانه برگرد
 کریمی ' وعده را باید وفا کرد
 کفی گر تازه پیمانِ کهن را
 کشایم با تر زین خواهش سخن را
 ندانست و دگر باره قسم خورد
 فیه اندیشید کین صافست یادرد
 چو دید آن عشوهِ سازِ فتنه انگیز
 که از بادِ فسون گشت آتش تیز
 بآتش خواست سوزِ خان و مانش
 نهاد آن رازِ پنهان در میانش
 که "شاهای این در خواهش را بمن بخش
 مرادِ من بدستِ خویشتن بخش
 یکی ' اقبالِ بهرت ' از افسرِ رای
 درم ' اخراجِ رام ' از کشورِ رای "
 ازین گفتار حیران ماند جسرت
 ز حیرت گشت جَسرتِ عینِ حسرت

نه مبرِ آن ' کز ز کرده جدا رام
نه تاب آن ' که بد عهدش بود نام

گره شد بر لبِ جسرت جوابش
خیالِ نورچشمش بُرد خوابش
حریفش برد از کفِ دست مایه

بخاک افتاد بی جان تر ز سایه
زبان شد خنجرِ خصم ' از بهانه

دو چشمِ او کشید ' از چشمِ خانه
همه شب ' چون سحر ' میکنند جانی

ز بیمِ مرگِ غمِ صاحبِ قرانی
برای بهرتِ فرمان شد ' که بشتاب
بعزمِ تختگاه ' از ملکِ پنجاب

اخراج کردنِ جسرتِ رام را ' و روان شدنِ رام و سیتا
و لیچهمن بصرکوتِ چترکوت

سحر ' چون ماند بر سر شاهِ چین تاج
ز هندکِ آسمان شد ' مساهِ اخراج

مه پرچ شرف، رام جوان بخت
 دلی عهد خدیو آسمان بخت
 بشادی جلوس آمد بدرگاه
 نیامد از شبستان چون برون شاه
 ز پس از انتظارش، در حرم رفت
 بپای سر، نه از سعی قدم، رفت
 زمین برسید و زانوزد، ادب کرد
 بخاک افتادش دید، و عجب کرد
 پدر، از شرم رویش، پشت پیا دید
 ز بیسم وعده، حالش را نپرسید
 و لیکن مادر بهسرت آنزمان گفت
 همان حرفی که نعتوان گفتن، آن گفت
 که "از جسرت در وعده داشتیم پیش
 کنون بهسرت وفای وعده، خویش
 بفرق بهسرت باید دادنش تساج
 تسرا تسا چارده سال است اخراج"

ز بخت بد، چورام آن نقش کج دید
درون بگریست، بیرون زهر خندید

دران شادی، یکایک شد غم اندون
خسوفی بود، گوی، غییر معبود

پدر را داد دل، گفتا، "میلندیش
تسرا دانم مجازی خالق خویش

نکسو کردنی، وفای عهد خود یسار
که صد جانم فدای عهد تو بسار
بجسرویم از رضای تو سعادت

اطاعت دانم از طاعت زیادت
اگر رخصت دهی، رخصت ز مسادر
بگیرم، رزقه فرمان تو بر سر

بسایم سر، برین خاک گفت پای
شتابم سری صبرا، از همین جای

بفرمانش بپسای مسادر افتساد
جه رخصت شدن مردانه دل داد

که "از من نیست شه را بر دل آزار

رفسای عهد آردش بدین کار

تو از دردِ فراقم بر مکش آه

مکن زین طعنه آزارِ دلِ شاه

اگر عمرست بعد از چارده سال

ز پیا بوسِ تو یابم تاج و اقبال

ز هجرِ من ، دلت ، تا چند باشد

بهرت ، چون من ، ترا فرزند باشد

نهان پرسید ز ان بیدل همانجا

که "خیران مانده ام" در کارِ سیتا

که همراه بردنش نبود ، ز ناموس

بماتم جان دهد ، بی من ، ز افسوس

چو میدانست عشقِ آن در دلبلند

یقین تر گشت استحکام پیوند

جوابش داد ، گفت "ای ناز پرورد

همیخوانند زن را ، سایه مسرد

همدان بهتر که همراهت بود یار
 پی دفعِ ملال آید ترا کار
 ز دلسرزی، برادر، نیز همراه
 شریکِ روز بد شد خواه ناخواه
 چو سباز نامرادِ پسا بیچار است
 ز مادر یافت رخصت، از پدر خواست
 ز پا بوسش سرادِ جان برآورد
 گلیمِ فقیر را، دیببای خود کمر
 رضا را، خاکِ زر مالید بر زر
 چو سنّاسی بسر ژولیده گیسو
 جبینِ چون سود بر خاکِ کفِ پسا
 شد آئینه ز خاکستر مصفا
 ز خاکستر گلش میگشت شاداب
 چو صاف، از بید، گردن بساده نساب
 ز خاکستر، رخِ سیراب بنهفت
 بگل خورشید عالمستاب بنهفت

ازان غیرت که خورشد چون گل اندر ده
 بجای دست صندل جمله تن سود
 و زان جا شد روان سوی بیابان
 بران غربت در و دیوار گریبان
 ز تائیسر غمش میگشت خونساب
 دل مرغ هوا و ماهی آب
 دران دم کیککی را گفت جسرت
 ”مبارکباد بر بهرت تو دولت
 مرا بگذار، تا همسرا فرزند
 بصحرا خوش زنم باری دمی چند
 یقین دانم که خواهم مرد بی ار
 که نتوان زیست در هجر چنان رُ
 به بخشا، ورنه ای پرکار دشمن
 گرفتی خون من فاحق بگردن“
 فسونگر زن، بابلیسی، بیک دم
 بررن کرد از ارم حرا و آدم

چو رام آن در دل کرد از پدر گوش
 ز دردش، محنت خود شد فراموش
 تسلی پدر کرد، و روان شد
 برون از شهر، چون از جسم، جان شد
 هر آن گنجی که بودش در خزانه
 بمحتاجان کرم کرد، آن یگانه
 جوان مردانه، در ره، رام آزاد
 حشم را، هم بهر کس خواست، میداد
 ازان بخشید گنج، خون تمامی
 که سازد ترشه ره نیکدامی
 تمامی شهر، از سر، ساخته پا
 بهمراهش گرفته ره بصحرای
 همیگفتند با خود راز دل خون
 که "ما ترک وطن کردیم اکتزون
 بویروانی، قسم خوردیم، بر دیر
 که نتوان ماند از هر جا رود خیر"

دلاسا داده میگفت آن یگانه

که "برگردید اکثرون سوی خانه"

بمنت نیز می گفت، آن سرافراز

ز همراهش نمی آمد کسی باز

چو عاج شد سلیمان ز ان صف مور

بشب بگریخت ز انها کرده پی گور

سکر، چون رام را مردم ندیدند

بکسرت آه سرن از دل کشیدند

ضرورت باز سوی شهر رفتند

جگر پر خون، و دل پر زهر رفتند

بصکرا رام و سیئا و برادر

روان، حیران تر، از عاصی بهکشر

نه در تن طاقت، و نه در دل آرام

همیکردند الفت با دد و دام

گاهی از هجر مادر، زار میرفت

که از درد پدر، خونبار میرفت

بریرانی، دلش خورده چون گنج
 همای استخوانی گشته از رنج
 ز شهر و کوه و دشت آزاد بگذشت
 ز آب گنگ همچون باد بگذشت
 صنم آنجا ز رام خیر نیت
 اجازت خواست بهر غسل طاعت

دیدن راون سیتا را، و بدون سیتا را بزور
 چو لچمن رفت، راون وقت آن یافت
 که گرگ کهنه، بره بسی شبان یافت
 بکام اژدها، بسی رنج شد گنج
 مرا زان اژدها، بر گنج صد رنج
 بصحرای ختن، شد بعد بس دیر
 غزال مشک، صید هفت سر شیدر
 پسری، در زعفرانی پرنیانی
 بهار بود همدرش خزانسی

پرنده‌ی زر و حسن آرای دلدار
 گل خندان شگفت از زعفران زار
 بر روی آن پری شد دیو حیران
 ز پیا افتاد و خرد را شد نگهبان
 روان شد، جانبِ حورِ پری زاد
 به تغییسِ لباسِ خویشش شاد
 بشکلِ برهمن شد بید خوانان
 همی گفتند لعنش بی زبانان
 ادب کرد آن صنم زان بید خوانی
 طالب کرد از کمالِ مهربانی
 برهمن دید، آن بست ساخت مهمان
 نمود از سرور گلگون میوه باران
 به پرسش گفت "سرگردان نهادی
 درین صحرای غولان، چون فتادی؟
 بدین میوه قناعت کن، بیا رام
 شکار آرد، کباب تر دهد رام"

بگفتش رهزنِ جانِ جهانی
 "فرامش کردم" از تو "بید خوانی"

دلم از دست بردی "ره چه زرئی
 ز پا افتادم" از دستت چه کوئی

به بین ای حوروش "کاخر کجائی
 که هستی از کجا" و از چه "جائی"؟

"جنک را دخترم" گفت آن پری زن
 "جہانچسرو رام جسرت" شوهر من

به بختش "از قضا" شوری فتاده ست
 پدرش "اخراج چندین سال داد ست

بس بگذشت "آنچه بودنی بود
 کمک مانده است ازان ایام معهود

چو وقت آید "ز غم آزاد گردیم
 رویم اندر وطن" یا شاد گردیم

چو گفت "از سرگذشت" آنگاه بشگفت
 به بلقیسِ زمانه اهرمن گفت

”چه می مانی، درین دستِ خطرناک

که مه بر آسمان زیبد، نه بر خاک

پری رویا مشو، غولِ بیابان

تو قصرِ ارم، می شاید ایوان

چرا گریه، به بختِ خویشتن نیست

که اندر هت نصیبِ هیچ زن نیست ؟

هزار افسوس زینِ عمرِ تو، با رام

نه گل بر بسترت، نه باده در جام

نه رنگینِ کسوت، نه زیبِ زبور

چو گل، تا کئی کئی، از خارِ بستر

نه من چون رامِ تو طالعِ سیاهم

بزرین شهرِ لنگا بهادشاهم

چه ضائع با گدا سازی جوانی

بیای ای مه، بشه کن کامرانی

پرستارت کنم، حوریِ نژادان

کنیزانت دهم؟ اختر نهدان

به بختِ گوهری کن بادشاهی
برو، فرمانت از مه تا بهامی

صلح گفت " ای برهمن " بید خرافان
مشرّ بی دین ، بعشق مه جبینان

مکن زنیار بید ، ای زشت بدنام
کفی تا عشق بازی بابتِ رام

مرا بشناس ، خود را نیز بشناس
چکر را پاس دار ، از نیشِ الماس

برهمن دیده ، خدمت کردم از جان
توئی بی دین ، نه دین داری ، نه ایمان

ز حریفِ کز ، زبانِ تو تراوید
زبان باید ، بقصدِ جانت ببرد

بشکلِ خویش گشت ، رگفت رادن
"چه ترسانی مرا ، از رام و لچمن

نمی دانی ، که دیر ده سرم من
ز نه گردون ، بشوکت ، برترم من"

بده سر، بیست بازو شد نمایان
 لباسِ سرخ شد، چون تیغِ رخشان
 زمین لرزید، گاؤ از پا در افتاد
 ز بانگش، کوه و دشت آمد بفریاد
 ز صحرا، گشت رخس و طیر لایاب
 درختان خشک گشتند و لب آب
 بقصدِ آن پری آمد نریوان
 چو بادِ تندِ آبان، بر گلستان
 چه نفرینها که بر کارش جهان گفت
 زمین و آسمان نفرین کنان گفت !
 چو شد سلطانِ عشق از غیرتِ آنین
 که از معشوق و عاشق میکشد کین
 نباشد دوستی دیو، جز ریز
 بمردم، عشق می زبید نه با دیو
 همان سرمه کز چشم است نیکو
 اگر بر رو کشی، گردی سیاه رو

سپیدی کابروی و نور رزی ست
 سیه پوشیده باید ؟ چون بموی ست
 همان آتش ، که دین را سرد ازانست
 به تیر ، از دود آن ، صد ره زیان است
 برنگ گل طراوت بخش آب است
 ولی زر خانه آتش خراب است
 غرض چون راز مغرور بدست
 ستم زا ، زد بموی آن پری دست
 بگردون ، بر کشید آله ماه را باز
 شده گردون چو تخت جم بهر راز

جنگِ رام و لچهمن با دیوان

همه روز ، از فرورغ صبح تا شام
 بدیوان جنگ کرده لچهمن و رام
 چو آن روز قیامت هول شب شد
 حیاتِ خلق را گوئی سبب شد

نیاسودند لیکن نسرّه دیران
 شبیخون جنگ کردند می غریبان
 در آن شب فتنها، چون آتش از دود
 بهر جانب فراوان جلوه گر بود
 همه شب از لب شمشیر زهر آب
 تن و جان را، فراق جفت سرخاب
 ز سهم آب تیغ و آتش تیر
 خسرو چون صرعیان افتاده دلگیر
 زمین، چون چرخ، در دوران سرماند
 که دست نیوزه تخم رعشه افشاند
 کمانداران غرق انداز را تیر
 شدی غرق کمانخانه، چو تصویر
 گهی چون گوش خر، در سر خزیده
 گهی چون موی سر، برزد ز دیده
 دو شخص ندیم تن، یک تن، بدو ندیم
 چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم

کمند ، از حلقه گشته حلق تابی
 زه ، از قوس قزح میزد شهابی
 قن از تیر ، و سر از خنجر ، زبون شد
 زمانه بوستان افررز خون شد
 حسام ، آئینه بیت الطبق بود
 که هر کس دیده دروی ، جان بحق بود
 پیاده ، دل به کشتن ، بر نهاده
 که در شطرنج نگریزد ، پیاده
 سوار از رشک ، پا بر جائی ری
 نمود اسپ گریز خویش را پی
 چکان خون از دم شمشیر ، چون آب
 چو شنگسرفی ، که بتراود ز سیماب
 مگر حسن بهار هندوان بود
 که از خونها درو سرخی عیان بود
 گهی شد سوسن تبیخ ، از غصان کار
 گهی خار سنان را ، لاله شد بار

ز بیم زخمِ گرزِ زورِ دندان
چو بدران پیل را میریخت دندان

ز بس دندان شکسته گرزِ خود کام
فتاده گرز را دندان شکن نام

چو خود شاخِ گوزن افتد سرِ سال
فتاده شیر را دندان ر چنگال

سخن 'زاغِ کمان در گوشِ ما گفت
عقابِ تیز ' با نسرین شده ' جفت

ز بس کز کشتگان افتاد پشته
پنجاهِ خستگان شد ' زیرِ کشته

ز حرکتِ ماند دیوان ' خشک حیران
چو مسخِ سنگ صورتِ سایی بیجان

زره بر هر عقابِ نازکِ رام
چو کرگس ' بگسلاند حلقهٔ دام

سوی بد خواه تیزِ رام پُسران
چو بر ابلیس لا حولِ مسلمان

گهی ، خنجر گذر کردی به خنجر
گهی ، خنجر زدی ، خود را به خنجر

نه تنها درخت تیسر رام تنها
خرد از سعی عطارد ، ساخت جوزا

که لچهمن هم بزخم تیغ ر خنجر
بدم ، میکرد یک تن را در پیکر

ز جان بردن ، اجل گشت انچنان سست
که عذر گندی شمشیر میبایست

ز بیم آتشین تیغ سقر تاب
زره پوشید در بر ، شعله چون آب

بکشتن داد خصمان را چنان سود
که سر بی تن ، جبین بر خاک می سود

د مادم بر هلاک پهلوانان
فغان کوس کین مرثیه خوانان

پس از کشتن ، دلیران ظفر کوش
همی خفتند ، با قاتل هم آغوش

بگلزارِ فسا، شمشیر زد آب
 بچشمِ زخم، شد خارِ سنانِ خواب
 شگافیدی سر از زخمِ پلارک
 چو هندو، آره خود رانده بتارک
 بزخمِ تیغِ آن دو شیرِ صغدر
 شد از تن، سر جدا، و افسر از سر
 همه دیوان، بجای حیران بماندند
 چو شیرانِ علم، بیجان بماندند
 بزخمِ خنجر و تیغِ سر افکن
 چو مردانِ دادِ مردی داد لچه‌هم
 چو بنده‌مردی بنوکِ نیزه تعجیل
 ربودی حلقه‌ش صد حلقهٔ پیل
 ز بیمِ خنجرِ گردانِ چالاک
 گریزانِ باز، پس فتنه با فلاک
 گهی، همسایهٔ پا شد، سر، از دوش
 گهی، پا کرده زانو را فراموش

چو سنجیدی به کین بارِ گرانِ گرز
بر آردی بی‌جمله مغزِ البرز

شده تیرش ، چو ظلمِ بی حسابی
که هر جا پایش آمد ، شد خرابی

مگر شد نامه های عمرِ ابر
که خلقی بی اجل مردند ، یکسر

با سرافیل حکم آمد ، ز دادار
که عزرائیل را باشد مددگار

بعدی گشت کشتنها که سیماب
دلیر آمد ، به قتلِ شعله چون آب

زده لجهمن دو دستی تیغِ فولاد
شکست اندر سپه‌سازِ رازن افتاد

روان از چشمه شمشیرش آن آب
کاجل مستقی از آبش بخورناب

فتاد از بس هزیمت بر هزیمت
هزیمت گشت در میدانِ غنیمت

همی دزدید کاه ، از کهربا تن
 ز مقنطیس ، هم بگریخت آهن
 چو آن دل خسته ، کو گردد ز جان سیر
 اجل از جان شیرین ، همچنان شیر
 ز شخص کشتگان در کوه و صحرا
 قضا گسترده پا انداز دیبا
 چو تصویرِ رغا شد صحن میدان
 در ر هم کشته ، هم نا کشته بیجان

در آتش انداختنِ رام سبنا را ، جهنمِ استنکان
 پاکجی او و سلامت بر آمدنِ او
 کشید از دل بس آهی آتش اندرد
 زمین پر شعله کرده ، چرخ یُردرد
 نبود از رشک تابِ سینه سوزی
 اجازت داد بر آتش فروری

بس انگه گفت عاشق دلستان را
 که " آتش می فروزم امتحان را
 نه سیمایی که گردد قائم النار
 ز سیم و زر بهایش هست بسیار
 کسی کو را گزند از آتش آید
 بجز آتش علاج از نشاید
 چو جانم سوختی ' ز آتش میندیش
 جزای سوزش من آمده پیش
 در آتش رو ' بالین سیارش
 برون کن ' از دل کینه سیارش
 باطمینان دل ' در شعله ' کن جای
 ز آتش ' آب-روی خود بیفزای
 بصدق پاکیت شاهد همین است
 ب-زر آتش عیار و آتشین است
 گلِ عشقم ز شبنم روی پر تاب
 ز جوی شعله باید خوردنت آب "

بدم فرمان بران بر جای مبرود
 نمردند آتشِ نمردن مبرود
 لوای شعله ' چون آتش ' بر افراخت
 خلیل خورش را در آتش انداخت
 به بحر آتش افگند آن گهر را
 نهان کرده ' به برگ ' آن گلشکر را
 زده بر شعله خود را ' آن جگر خون
 طبر زد شد هم آغوشِ طبر خون
 بآتش در شده ' دانی ' که چون شد
 درون بیرون شد و بیرون درون شد
 چو یاقوتی که گیرند امتهانش
 نمکرده آتش سوزان زیانش
 بازن عشق کرده جانفشانی
 بآتش غسل آب زندگانی
 در آتش پیکر آن سرر گلشام
 خیالش بود ' گوئی ' در دل رام

بدرزخ گشت جان چون آن صم را
 چمن شد شعله، گلزار ارم را
 در آتش جلوه کرد، آن تازه شمشاد
 ز حسنش آتشی در آتش افتاد
 تقدّم یافت آتش راحت جان
 که در جسم لطیفش در شد آن جان
 بر آب حضر آتش جست پیشی
 بکوتر شعله ثابت کرد خروشی
 چو عکس ساقی اندر ساعر مل
 چو از خون سیاهشان دم گل
 ز تاب روی آن خورشید رخشان
 شد آتش، معدن لعل بدخشان
 بسایه سرور سیمین لاله پرورد
 سپیل اندر عقبتستان گذر کرد
 به گردش گشت آتش همچو گرداب
 شفق را هاله پر خود ساخت مهتاب

ز رنگ ر روی نور، نثار پوشید
 ز شعله، کسوت گلنار پوشید
 بلبل شب چراغ، گوهر افشان
 فلک ز آتش نموده، درج مرجان
 تجلی کرد حسن آن پری زش
 تنبور حسن، بر موسی زد آتش
 بشعله داد گنج روشنائی
 شد آتش خازن نور خدائی
 امانت ماند نور خویش و آنگاه
 در آتش همچو نور خویش در ماه
 به گیتی ساخت روشن عصمت خویش
 با آتش شست داغ تهمت خویش
 چو مشاطه بود عشق ستمگر
 ز خون غازه دهد، ز شعله زیور
 بعصمت بسکه بود آن مه یگانه
 شهادت را زمان داده زبانه

چه حیرت، گرچه آتش سوز ناکست
 خلیل عشق را، از ری چه باکست
 از آن آتش چراغِ عصمتِ افرورخت
 چو پروانه درونِ حاسدان سوخت
 برون آمد، سلامت آن سمن بر
 برنگِ لاله آتش سرخروتر
 بر آمد ز آتش، آبِ زندگانی
 کز ر برد از بستی دُرِ پاک جانی
 جهان بر عصمتِ او آفرین کسود
 دلِ عاشق فدای عقل و دین کرد
 چو ماه چاره را یافت فی الحال
 فرامش کرد رنجِ چارده سال
 نشاطِ دل پریشانی برون تافت
 تو گویی، چم، نگینِ گم شده یافت
 شدِ اخسرِ مسدّتِ اخراجِ از هم
 در آمدِ وقتِ تخت و تاجِ از هم

انتخاب از اشعار ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی

(مثنوی سنه ۵۳۲۹ مطابق سنه ۶۴۰ ع)

بیسرای سپینج، مهسمان را
دل نهادن، همیشگی نه رواست
زیر خاک، اندروننت، باید خفت
گرچه اکسونت، خواب بر دیباست
با کسان، بودننت، چه سود کند
که بگور، اندرون شدن تنهاست

مهتران همه جهان مسرونند
مرگ را سر همه فرور کردند

زیر خاک اندرون شدند، آنان
 که همه کوشکها بر آرندند
 از هزاران هزار نعمت و ناز
 نه بساخر جز از کفن بردند
 بود از نعمت آنچه پوشیدند
 و آنچه دادند و آنچه را خوردند

زندگانی، چه کوتاه، و چه دراز
 نه بساخر بمردن بایسد باز
 هم بچشمبر گذشته بایسد بسود
 این رسن را اگرچه هست دراز
 خواهی اندر عنا و شدت زی
 خواهی اندر آمان بنعمت و ناز
 خواهی اندک تر از جهان بپذیر
 خواهی ازری بگیر تا بطراز

ای آنکه غمگین ر سوگواری
 اندر نهان، سرشک همین باری
 از بهر آن کجا بپریم خامش
 ترسم ز بهشت ر انده دشواری
 رفت آنکه رفت ر آمد آنکه آمد
 بود آنچه بود خیره، چه غم داری
 همسوار کرده خراهی گیتی را
 گیتی است که کی پذیرد همواری
 مستی مکن، که نشنود او مستی
 زاری مکن، که نشنود او زاری
 شر، تا قیامت آید، زاری کن
 کمی رفته را، بزاری بساز آری
 آزار بیش بینی زمین گسردن
 گو تو بهر بهانه بیسان آری
 گوئی که گم‌اشده است بلائی او
 برهر که تو، بر او، دل بگماری

ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تباری

فرمان کنی، و یسا نکنی، ترسم
بر خربشتن ظفر ندهی یاری

یسا بشکنی سپساه غمسان بر دل
آن به، که می بیساری و بگساری

اندر بلای سخت، پدید آید
فضل، و بزرگواری، و سالاری

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهامی او
زیر پایسم، پرنیان آید همی

آب چیکون، از نشاط روی درست
خنک مازا، تا میان آید همی

[۱۵۳]

ای بخارا، شاد باش و دیر زی

میسر زی تو، شادمان آید همی

میسر سرور است، و بخارا بوستان،

سرور، سری بوستان، آید همی

انتخاب از غزلیات شیخ سعدی شیرازی

(مترفی سنه ۵۹۱ هـ مطابق سنه ۱۲۹۱ ع)

جزو اول طیبات

(۱)

بر خیز، تا یکسر نهیم، این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نسام را
هر ساعت، از سر، قبله بابت پرستی میرود
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
می با جوانان خوردنم، خاطر تمنّا میکند
تا کبودان در پی فتنند این پیسر درد آشام را
خافل مباش، ارقاقلی، دریاب، اگر صاحب دلی
باشد که نتران یافتن، دیگر چنین ایام را

دل بندم آن پیمان گسل، منظور چشم آرام دل
 نی نی، دلارامش مگو، کسز دل ببرد آرام را
 دنیا و دین و صبر و هوش، از من برفت، اندر غمش
 جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نمائند عام را
 سعدی ملامت نشنود، زر جان درین سر میروند
 صوفی، گران جانی مکن، ساقی، بیار جام را

(۲)

وقت طرب خوش یافتیم آن دلبر طساز را
 ساقی، بیار آن جام می، مطرب، بساز آن ساز را
 روی خوش، و آراز خوش، دارند هریک لذتی
 بنگر، که لذت چوین بود، محبوب خوش آراز را
 چشمان ترک، و ابروان، جان را بنازک میزنند
 یارب، که دادست این کمان، آن ترک تیرانداز را؟
 سن مرغی پیر بسته‌ام، زان در قفس بنشته‌ام
 گر ز آنکه بشکستی قفس، بنمود می پرواز را
 سعدی، تو مرغ زیرکی، خربت بدام آورده‌ام
 مشکل بدست آرد کسی، مانندی تر شهباز را

(۳)

ما را، همه شب، نمیبرد خواب
 ای خفته روزگار دریاب
 در بادیه تشنگان بمردند
 روز حله بکوفه میروند آب
 ای سخت کمان سست پیمان
 این بود رفای عهد احباب
 خارا است بزیر پهلوانم
 بی زری تر خرابگاه سنجاب
 ای دیده عاشقان برویت
 چون زری مجاوران بمجراب
 زهر از کف دست نازنینان
 در حلق چنان رود که جلاب
 دیوانه کوی خربهرریان
 درویش نکند جفای بواب
 سعدی نتوان بهیچ کشتن
 الا بفراق زری احباب

این تولی، یا سرور بستنایی برفتار آمده است
 یا ملک در صورت مردم بگفتار آمده است
 عرو میسوزند، یا گل میدهند در بوستان
 درستان، یا کاروان مشک تاتار آمده است
 ساربانها، یکنظر بر روی آن زیبانگار
 گر بجائی میدهند اینک خریدار آمده است
 تما سرا با نقش رویش آشنائی افتاد
 هر که می بینم بچشم، نقش دیوار آمده است
 من دگر در خانه نشینم اسیر و دردمند
 خاصه این ساعت که گفתי گل ببازار آمده است
 گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی
 من همیگویم که چشم از بهر این کار آمده است
 و که گر من باز بینم روی یسار خورش را
 سرود بینمی که در دنیسا دگر بسار آمده است
 آنچه بر من میروود در بندت ای آرام جان
 یا کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جورِ یسار
تا جهان بردست، جورِ یسار بر یسار آمده است

(۵)

ایکه گفتی، هیچ مشکل چون فراقِ یسار نیست
گر امیدِ وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آبِ چشمِ من
وین عجب کان وقت میگیریم که کس بیدار نیست
بپدلانرا عیب کردم، لاچرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم، صبح اگر باز اتفاقی افتد
آفرین خوانی بران حضرت که ما را بار نیست
بارها، روزی از پریشانی، بدیسوار آورم
گر غمِ دل باکسی گویم، به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم، از حدیثِ خلاق و روزی
گر حدیثی هست، با یار است، با اغیار نیست
قادری بر هرچه میخواهی، بیچیز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

سرو را مانی، و لیکن سرو را رفتار نی
 ماه را مانی، و لیکن ماه را گفتار نیست
 گریه دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش ممکن
 بدری نقصان، رزربی عیب، و گل بیخار نیست
 دوستان گویند: "سعدی خیمه در گلزار زن"
 من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

(۶)

خوشتتر از دروان عشق ایام نیست
 بامداد عاشقان را شام نیست
 مطربان رفتند، و صوفی در سماع
 عشق را آغاز هست، انجام نیست
 کام هر جوینده را آخر است
 عارفان را منتقامی کام نیست
 از هزاران در یکی گیرد سماع
 ز آنکه هر کس محرم پیغام نیست
 آشنایان ره بدین معنی برند
 در سرای خاص باز عام نیست

تا نسوزد بر نیساید بوی عود
 پخته داند کاین سخن باخام نیست
 سرر را باجمله زیبائی که هست
 پیش اندام تو هیچ اندام نیست
 مستی از من پرس و سرور عاشقی
 آن کجا داند که درد آشام نیست
 بساد صبح خاک شیراز آتش نیست
 هرکرا در ری گرفت آرام نیست
 سعدیا ! چون بت شکستی، خود مباش
 خود پرستی، کمتر از اضمام نیست

(۷)

ای ساربان، آهسته ران، کارام جانم میرو
 و اندل که باخود داشتیم، با دستانم میرو
 من مانده ام مهجور از ر، بیچاره ر رنجور از ر
 گوئی که نیشی در از ر، در استخوانم میرو
 گفتم بنیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون
 پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرو

محمل بدار، ای ساربان، قلندی مکن با کاروان
 کز عشقِ آن سرِ روان، گوئی، روانم میبرد
 باز آی، و بر چشم نشین، ای دلستانِ نازنین
 کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم میبرد
 صبر ازصال یار من، برگشتن از دلداری من
 گرچه نباشد کار من، هم کار از انم میبرد
 در رفتن جان، از بدن گویند هر نوعی سخن
 من خرد بچشم خویشتن، دیدم، که جانم میبرد
 سعدی فغان از دستِ ما لایق نبود ای بیروفا
 طاقت نمی آرم جفا، کار از فغانم میبرد

(۸)

فلک را اینهمه تمکین نباشد
 نروغ مهرورمه چندی نباشد
 مباد گر بگذرد بر خاکِ کوی
 عجب، گردامنش مشکین نباشد
 بقای ملک باد، این خاندان را
 که تا باشد، خلل در دین نباشد

هرانکو سر بگرداند ز حکمت
 از ر بیچاره تر مسکین نباشد
 چنین خسرو کجا باشد در آفاق
 رگر باشد چنین شریں نباشد
 خدا را دشمنش جای نمیسزاد
 که هیچش دوست بر بالین نباشد
 مرا گویند سعدی تاکی این غم
 کسی بی دوست چون غمگین نباشد

(۹)

نظر خدای بینان ' سر هوا نباشد
 سفر نیاز مندان ' ز سر خطا نباشد
 همه رقت ' عارفانرا ' نظرست و دیگرانرا
 نظری معاف دارند و درم روا نباشد
 بنسیم صلح باید که نبات زنده گرد
 که جمان مردگان را ' خبر از صبا نباشد
 اگرک سعادتی هست که زنده دل بمیسری
 بهیپاتی ارفشادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر، که ظلمت بزداید، از رجوت
 نه کسی، نعوذ بالله، که درو صفا نباشد
 تو خود از کدام شهری، که ز دوستان نپرسی
 مگر اندران ولایت، که توئی، وفا نباشد
 اگر تو خون بریزی، بقیامت نگیرم
 که میان دوستان اینهمه عاقل نباشد
 تو در آئینه نظر کن، که چه دلبری، و لیکن
 چو تو خویشتن به بینی، نگفت بما نباشد
 تو گمان مبر، که سعدی به جفا ملول گردد
 که گرش تو بی خیانت بکشی، جفا نباشد

(۱۰)

یسار آن بود، که صبر کند بر جفای یسار
 ترک رضای خویش کند، در رضای یسار
 گر بر وجود عاشق صادق زنند تهف
 بیند گناه خویش و نه بیند خطای یسار
 یسار از برای نفس گرفتن، طریق نیست
 ما نفس خویشتن بکشیم، از برای یسار

یاران شنیده‌ام، که بیابان گرفته‌اند
 بهیطاعت از ملائمت خلیق و جفای یار
 من ره نمی‌برم، مگر آنجا که کوی درست
 من سر نمی‌نهم، مگر آنجا که پای یار
 گفتم، هوای باغ، در ایام گل‌خوش است
 ما را بدر نمی‌رود از سر، هوای یار
 بستان بی‌مشاهده دیدن، مشاهده است
 در صد درخت گل‌بفشانی، بجای یار
 ای بسا! اگر بگشش روحانیان روی
 یار قدیم را برسانی دعای یار
 هر کس میسر جمعی، و سعدی بگوشه
 بیگانه باشد، از همه خلیق آشنای یار

(۱۱)

آن درست که من دارم، ر آن یار که من دانم
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
 ای روی دل آرایت، مجمره زبانی
 مجمر چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب! که نقشی ماند، از طرح وجود من
 چون یار تو می آرم، خود هیچ نهمانم
 ای خوبتر از لیلی، بیم است که چون مجنون
 عشق تو بگرداند در کسره ر بیابانم
 در دام تو مجبوسم، از دست تو مغلوبم
 در ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم
 دستی ز غمت بر دل، پائی نه پیت در گل
 با ایدمه صبرم هست از روی تو نتوانم
 در خفیه همین نام، رین طرفه، که در عالم
 عشاق نمی خسینند، از ناله پنهانم
 گیرند، مکن، سعدی، جان در سر این سودا
 گر جان برود، شاید، من زنده بجانانم

(۱۲)

سرر سیمینا، بصحرا میروزی
 نیک بد عهدی، که بی مرا میروزی
 روی پنہا دارد، از مردم، پری
 تو پری روی، آشکارا میروزی

گر تماشا میکنی* در خود نگمر

کی بخوشت زین تماشا، میروزی

میلوازی بنده را یا، می کشی

می نشینی یک نفس، یا میروزی

اندرنم با تو می آید ر لیک

خایفم که دست غوغا میروزی

جان نخواهد بردن، از تو، هیچ دل

شهر بگرفتگی، نه صحرا میروزی

گر قدم بر چشم من خواهی نه ساد

دیده بر ره می نهیم تا میروزی

ما بدشنام از تو، راضی گشته ایم

وز دعای مسا بسودا میروزی

دیده سعدی و دل همراه تست

تا نه پنداری که تنها میروزی

جزو دوم : بدایع

(۱۳)

آنرا که جای نیست ، همه شهر جای اوست
 درویش هر کجا که شب آید ، سرای اوست
 بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای
 او را گدا مگویی ، که سلطان گدای اوست
 مسرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
 هر جا که میسرد ، همه ملک خدای اوست
 آن کز ترانگری ر بزرگی و خواجهگی
 بیگانه شد ، بهر که رسد ، آشنای اوست
 کوتاه همگان همه راحت طلب کنند
 عارف بلا ، که راحت او در بالای اوست
 عاشق ، چو بر مشاهده دوست دست یافت
 بر هر که بعد ازان نگیرد ، ازدهای اوست
 بگزار هر چه داری ، و بگذر ، که هیچ نیست
 این پنج روز عمر ، که مرگ از قضای اوست

از دستِ دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی، رضای خود مطلب، چون رضای ارست

(۱۴)

با همه مهر، و با ملش، کین است
چه کنم حظِ بختِ من این است
شاید، ای نفس، تا دگر نه کنی
پنجه با سعدی، که سیمین است
نمهد پای، تا نه بیند جای
هر کرا چشمِ مصلحت بین است
مثل زیر کان و چنبرِ عشق
طفلِ نادان، و مارِ رنگین است
دردمندِ فراقِ سرِ نهد
مگر آنشب که گورِ بالین است
لازمست احتمالِ چندین جور
که محبتِ هزار چندین است
مرد، اگر شیر درکمند آرد
چون کمندش گرفت، مسکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا، تن به نیستی درده
چاره با سخت بازوان اینست

(۱۵)

من اندر خود نمیپاییم، که روی از دوست برتابم
بدار، ای خواجه، دست از من، که طاقت رفت و پا یابم
تنم فرسود، و عقلم رفت، و عشقم، هم چنان باقی
و گیسو جانم، در یغ آید، نه مشتاقم، که کدّابم
بیار، ای لعبتِ ساقی، نه گویم چند پهمانه
که گر دریا به پیمائی، نخواستی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست، در شهر مسلمانان
اگر جنگِ مغل باشد، نه گرداند ز محرابم
مرا از دینی و عقبی همینم بود، و دیگر نه
که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی، گفتم، نه شوری در عالم
دگر ره پای میبندد، رفای عهد اصحابم

نگفتی، بیونا یارا، که دلداری کنی مَارا
 الا گر دست میگیرِی بیا، کز سر گذشت آبم
 ز مستانست و بیبرگی، بیا، 'ای بادِ نوزوزی
 بیابانست و تاریکی، بیا، 'ای قرصِ مهتابم
 حیاتِ سعدی آن باشد، که بر خاکِ دُرت میرد
 درمی دیگر نمیدانم، مکن محروم ازین بابم

(۱۶)

بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی
 صوفی نشود صافی، تا در نه کشد جامی
 گر پیرِ مناجاتی، زر رندِ خراباتی
 هر کس قلمی رفته است، بروی بسر انجामी
 فردا، که خلاصی را، دیوان جزا باشد
 هر کس عملی دارد، ما چشم بر انعامی
 ای بلبل اگر نالی، من با تو هم آرازم
 تو مهرِ گلی داری، من عشقِ گل اندامی
 سرری بلبلِ جوی، گویند، چه خوش باشد
 آنانکه ندیدستند سرری بلبلِ بامی

روزی سر من بینی قربان سر کروش
 دین عید نمی باشد ، الا بهر ایامی
 ای در دل ریش من ، مهرت روان در تن
 آخر ز دعا گرئی ، یاد آر بدشنامی
 سعدی ، بلب دریا دُر دانه کجا یابی
 در کام نهنگان رز گر میطلبی کامی

(۱۷)

همه عمر بر ندارم سر ، ازین خمار مستی
 که هنوز من نبودم ، که تو در دلم نشستی
 تر نه مثل آفتابی ، که حضور غیبت افتد
 دگران روند و آیند ، و تو هم چنانکه هستی
 نظری بدوستان کن ، که هزار بار از ان به
 که تحقّیتی نویسی ، و هدیتی نرستی
 دل دردمند ما را که اسپر تست یارا
 برمال مرهمی نه ، چو باندهظار خستی
 نه عجب ، که قلب دشمن شکستی ، بروز هیجا
 تو که قلب دوستان را ، بمفارقت شکستی

برر، ای فقیرِ دانا، بخدای بخش ما را
 تو زهد و پارسائی، من ر عاشقی و مستی
 گله از فراقِ یاران، و جفای دوستداران
 نه طریقِ تستِ سعدی، کم خورش گیز و رستی

انتخاب از غزلیات خواجه حافظ شیرازی

(مترونی، سنه ۷۹۱ هـ، مطابق سنه ۱۳۸۸ ع)

(۱)

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ نَأُولَهَا
که عشق آسان نمود آزل ولی افتاد مشکله
بببری نافه کاخر صبا زان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دله
مرا در منزل جانان چه امن و عیش، چون مردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
بمی سجاده رنگین کن، گرت پیسر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک، و بیم مرج، و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم، ز خود کامی، ببسد نامی کشید آخر
 نهان کی ماند آن رازی کز سازند محفلها
 حضوری گرهمی خواهی، ازوغایب مشور، حافظ
 مَتَى مَا تَلَقَ مِنْ تَهْرُوى دَعِ الدُّنْيَا وَامْرَأَهَا

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
 بجمال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواستی یافت
 کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلّا را
 فغان کاین اولیان شوخ و شیرین کار، شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که توکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
 بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
 من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت، دانستم
 که عشق از پرده عصمت بررون آرد زلیخا را
 بدم گفتمی و خرسندم، عَفَاكَ اللهُ نَسُو گفتمی
 جواب تلخ میزید لب لعل شرخارا

نصیحت گرش کن جان، که از جان درست تر دارند
 جرانان سعادتمند بند پیر دانا را
 حدیث از مطرب رمی گر و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید بهکمت این معما را
 غزل گفتمی و در سفتی، بیا و خوش بخوان، حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

(۳)

بلبلای برگ گل خوش رنگ در منقار داشت
 و اندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت
 گفته‌اش: در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟
 گفت: "ما را جلوه معشوقه در این کار داشت"
 یار اگر نفشت با ما، نیست جای اعتراض
 پادشاهی کامران بود، از گدایان عار داشت
 در نمی‌گیرد نیاز و نیاز ما با حسن دوست
 خرم آن کز نازنینان بخت بر خوردار داشت
 خیز، تا بر کلک آن نقّاش، جان افشان کنیم
 کین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت

گر مریدِ راهِ عشقی، فکرِ بدنمایی مکن
 شیخِ صلحان خرقه رهنِ خانهٔ خمّار داشت
 رقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطارِ سیر
 ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقهٔ زَنّار داشت
 چشمِ حافظِ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت
 شیرِ جَلّاتِ تجرّی نَحَلَهَا الْأَنْهَارُ داشت

(۴)

خروشن ز عیش و صحبت ر باغ ر بهار چیست
 ساقی کجا ست، گر، سببِ انتظار چیست
 هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار
 کس را رِقوف نیست که انجام کار چیست
 پیسوندِ عمر بسته بهمرئی است، هوشدار
 غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست
 معنای آبِ زندگی ر روضهٔ ازم
 جز طوبِ جویبار ر میِ خوشگوار چیست
 سهر و خطای بلده اگر نیست اعتبار
 معنای عفو ر رحمتِ پروردگار چیست

زاهد شرابِ کرثر، و حافظِ پیاله خراست
تا در میانِ خراسته کردگار چیست

(۵)

زلف آشفته، و خوی کرده، و خندان لب مست
پیرهنِ چاک، و غزلخوان، و صراحی در دست
نرگشِ عمریده جوی، و لبش افسوس کنان
نیمِ شب درش بهالین من آمد بنشست
سرفرا گوش من آرد باوازِ حوزین
گفت "ای عاشقِ دیرینه من، خوابت هست"
عاشقی را که چنین باده شبنمگیر دهند
کافرِ عشق بود، گر نشود باده پرست
برو، ای زاهد، و بر دُر کشان خورده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روزِ اَلست
آنچه از ریخت به پیمانه ما، نوشیدم
اگر از خمیرِ بهشتست، و گر باده مست
خنده جام می و زلفِ گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

بیا که قصر امل سخت نسبت بنیادست
 بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست
 غلامِ همت آنم که زیرِ چرخِ کبود
 ز هر چه رنگِ تعلّق پذیرد آزادست
 چکویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
 سرورش عالم غیبم چه مژدها دادست
 که "ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین
 نشیمنِ تو نه این کنجِ محنت آبادست
 تو را ز کنگره عرش میزنند صغیر
 ندانمت که در این دامگاه چه افتادست"
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست
 غمِ جهان مخور و پندِ من مبر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
 رضا بداده بده، رز جبین گره بکشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست

مبجور درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجب-روزه عروس هزار داماد است
 نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
 بنال، بلبل بیدل، که جای فریاد است
 حسد چه میبیری، ای سست نظم برحافظ
 قیول خاطر و لطف سخن خدا داد است

(۷)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان نماند ر چنین نیز ... نخواهد ماند
 من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چه جای شکر رشکایت و نقش نیک ر بدست
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 سرور مجلس جمشید، گفته اند، این بود
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
 غنیمتی شهر، ایشممع، وصل پروانه
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

تو نگرا دل درویشِ خود بدست آر
 که مخزنِ زر و گنج و درم نخواهد ماند
 باین رزاقِ زبرجد نوشته اند بزر
 که جز نکسوئی اهلِ کرم نخواهد ماند
 ز مهریانی جانان طمعِ «بیر» حافض
 که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند

(۸)

دش و قبتِ سکر از غصه نجاتم دادند
 و اندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
 بیخون از شعله‌ی پرتوِ ذاتم کردند
 بساده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند
 چه مبارک سعری بود و چه فرخنده شبی
 آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
 بعد ازین روی من و آئینهٔ وصفِ جمال
 که در آنجا خبر از جاسوهٔ ذاتم دادند
 من اگر کام روا گشتم، و خوش دل، چه عجب
 مستحقِ بودم و اینها بزرگاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده، این دولت داد
 که بدان جور رجفا مبر و ثباتم دادند
 این همه شهید و شکر کز سخندم میریزد
 اجر صبر یست کز آن شاخ نباتم دادند
 همتِ حافظ و انفاسِ سحر خیزان بود
 که ز بندِ غم آیام نجاتم دادند

(۹)

بود آیا که در میکدها بکشایند
 گره از کار فرور بسته ما بکشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
 دل قری دار که از بهر خدا بکشایند
 بصفای دل رندان صبحی زدهگان
 بس در بسته، بفتحاح دعا بکشایند
 نامه تعزیت دختر رز بمنویسید
 تا همه مغیبتگان زلف دوتا بکشایند
 گیسوی چنگ بدریند بمرگ می ناب
 تا حریفان همه خون از مژه ها بکشایند

در میخانه بیدستند، خدایا میسند
 که در خانه تزریر و ریا بگشایند
 حافظ، این خرقة که داری، تو ببینی فردا
 که چه زئار ز زیرش بدغا بگشایند

(۱۰)

هر آن کس خاطرِ مجموع و یسارِ نازنین دارد
 سعادتِ همدمِ ار گشت و دولتِ همنشین دارد
 حریمِ عشق را در که بسی بالاتر از عقلست
 کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد
 دهانِ تنگِ شیرینش مگر ملکِ سلیمانست
 که نقشِ خانمِ لعش جهان زیرِ نگین دارد
 بخارایِ منکر، ای منعم، ضعیفان و نحیفان را
 که صدرِ مجلسِ عزت گدای ره نشین دارد
 چو بر روی زمین باشی، توانائی غنیمت دان
 که دورانِ ناتوانیهسا بسی زیرِ زمین دارد
 صبا، از عشقِ من رمزی بگو، با آن خسروِ خوبان
 که صد جوشید، و که خسروِ غلامِ کمترین دارد

و گر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشقِ مفلس
بگرنیدش، که سلطانی گدائی همشپین دارد

(۱۱)

دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی ارزد
بکسوی می فروشان بجا می بر نمیگیرند
زهی سجاد، تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی، که بیم جان درو در جست
که لاهی دلکش است، اما بتترک سر نمی ارزد
چه آسان مینمود اول غم دریا بنبوی سود
غلط کردم، که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان پرورانی
که شادی جهان گیر می، غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش، روز دلیلی درون بگذر
که یک چو منت در نان، دو صد می زر نمی ارزد

ساقی حدیث سرو ر گل ر لاله میبرد
 راین بحث با ثلاثه غساله میبرد
 می ده که نورروس چمن حد حسن یافت
 کار این زمان ز صنعت دلاله میبرد
 شکر شکن شوند همه طوطیمان هزد
 زین قند پارسى که به بیدنگاله میبرد
 طی مکان ببین ر زمان در سلوک شعر
 کاین طفل یکشبه ره صد ساله میبرد
 آن چشم جادوانه عابد فریب بین
 کش کاروان سحر ز دنباله میبرد
 از ره مرور بعشره دینی که این عجز
 مسگاره میفشیند ر محبتاله میبرد
 باد بهار میوزد از گلستان شاه
 رز ژاله باده در قدح لاله میبرد
 حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
 غافل مشور که کار تو از ناله میبرد

بری خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 از یار آشنا سخن آشنا شنید
 ای شاه حسن، چشم بحال گدا فکن
 کین گوش بس حکایت شاه ر گدا شنید
 خوش میکنم بباد؛ مشکین مشام جان
 کز دلق پوش صومعه، بری ریا شنید
 سر خدا که عارب سالک بکس نگفت
 در حیرتم، که باده فروش از کجا شنید
 یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت ر چها شنید
 محروم اگر شدم ز سر کوی از چه شد
 از گلشن زمانه که بلوی وفا شنید؟
 ما می ببانگ چنگ نه امروز می کشیم
 بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
 پسند حکیم محض صوابست و عین خیر
 فرخنده آن کسی، که بسمع رضا شنید

حافظ، وظیفه تو دما گفتنست و بس
در بند آن مباحث که نشنید یا شنید

(۱۴)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
تضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود، جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سری گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد
خدا را، معتسب، ما را بفریاد داف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه، بی قانون نخواهد شد
شراب لعل، ر جای امن، ر یار مهربان ساقی
دلا، کی به شود کارت، اگر اکنون نخواهد شد
مشری ای دیده، نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مسلمانان مرا رقتی دلی بود

که با ری گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم

بتقدبیرش امیدِ ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین

که استظهارِ هر اهلِ دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان

چو دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن

ز من معرور تر کی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید

که رقتی کاردانی کاهلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

حدیثم نکتۀ هر محفلی بود

مگر دیگر که حافظ نکتۀ داشت

که ما دیدیم ر محکم جاهلی بود

نصیحتی کزمت بشنور بهانه بگیر
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
 که در کمینگاهِ عمرست مگر عالم پیر
 معاشری خوش و رزوی بساز میخوام
 که درد خویش بگویم بناله بزم و زیر
 بران سرم که نشو شم می و گنجه نکنم
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
 گر اندکی نه بوفیق رضاست خنده بگیر
 چو لاله در قدحِ ریز، ساقیا، می و مشک
 که نقشش حال نگارم نهیرون ز ضمیر
 بیار ساغر در خوشاب، ای ساقی
 حسود گو: کرم اصفی ببین ر بمیر
 بعزم توبه نهادهم قدح، ز کف، صد بار
 ولی کز شمه ساقی نمیکند تقصیر

حدیثِ توبه درین بزمگه مگر، حافظ
 که ساقیان کمانِ ابرویت زنند بتیر
 (۱۷)

یوسفِ گمگشته باز آید بکنعان، غمِ مضمور
 کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غمِ مضمور
 ای دلِ غمدیده، حالت به شود، دل بد ممکن
 رین سرِ شوریده باز آید بسامان، غمِ مضمور
 گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
 چترِ گل در سرکشی، ای مرغِ شبخوان، غمِ مضمور
 دورِ گردونِ گر دوروزی بر مرادِ ما نرفت
 دایم یکسان نباشد حالِ دوران، غمِ مضمور
 هان مشو نومید، چون راقف نه، از سرِ غیب
 باشد اندر پرده، بازیهای پنهان، غمِ مضمور
 در بیابانِ گر بشوقِ کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خارِ مغیلاتن، غمِ مضمور
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
 هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان، غمِ مضمور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله میداند خدای حال گردان، غم مخور
 حافظا، در گنج فقر و خلوت شبیهایی تار
 تا بود در دلت دعا و درس قرآن، غم مخور

(۱۸)

فناش میگیریم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردرس برین جایم بود
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
 بهر سوی سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چکنم حرف دیگر یسا نداد استادم
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 یارب، از مادر گیتی بچه طالع زادم

تما شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
 میخورم خون دلم مردمک دیده، سزا ست
 که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم
 پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
 ررنه این سیل دمامد ببرد بنیادم

(۱۹)

در یار زیرک ر از باده کهن در منی
 فراغتی ر کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام بدنیا ر آخرت ندهم
 اگرچه در پییم افتند هر دم انجمنی
 شر آنکه کنج قذاعت بکنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
 بپا، که روانی این کارخانه کم نشود
 بزهد همچو ترقی یا بفسق همچو ر منی
 ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسلرنی
 بصبر کوش تو، ای دل، که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
 مزاج دهر تبه شد درین بلا، حافظ
 کجا فکر حکیمی و رای برهمنی
 (۲۰)

ای بیخبر بکوش، که صاحب خبر شوی
 تا راهِ رز نباشی، کی راهِ بر شوی
 در مکتبِ حقایق پیش ادیبِ عشق
 همان ای پسر بکوش، که روزی پدر شوی
 دست از مسِ رجود چو مردانِ ره بشوی
 تا کیمیای عشق بیابای و زر شوی
 خواب و خورق و مرتبهٔ عشق دور کرد
 آنگه رسی بعشق که بید خواب و خور شوی
 گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت ارفشد
 بالله، کز آفتابِ فامک خروبتتر شوی

یکدم غریقِ بحرِ خدا شو، گمانِ مبر
 کز آبِ هفت بحر، بیک موی تر شوی
 از پای تاسرت همه نورِ خدا شود
 در راهِ ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی
 گر در سرت هروی وصالست، حافظا
 باید که خاکِ درگاهِ اهلِ هنر شوی
 (۲۱)

ای پادشه خوبان، داد از غمِ تنهایی
 دل بیترو بجان آمد، رقتست که باز آئی
 دایم گلِ این بستان، شاداب نمی ماند
 دریاب ضعیفان را، در رقتِ توانائی
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 کز دست بخوراهد شد پایانِ شکیبائی
 یارب، بکه شاید گفت این نکته، که در عالم
 رخساره بکس ننمود آن شاهدِ هر جالی
 ساقی، چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
 شمشاد خرامان کن تا باغِ بیارائی

ای درد تو ام درمان ، در بستر بیماری
 وی یاد توام مونس ، در گوشه تنهایی
 در دایره قسمت ما نقطه پرکاریم
 لطف آنچه تو اندیشی ، حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
 کفرست درین مذهب ، خودبینی و خود رائی
 زین دایره میبنا خونین جگر می ده
 تا حیل کنم این مشکل در ساغر میبنائی
 حافظ ، شب هجران شد ، بوی خوش وصل آمد
 شادیت مبارک باد ، ای عاشق شیدائی

(۲۲)

رفتم بباغ ، صبحدمی ، تا چنم گلی
 آمد بگوش ناگه هم آواز بلبل
 مسکین ، چو من ، بعشق گلی گشته مبتلا
 و اندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
 میگذشتم اندران چمن و باغ دمدم
 میکردم اندران گل و بلبل تأملی

گل یارِ حسن گشته و بلبلِ قریبِ عشق
 این را تفضلی نه ، و آنرا تبدلی
 چون کرد در دلم اثر ، آرازی عندلیب
 گشتم چنان که هیچ نماندم تعمّلی
 بس گل شگفته میشود این باغ را ، رلی
 کس بسی بلای خار ، نچیدشت ازو گلی
 حافظ ، مدار امیدِ فرح از مدارِ چرخ
 دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

انتخاب از غزلیات برهمن

(متوفی، سنه ۱۰۷۳ هـ، مطابق سنه ۱۶۶۲ ع)

(۱)

ای بر تر از تصور و وهم و گمانِ ما
ای در میانِ ما و برون از میانِ ما
آئینه گشت سینهٔ ما، از فروغِ عشق
شد جلوهٔ گاه، صورتِ معنیِ نهانِ ما
جا کرده، در میانِ رگِ ریشه، مهرِ دوست
پرورده شد، به مغزِ وفا، استخوانِ ما
مانند غلچه، گرچه، خموشیم، برهمن
لیکن پُر از نواست، چو بلبل، زبانِ ما

(۲)

جوانی بود فصلِ عیش و عهدِ کامرانیها
کجا، آن فصل، و کو، آن عیش، و کی، آن شادمانیها؟

در چشم خون فشانی میکند ، دور از لبِ لعلی
 که هنگام تکلام میکند گوهر فشانیها
 برود افسانهٔ عهدِ شیباب ، از دل غبارِ غم
 که دل را ترازو سازد ، یاد ایامِ جوانیها
 بیا ، یک نکته از درسِ محبتِ خوان ، و فارغ شو
 که باشد نکتهائی بیکران در نکته دانیها
 حدیثِ عشق از گفتارِ تکرار ست مستغنی
 برهن ، در محبتِ کفر باشد قصه خوانیها

(۳)

گردِ دل گردم ، که یارِ مهربانی بوده است
 بازبانِ بیزبانی ، همزبانی بوده است
 ما زلیخا رار ، سر گردان ، بمصرِ بیکیسی
 یوسفِ ما ، در میانِ کاروانی بوده است
 کرد شبیهائی مرا ، چون زلفِ معشوقان دراز
 داستانِ عاشقی ، خوش داستانِ نبوده است
 در میانِ خاک و خون افتاده ، بر را هس ، دلم
 همچو مرغِ نیم بسل ، نیم جانی بوده است

در محبت، حال می باره ز قال برهن
 برهن، افسون گری، جادو بیانی بوده است
 (۴)

این همه عالم فانیهست، درو زنده یکیست
 نقش بسیار، ولی دیده بیننده، یکیست
 دوسه روزی، بجهان، جلوه کنان باید بود
 نزد ارباب خرد، رفته و آینده، یکیست
 عیب کم گیر، اگر اهل خطا سپارند
 این همه قنابل عفوند، چو بخشنده، یکیست
 هر که آمد، زجهان گذران خواهد رفت
 برهن، آنکه بود باقی و پاینده، یکیست
 (۵)

بیا، بیا، که مرا بی تو، غم بجان آورد
 بیا، که بی تو نفس بر نمی توان آورد
 دلم، چو خواست بجمعیّت آشنا کردن
 صبا، حکایت زلف تو در میان آورد

اگر خموش نشینم به خویش معذورم
 نمی توان سخن عشق بر زبان آورد
 بریخت اشک چنان برهنم ، ز دیده تر
 که آب ترازه پروئی برهنسان آورد
 (۶)

خواهم از سلسله زلف بتان قاری چند
 که بهم تاب دهم ، رشته زنجاری چند
 زلف بکشا ، که بود در خم هر رشته آن
 خط آزادی دلهای گرفتاری چند
 نرگس مست تو ، در بزم حریفان بنگاه
 داروی بیخودی آورد ، بهشیاری چند
 کود از بحر خطر ، مرد سبکسار عبور
 بر سر راه فرر مانده ، گرانباری چند
 برهنم ، باز دل ما بنگاه بردند
 دلبری ، لب شکری ، چند دل آزاری چند

دیده ام شد خشک و طوفان در کمین دارم هنوز
 موج دریا در شکنج ' آستین دارم هنوز
 میرسد نزدیک تر هر دم شمار روزگار
 من ز خامیهها امید دور بین دارم هنوز
 از ندامت دود آه من گذشت از آسمان
 ر ز خجالت روی عصیان بر زمین دارم هنوز
 بیگناه است ' افکه بر امید رحمت کرد جرم
 جرمم از حمد رفت ' چشم آفرین دارم هنوز
 دامن عصیان بآب دیده شستم ' برهن
 لیک نقش سجده بت بر جبین دارم هنوز

چوغنچه ' درره تسلیم یا بدامان باش
 چو گل ' بخون جگر ' شرقه در گریبان باش
 علاج زنگ گناه ' میقل پشیمان نیست
 ز کرد های خطا ' بعد ازین پشیمان باش

ادب ز صحبتِ رندانِ پارسا آموز
 بگیر جرعه ز پیمانه ر به پیمان باش
 بیاد زلف ر رخ آن نگار در شبِ تار
 چو ابر، گریه کن، و همچو برق، خندان باش
 خیالِ زلفِ بتان، برهن، مده در دل
 وگرنه همچو نسیم صبا، پریشان باش
 (۹)

با شمعِ روزی درست، چو پروانه ساختیم
 چون شمعِ سوختیم، نه انسانه ساختیم
 با صد زبان، زبانِ خم-رشی نکر برد
 با پیچِ رتابِ زلفِ تو، چون شانه ساختیم
 آباد باد ملکِ مروت که ما بخروش
 در گنجِ غم، چو گنجِ بویِ رانه ساختیم
 با ما ساختنِ قاعده، عقلِ دور بین
 فارغ شدیم، با دلِ دیوانه ساختیم
 ما آشنا شدیم، برهن، بخروشستن
 تا آشنائیِ دلِ بیگانه ساختیم

این دلِ شوریده را ، روزی بصعرا میبریم
 آخر این برگشته را ، با خویش تنها میبریم
 قطره اشکم که ما داریم کافی کی بود
 دامن آلوده خود را بدریا میبریم
 ما ر دل یکجا متاعِ رانیگان داریم بس
 در دکانِ عشق آن را هم بسودا میبریم
 گرچه نادانیم ، اما نسخه اعمال را
 بهر اصلاح خطاها ، پیشِ دانا میبریم
 چون غبارِ راه ، بیقدریم در عالم ، ولیک
 زنگ از آئینه تاریک دلها میبریم
 از سخن پیداست قدر هر سخندان ، برهن
 رشته نظم مسلسل تا ثریا میبریم

در سلسله زلفِ تو ، سنبلِ نبرد راه
 گردِ گلِ رخسارِ تو ، بلبلِ نبرد راه

در راهِ صلب هر که قدم پیش گذارد
 چیز هم‌رهی اهلِ توکل نبرد راه
 هان دام کن ، از بادِ صبا یکدور سه گامی
 در کویِ طلب ، فکر و تأمل نبرد راه
 در هر قدمی : چشم بره دار ، برهن
 در بادیهٔ عشق ، تغافل نبرد راه

انتخاب از غزلیات صائب تبریزی

(مترقی، سنه ۱۰۸۰ هـ، مطابق سنه ۱۶۶۹ ع)

(۱)

مکمل شوق کجا، کعبه امید کجا
شب‌نم تشنه کجا، چشمه خورشید کجا
ظرف نظاره خورشید ندارد شب‌نم
رتبه حسن کجا، حوصله دید کجا
دست کوتاه من، ر گردن او، هیبت است
بال خفاش کجا، تارک خورشید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تر اند
بکجا میروی، ای خوبی امید، کجا
آب پیکان زد دل آمد سوری چشم، صائب
آخر این چشمه سر بسته ترا دید کجا

(۲)

یاد رخسار ترا، در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ، بهشت جاودان داریم ما

در بهارِ ما، خزانها چون حنّان، پوشیده است
 گرچه در ظاهر، بهارِ بی خزان داریم ما
 نیست جانِ سختِ ما، از سختیِ دورانِ ملول
 زندگانیِ چونِ هما، از استخوان، داریم ما
 در چنین راهی که مردان، توشه از دل کرده اند
 ساده لوحیِ بین که فکسر آب و نان داریم ما
 هستِ پیرانِ دلیلِ ما ست، هر جا میرویم
 قوتِ پرراز، چون تیر از کمان داریم ما
 گرچه مائب، دستِ ما، خالیست از نقدِ جهان
 چون جرس، آرازه در کاروان داریم ما

(۳)

در حریمِ پاکِ بازی، برریا را، بار نیست
 فقر را، با نقشِ بندگانِ تعلّق کار نیست
 عشقِ عالمِ سرز را، با کفر و ایمان کار نیست
 گردنِ ما، در کمندهِ سبّحه و زُنار نیست
 قریه هم صحبتان، در خاطرِ ما بار نیست
 راه امنِ بیخودی را، کاروان درکار نیست

که‌ریا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
 جذبۀ توفیق را، با تن پرستان کار نیست
 طوطی از آئینه، می گویند، می آید بحرف
 چون مرا، در پیش ریش زهره گفتار نیست؟
 میتوان بر سینه بی کینه من روی دید
 خانه آئینه ام، در بسته زنگار نیست
 پیش ما، صائب، که رطل خسروانی می‌زنیم
 گنج باد آرد، بغیر از آب گوهر بار نیست

(۴)

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال من افتد
 که در جمعیت دلبا، خلل از حال من افتد
 درین گلزار، هر یک را، چو ابر، از کار بردارم
 ز هر برگی، زمانی گرد و دنبال من افتد
 توانی حلقه‌ها، در گوش کردن، سرفرازان را
 سر زلف تو، گر در پیچۀ اقبال من افتد
 ز سیلاب می‌گلرنگ، عالم میشود دیوان
 ز ساقی، عکس، گر در رطل مالا مال من افتد

بعذوانی کفِ افسوس را ، بر یکدگر مالم
 که آتش در سوادِ نامهٔ اعمالِ من افتد
 ز رحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی ، صائب
 بغیر از سنگِ طفلان هر که در دنبالِ من افتد

(۵)

دلِ هر کس به تعظیمِ سخن ، از جا نمی خیزد
 قیامت گر ببالینش رسد ، برپا نمی خیزد
 نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخمِ محبت را
 بعک کردن ، ز دلها ، نقطهٔ سردا نمی خیزد
 نگردد گردِ کلفت کم بآه ، از سینهٔ عاشق
 بآفشاندن ، غبار از دامنِ صغرا نمی خیزد
 بغریاد ر فغان از دل ، نگردد دردِ عشق از
 بهای رهو ز کورهٔ قنار ، این عنقا نمی خیزد
 چمن شد از قدِ رعشای ساقی انجمن ، صائب
 که میگوید که سرور از چشمهٔ مینا نمی خیزد؟

(۶)

مقای یار، بدیدن نمی شود آخر
گلیست ایفکه بچیدن نمی شود آخر

شکایتی که ز زلف دراز ارست مرا
بگفتن و بشنیدن نمی شود آخر

فغان که سبب ز نخدان یار را آبست
که چون گهر بچکیدن نمی شود آخر

مگر باطفِ خموشم کنی و گر نه، چو شمع
زبان من بدریدن نمی شود آخر

فلک، ز گردش خود ماندگی نمی داند
چندون ما، بدیدن نمی شود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم، صائب
که وحشتم، بر میدن نمی شود آخر

(۷)

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتتر
دیده احول، کنند عیش در بالا بیشتتر

چون زمین نرم از من، گرد برمی آورند
می‌کنم، هر چند، با مردم مدارا بیشتر
زشت را آئینه تارک، باشد پرده پوش
میرسد آزار بد گوهر، به بینا بیشتر
در سیاهی، میتوان گل چید، از آب حیات
گریه را باشد اثر، دامان شبها بیشتر
خانهای کهنه، صائب، مسکن مارست و مور
در کهن سالان، بود حرص و تمنا بیشتر

(۸)

از دل پر خون بلبل، کی خبر دارد بهار
هر طرف، چون لاله، صد خونین جگر دارد بهار
از تماشای پیرهن، غافل ز یرسف گشته اند
شکسوه‌ها از مردم کزده نظر دارد بهار
از برای مرشگافان، در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده، چون موی کمر، دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگرست
از خمیر خاکیان، یکسر خبر دارد بهار

ناله بلبل، کجا از خواب بیدارش کند
 بالاش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
 قاصد مکتوب ما، صائب، همان مکتوب ماست
 از شگرفته نساپهای نامه بر دارد بهار

(۹)

از کار کار آن، مژه ام، بیخبر، هفتوز
 نگرفته خون من بزبان، نیشتر، هفتوز
 روزیکه آه من بهوا داری تو خاست
 در خواب نیاز بود، نسیم سحر، هفتوز
 در خواب بوسه زدهانش گرفته ام
 میسوزد از حلاوت آبم، جگر، هفتوز
 الماس را، دو نیم کنسد، قبیح آه من
 گرم است زخم خصم، ندارد خبر، هفتوز
 با آنکه عمرها ست، که از سر گذشته ام
 صندل نمیبرد، ز سرم، درد سر هفتوز
 دل خون شد و همان ستم آسمان بجا ست
 گل کرد شمع، بسان صبا، در بدر هفتوز

شامیکه طره تو میان را بفتننه بست
سندبل نه بسته بود ، بگلشن کمر ، هنروز

صائب ، اگر چه بر سر طوبی ست جای من
در آتشم ، ز کوتاهیِ بال ر یر ، هنروز

(۱۰)

در گلستان ، بلبل ر در انجمن ، پروانه باش
هر کجا دام تماشائی که بینی ، دانه باش
کفر ر دین را ، پرده دارِ جلوه معشوق دان
گاه در بیت السحرام ، ر گاه در بتخانه باش
جلوه مردانِ راه ، از خویش بیرون رفتن است
جوهرِ مردمی نداری ، چون زنان ، در خانه باش
دامنِ هر گل مگیر ، و گردِ هر شمعی مگرد
طالبِ حسنِ غریب ، ر معنی بیگانه باش
سنگِ طفلان میدهد ، خاصیتِ رطلِ گران
نشئه سرشار میخواهی ، برر ، دیوانه باش
تا شوی چشم ر چراغِ اینجهان ، چون آفتاب
پوششِ هر تنگ دست ر فرشِ هر دیوانه باش

خضرِ راهِ دستگاری ، دل بدست آوردنست
 در مذاقِ کسودگان ، شیرینِ افسانه باش
 بی محبتِ مگذران ، عمرِ عزیزِ خویش را
 در بهارانِ عندهایب ، ر در خزانِ پروانه باش
 تا مگر صائب ، چراغِ کشته ات روشن شود
 هر دلِ گرمی که یابی ، گرد او ، پروانه باش

(۱۱)

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زخم
 دستی بدل گذارم ، و دستی بسر زخم
 گر میزنم بهم کفِ افسوس ، دور نیست
 بال و پری نموده ، که بر یکدیگر زخم
 اکنون که تیغِ من سپر و تیر شد کمان
 دستی مگر بتسرکشِ آه سحر زخم
 از گریه شمرده من ، شد جهان خراب
 ای رای ، اگر با آبلها ، نیشتر زخم
 ای سروِ خوشخرام ، ز پیشِ نظر مرا
 چندان مرو ، که دامنِ جان بر کمر زخم

در زیر چرخ، دست بجای نمیرسد
 در تنگنای بیضه، چه بیم‌سوده پر زخم
 صائب، هزار نیش، زهر خار، می‌خورم
 در راه عشق گامی اگر بیشتر زخم

(۱۲)

یاد ایامیکه رو بر روی جانان داشتم
 آبروی هم‌چو شب‌نم، در گلستان داشتم
 باغبان بیرخصت من، گل نمی‌چید، از چمن
 امتیازی در میان عندلیبان داشتم
 هر سحر کز خار، خار عشق می‌چستم ز جا
 هم‌چو گل بر سینه، صد زخم نمایان داشتم
 این زمان آمد سرم بر سنگ، ورنه پیش ازین
 بالش آسایش، از زانوی جانان داشتم
 صائب، آن‌روزی که می‌خندیدم از وصفش، چو صبح
 کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

سر بچیپ فکر کن ، تا از فلک بیرون شوی
 بر کمر زن پا ، چو ماه عید روز افزون شوی
 لب به بند ، از گفتگو ، تا راه گفتارت شود
 بگذر از چو و چرا ، تا محرم بیچون شوی
 از خیال چشم لیلی شرم کن ، ای شوخ چشم
 والد چشم غزالان ، چند چو منجمون شوی
 سیم و زر را نیست ، در میزان بینش اعتبار
 همچنان در پله خاکی ، اگر تارون شوی
 سرورا ، یک مصرع ، از قید خزان آزاد کرد
 زنده جارید میگرددی ، اگر موزون شوی
 پرده پندار را بشگاف ، صائب ، چو حباب
 تا چو مرج دل شوی ، یکرنگ چو جیخون شوی ؟

انتخاب از قصائد منوچهری دامغانی

(متونی: سنه ۴۳۹ هـ مطابق سنه ۱۰۴۷ ع)

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

منما، از تو، دلم، هیچ شکایا نشود

وگر امروز شکایا شد، فردا نشود

تجربت کردم، و دانا شدم از کار تو، من

تا متجرب نشود مردم، دانا نشود

نکشم ناز ترا، و ندهم دل بتو، من

تا مرا درستی و مهر تو پیدا نشود

بمدار، دل تو نرم کنم، آخر کار

بدورم نرم کنم، گسر بمدارا نشود

وگر امن عاشق، نو میسد شود از در تو

از در خسری شاهنشاه دنیا، نشود

مشرق او را شد^۲ مغرب همه او را شده گیر
هر کرا شرق بود^۳ غرب جز او را نشود

عجب از قیصرم آید که بدان ساده دلیست
کوز مسعود پر اندیشه ر غوغا نشود

خبر فتح تو آمد^۴ خبر نصرت تو
جز ملک را^۵ ظفر و فتح مهیا نشود

کار شه به شود^۶ و کار عذر به نشود
نشود خرما خار^۷ و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود^۸ و باغ از مار
مملکت از عذری خورد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد^۹ نتوان گشت او را
نتوان گشت عذر^{۱۰} تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تن شان و سر شان
راحتی شد^{۱۱} متواتر^{۱۲} که از اعضا نشود

تیر را تا نتراشی^{۱۳} نشود راست همی
سرور را^{۱۴} تا که نه پیرائی^{۱۵} بالا نشود

بنه شاهپرم تا فکنی لختی کم
 ندهد رونق، ر بالیده و بالا نشود
 شمع تازی شده را، تا نبری اطرافش
 بر نیفزوزد، چون زهرا زهرا، نشود
 این نشاطی است که از دلها بیرون نرود
 رین جمالیست که از تنها، تنها نشود
 این نگارستان رین مجلس آراسته را
 صورت از چشم دل و چشم سر ما نشود
 این سماع خوش و این ناله زیر و بم را
 نغمه از گوش دل و گوش سویدا نشود
 تا همی خاک زمین، بیضه عنبر ندهد
 تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
 جام مهیا گیر، از دست بت غالبه موی
 دست تو نیک نباشد، که بصهبها نشود
 تا می ناب نلوشی، نبود راحت جان
 تا نماند بریشم، خمر و دیپا نشود

ملک، بر بخور و کامرانی میکن
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری بر آمد، از کنار کوهسار

باد فروردین بجنبید، از میان مرغزار

این یکی گل برد، سوی کوهسار، از مرغزار

و آن، گلاب آورد، سوی مرغزار، از کوهسار

خاک پنداری بماء و مشتری آبستن است

مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا، چرا شد، نا رسیده چون مسیح؟

و آن دگر، بی شوی، چون مریم، چرا برداشت بار؟

ابر دیبسا دوز، دیبسا دوزد اندر بوستان

باد عنبر سوز، عنبر سوزد، اندر لاله زار

و آن یکی سوزد، ندارد آتش و مجمر به پیش

و آن یکی دوزد، ندارد رشته و سوزن بکار

نائفه مشکست هرچه آن بگذری ' در بوستان
 دائفه دُر است هرچ آن بنگری ' در جویبار
 آن یکی دُری که دارد ' بوی مشکِ تبّتی
 ر آن دگر ' مشکِی که دارد رنگِ دُرِ شاهوار
 ژالهُ باران زده بر لاله نعمان نُقط
 لاله نعمان شده از ژالهُ باران نگار
 سوسن آزاد ر شاخِ نرگسِ بیمار جفت
 نرگسِ خوشبوی ر شاخِ سوسنِ آزاد یار
 این چنین زرّین نمکدان ' بر بلورین مانده
 و آن چنان چون بر غلافِ زرّ سیمین گوشوار
 مُصللِ باغی ' بباغ اندر ' همی گرید بدر
 بلبلِ راغی ' براغ اندر ' همی نالد بزار
 این زند بر چنگهای سغدیایان پالیزبان
 وان زند بر نایمهای توزیایان آزاد وار
 زردِ گل بینی نهاده ' روی را بر نسترن
 نسترن بینی گرفته ' زردِ گل را در کنار

ابر بینی ، فرج فرج ، اندر هراهما تاخستن
 آب بینی موج موج ، اندر میان رود بار
 خسرو عادل ، که هست آموزگارش ، جبرئیل
 کرده رب العالمینش ، اختیار و بختیار

دولت سعدش بیروند هر زمانی استیسن
 طایر میمـونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مرده بعمر بیحساب و بیعدد
 و آن کند رعدۀ بملک بیکران و بیشمار

اختیار دست از جودست و جود بی ریا
 اقتباس رای از عدلیست عدل بی عوار

این نکرد الا بتوفیق ازل ، این اعتقاد
 آن نکرد الا بتائید فلک آن اختیار

رایت منصور او را ، فتح باشد پیشرو
 طالع مسعود او را ، بخت باشد پیشکار

این مراد عاجزش ، حاصل کند بی اجتهاد
 و آن هوای عاجزش ، حاصل کند بی انتظار

تا ملک را، در حجاب، آسمان باشد سکون
تا فلک را، در غبار، آسمان باشد مدار
این کمال ملک او جوید بسعد از اختران
و آن دوام عمر او خواهد، بخیر از کردگار
دست او خالی نخواهد ماند، ماهی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود، سالی صد هزار
این ز عالی گاه و عالی مسند، و عالی رکاب
آن، ز مشکین جعد، و مشکین باده، و مشکین عذار

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان مسعود غزنوی گوید

اَلا یا خیمگی، خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیخه زن بسزد طبل نخستین
شتریانان همی بنسند محمل
نماز شام نزد یکست، و امشب
مه ر خورشید را بینم مقابل

و لیکن ماه دارد قصد بالا
 فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان در کف زربین تراژ
 که این کفه شود ز آن کفه مائل

ندانستم من : ای سیمین صنوبر
 که گردن روز چنین زرد زائل

من و تر غافلیم و ماه و خورشید
 بر این گردن گردان نیست غافل
 زمانه حاملِ هجر است و لابد

نهند یکروز بارِ خویش حامل
 نگار من ، چو حالِ من ، چنین دید

بیارید از مژه ، بارانِ رابل
 بیامد افغان خیزان ، بر من

چنان مرغیکه باشد ، نیم بسمل

مرا گفت : " ای ستمگاره بجانم

بکام حاسدِم کردی و عاقل

چه دانم من که باز آئی ر یانه
 بدان گاهی که باز آید قرائل
 ترا کامل همی دیدم بهر کار
 ر لیکن نیستی در عشق کامل
 حکیمان زمانه ' راست گفتند
 که ' جاهل کرده اند در عشق عاقل ' "

نگار خورش را گفتم : " نگارا
 نیم من در فنون عشق جاهل
 ر لیکن ارستادان مجرب
 چنین گفتند در کتب ارایل
 که ' عاشق طعم وصل آنگاه داند
 که عاجز گردد از هجران عاجل ' "

بدین زودی ندانستم که ما را
 سفر باشد بعاجل یا باجل
 ر لیکن اتفاق آسمانی
 کند تدبیرهای سرمد باطل

چو برگشت از من ، آن معشوقِ معشوق

نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه

بجای خیمه ر جای راحل

نه وحشی دیدم آنجا ، نه انسی

نه راکب دیدم آنجا ، و نه راجل

نجیب خریش را دیدم بیکسو

چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر در زانر بندش از دست

فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس

بجست او ، چون یکی عفریت هایل

همی راندم نجیب خریش ، چون باد

همی گفتیم که «اَللّٰهُمَّ سَهِّلْ»

همی رفتیم شتابان در بیابان

همی کردم بیک منزل در منزل

بیابانی چندان سرد و چندان صعب
 کز و خارج نباشد هیچ داخل
 سوادِ شب، بوقتِ صبح بر من
 همی گشت از بیاضِ برف مشکل
 همی بگذاخت برف اندر بیابان
 تو گوئی داردش بیماریِ سل
 چوپاسی از شبِ دیرنده بگذشت
 بر آمد شعریان، از کوره مرسل
 رسیدم من فرازِ ارزان تنگ
 چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
 بگوش من، رسید آوازِ ضلحال
 چو آوازِ جلاجل از جلاجل
 چرس دستانِ گوناگون همپه-زد
 بسانِ عندهلیبی با عنادل
 ز نوکِ نیده‌های تیره-داران
 شده وادی چو اطرافِ سدابیل

نجیب خویش را گفتم سبکتر
 الا یا دستگیرِ مردِ فاضل
 بیابان در نورد و کوه بگذار
 منازلها بکوب و راه بگسل
 فرود آرد بدرگاهِ وزیر
 فرود آردنِ اعیانِ بیابان
 بعالی درگاهِ دستور کو راست
 معالی از اعلی و ز اسافل
 رزیری چون یکی والا فرشته
 چه در دیوان ' چه در صدرِ محافل
 وزیرانِ دگر بودند زمین پیش
 همه دیوان دیوانِ رسایل
 همی نازد بعهدش میرِ مسعود
 چو پیغمبر بنوشیروانِ عادل
 الا یا افتابِ جادوانِ تاب
 اساسِ مملکت و شمعِ قبایل

کم‌رداری، هنرداری بهر کار
 بزرگی را چنیسن باشد دلائل
 یکی شعرِ تو شاعر تر ز حسان
 یکی لفظِ تو کامل تر ز کامل
 کرم مرزوق فرمائی بخدمت
 همان گویم که اعشی گفت و دُعبل
 رگر از خدمتت معزوم ماندم
 بسوزم کلک و بشگافم انسامل
 الا تا بانگ درّاج است و قمری
 الا تا نام سیم‌سرخ است و طغرل
 تفت پاینده باد، و چشم روشن
 دلت پاکیزه باد، و بخت مقبل
 دهان ایزد مرا در نظمِ شعرت
 دل بشار و طبعِ این مقبل

انتخاب از قصاید ظہر الدین فاریابی

(متوفی، سنه ۵۹۸ هـ، مطابق سنه ۱۲۰۱ ع)

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد، چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کائنات، ذاتِ ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن، از نون خبر نداشت
کایزد، رسوم دولتِ تو آشکار کرد
اَرَل، ترا، یگانه و بی مثل آفرید
و آنگه، سپهرِ هفت و عناصرِ چهار کرد
هر جا که در محیطِ فلک رخنه افتاد
آنرا، بعدلِ شاملِ تو استوار کرد
دستِ زبانِ خصمِ تو، هفگامِ قول و فعل
همچون زبانِ سوسن و دستِ چنار کرد
عالمِ بفسرِ دولتِ تو، ابتهاجِ یافت
آدم بذات و نسبتِ تو، افتخار کرد

قاضی چرخ را ، که لقب سعد اکبر است
 نام تو ، بر نگین سعادت نگار کرد
 مفتی عقل ، اگر چه دم اجتهاد زد
 در ملک دین ، بفتوی رای تو کار کرد
 هر گز هر مراد ، که در درج چرخ بود
 در پای دولت تو ، سعادت نثار کرد
 دولت ، عنان ملک بدست تو ، باز داد
 اقبال ، بر براق مرادت سوار کرد
 تیری که سمت تو کشاد از کمان حکم
 از هفت تیری جوشن گردون ، گذار کرد
 با زر بازاری تو ، مقدر شد یافت را
 آنکس که رصف رستم و اسفندیار کرد
 پس پیل مست را ، که نهیبت فر شگست
 بس شیر شرز را ، که شکوهت ، شکار کرد
 هر کس که بر ضمیر تو ، گردی نشست ازو
 از باد هیبت تو ، فلک خاکسار کرد

خورشید زیر سایه چترت پناه جست
 گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
 چشم فلک ندید و نبیند بعمیر خورش
 آن لطفها ، که در حق تو کردگار کرد
 این یک مدوی دین ، که بماند است دفع او
 هم دولت کند ، که چنین صد هزار کرد
 بادت امان ز حادثه روزگار ازانک
 عدل تو جسر ز حادثه روزگار کرد

در مدح مظفر الدین قزلباش ارسلان

شرح غم تو ، لذت شادی ، بجان دهد
 ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
 طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
 گر طوطی لبنت ، بحدیثی ، زبان دهد
 شمعی است چهره تو ، که هر شب ، ز نور خویش
 پررانه ضیا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو، چو پروانه، سرخشدند
 کس نیست، کز حقیقتِ رریت نشان دهد
 هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
 هرچه آیدش بدست، بتیرو گمان دهد
 جز زلف و چهره تو، ندیدم که هیچ کس
 خورشید را، ز ظلمتِ شب سائبان دهد
 گر بر رخم بخشدی، بر من منه سپاس
 کاین خاصیتِ همی رخ چون زعفران دهد
 آن بخت کو، که عاشقِ رنجور، قوتی
 با این دلِ ضعیف و تنِ ناتوان دهد ؟
 و آن طاقت، از کجا، که مدای ز دردِ دل
 در بارگاهِ خسرو صاحبِ قِوان دهد ؟
 غریبِ من ز طایرِ گردون گذشت، و نیست
 امکانِ آنکه زحمّتِ آن آستان دهد
 نه کرسیِ فلک، نهد اندیشه زیر پای
 تا بوسه بر رکابِ قِزل ارسلان دهد

بیسرون ز کاینات پند صد هزار سال
سیمرغِ رهم، تا ز جنبایش نشان دهد

تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان
نسرین چرخ را، چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمرِ عدو، صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

ای خسرویکه حفظ تو، هنگام اهتمام
گوگرد را، ز صولت آتش، امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر بر شود
تقدیر بروساده حکمش مکان دهد

پیراست چرخ، و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر، نوبت خود با جوان دهد

اعجازِ موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی، شعیب وار، بدست شبان دهد

صد قرن، بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

هر کز چو تیغ با تو ، زبان آوری کند
 قهرت جواب او بزبان سنان دهد
 شاهها ، خلائق از تو عزیز و توانگرند
 درویشیم سزد ، که بدست هوان دهد
 شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
 نمانم هنوز خسرو مازندران دهد
 از تشنگی بمیرم ، ر نستانم از عدوت
 آب حیات ، گرچه ، مرا رایگان دهد
 تا آسمان که کسوت شب را رفو کند
 گاه از شهاب ، سوزن ، و گه ، ریمان دهد
 بادا چنانکه کسوت عمر ترا ، قضا
 یکسر طراز مملکت جاردان دهد

در مدح انابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید
 چون بر زمین ، طلوعه شب ، گشت آشکار
 آفاق ساخت ، کسوت عباسیان شعار

پیداشد از کنار میدان آسمان
 شکل هلال چون سر چوگان شهریار
 دیدم ز زربخته برین لوج لا جور
 نسونی که گونیا بمقام کرد زرنگار
 روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
 همانند کشتی که ز دریا کند گذار
 یا بر مثال ماهی یونس میان آب
 آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
 یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
 افتاده بر کنار دریا نحیف و زار
 در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
 قومی در نظاره و خلقی در انتظار
 من با خرد بهجبره خلوت شنافتم
 گفتیم که "ای نتیجه الطاف کردگار
 باز این چه شکل برالعجب و نقش نادر است
 کز کارگاه غیب همیگرده آشکار

آن شاهد از کجاست، که این چرخ شوخ چشم
 از گوشِ او برون کند، این نغزِ گوشوار؟
 گردون ز بازوی که کشود است این طراز
 گیتی ز ساعد که ربود است، این سوار؟
 گر جرمِ کوکب است، چرا شد، چنین درتا
 در پییکرِ مه است، چرا شد، چنین نزار؟
 گفت: "آنچه بر شمردی از آن جمله هیچ نیست
 دانی که چیست؟ با تو بگویم باختصار
 نعلِ سمنَدِ شاه جهانست کاسمان
 هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار،
 گفتم: "که از مدائم ذاتِ مبارکش
 رزمی بگویی تا بودم از تو یادگار،
 بر عادتِ کریمان در دامنم نهاد
 درجی چنین که هست پُر از دُر شاهوار
 تا من ز بهر تهنیتِ عید بی دریغ
 بر آستانِ خسرو عادل کدم نثار

شاه جهان، اتنا بک اعظم، که درگهش
 اسلام را، ز حادثه، حصن است استوار
 بوبکر بن محمد ایلدگز که هست
 چون آفتاب، راهب، ز چون چرخ، کامگار
 آن بجز مکرمت، که ز امداد، فیض از
 دایم غریق نعمت از هست روزگار
 و آن قطب معدلت که سپهر ر ستاره را
 همواره گرد مرکز حکمش، بود مدار
 چون مشتبه شود جهت کعبه، نهجات
 جز، طوف درگهش نکنند عقل اختیار
 گیتی بنزد جود تو، خاکبست بی مهک
 خورشید پیش رای تو، نقد هست کم عیار
 در حسب حال خود، سخن چند داشتم
 لیکن همه بدین در سخن کردم اختصار
 کای آفتاب ملک، زمین زمر را بگیر
 ری سایه خدا، ز من سایه بر مدار

تا از برای نظمِ ممالکِ درین جهان
 کس را، درونِ پردهٔ تقدیر، نیست بار
 درانِ دولتِ تو، که نظمِ جهان از اوست
 بادا، چو نظمِ من، اَبَدُ الدَّهرِ پایدار
 ملکِ تو همچو نعمتِ فردوس، بیزوال
 عمرِ تو همچو مدتِ افلاک، بی شمار

من لطائف البیان

فی

طالب الغفران

سپیده دم، که شدم محرمِ سرایِ سرور
 شنیدم آیهٔ تَرَبُّوا إِلَى اللَّهِ، از لبِ حور
 بگوشِ جانِ من، آمد ندا ز حضرتِ قدس
 که ای خلاصهٔ تقدیر، در زبدهٔ مقدر

جهان رباطِ خرابیست برگذر گیه سیل
 گمان مبر، که بیک مشت گل شود معمور
 مگر تو بیخبری، کاندین مقام، ترا
 چه دشمنان حسودند، و دوستانِ غیور
 بکوش، تا بسلامت بمامنِ برسی
 که راه سختِ مخوفست، و منزلت بس دور
 به بین، که چند نشیب و فراز در راه است
 ز آستانِ عدم، تا به پیشگاهِ نشر
 ترا مسافتِ دور دراز، در پیش است
 بدین درووزه اقامت، چرا شوی مغرور؟
 بر آستانِ فنا، دل منده، که جای دگر
 برای نزهتِ تو بر کشیده اند قصر
 تو در میان گروهی غریبِ سهمانی
 چنان مکن، که بیکیبارگی، شوند نفور
 به بین که تاشکمت سیر، و تنگ پوشیده است
 چه مایه جالور اند، از تو خسته و رنجور

بیداده دست میالای کانه مه خونیست
 که قطره قطره چکید است از دل انگور
 بوقت صبح شود همچو روز، معلومت
 که با که باخته عشق در شب دیجور
 بشد ز خاطر می اندیشه می و معشوق
 برفت از سرم آواز بربط و طنبور
 خرد که در تعلق کبریا نیابد راه
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 بجز دعا و نسیای خدایگان مددور

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تر چون قضای مبرم
 در زیر نگین گرفته عالم
 خورشید ملوک نصرت الدین
 ای ذات تو نصرت مجسم

مَشاطَةُ فِثَمِ جِزِ بِنَامَتِ

از هم فکشاده ' زلفِ پرچم

میدانِ تر ' بختِ را ' معسکر

ایوانِ تر عدلِ را ' مخیم

اقبالِ تر هم زبدرِ فطسرت

چون معجزهٔ مسیحِ مریم

هر جا که زده بعنفِ زخمی

لطفِ تر بر نهاده مرهم

تقدیرِ حروفِ "کنِ فکان" را

در نوکِ سنانت ' کرده مدغم

در کشفِ عبارتت نمائنده

بر لوحِ ر جود هیچ مبهم

خورشید ز شوقِ مجلسِ تو

هم چون دلِ جام ' بر کفِ جسم

از رشکِ کمندِ دیو بندت

دیوانه شده ' روانِ رستم

هر جا که رسیده، مرکب تو
 از چرخ شنیده، خیر مقدم
 ای گشته چهار فصل گیتی
 از عدل تو، چون بهار، خرم
 از عدل تو هیچ گوش نشنید
 نریاد مگر ز زیر ر از هم
 عدالت نگذاشت راستی را
 جز در سر زلف نیکوان خم
 در موسم فتح زاب تیغ
 از مرکز خاک بگذرد نم
 دشمن بتو کرد، ملک تسلیم
 رین کار ترا بود مسلم
 تا پست نگردد از نوائب
 بنیاد بقای نسل آدم
 همواره بنای دولت باد
 چو قیامت سپهر مهکم^۸

انتخاب از قصاید کمال الدین اسماعیل (خلاق المعانی)

(مترجمی، سنه ۴۳۵ هـ، مطابق ۱۲۳۷ ع)

در حمد باری تعالی

ای جلال تو، بیباکها را، زبان انداخته

عزت ذات یقین را، در گمان انداخته

عقل را، ادراک صنعت، دیده‌ها برورخته

نطق را، وصف تو، مهری برده‌ان انداخته

هرچه آن برهم نهاده، دست حسن و وهم و عقل

کبریایت، سنگ بطلان، اندران انداخته

یک کرشمه، کرده فضلت، با بنی آدم ازان

غلیغلی، در جان مثنی خاکیان انداخته

با حجاب کبریا، دل‌های مشتاقان تو

هر زمان، شور و سوزی، در جهان انداخته

چیست دنیای دنی : مشتی ازین خاشاک و حسن
 موج دریای عطایت بزکران انداخته
 در مصائب کنه ادراک تو ، حکم انداز عقل
 در هزیمت ، تیر بشکسته ، کمان انداخته
 گرچه بسیارست نامت بی نشانی ، زان خرد
 نام تو در جان گرفتست و نشان انداخته
 آه سرد عاشقانت ، هر سحر ، چون صبح دم
 شعلهای آتش ، اندر آسمان انداخته
 برادر امرت ، فلکها ، حلقه کرده بنده وار
 و اختران ، هم خرویشتن را ، در میان انداخته
 در ضیافت خانه ، فیض نوالست منع نیست
 در کشادست و صلا در داده ، خوان انداخته
 جان بتو چون آورم ، ای درره سودای تو
 صد هزاران جان دلها ، رایگان انداخته
 درد مندان غمت را ، در بیابان بلا
 مرغ شوقست ، مغز خورده ، استخوان انداخته

- «هر که گویا گشت، در وصف تو، دست عزّت
 همه چو شمعش آتشی، اندر زبان انداخته
 صورت آدم بلاطیف صفع خود بیدگاشده
 پس بقهر اِهْطُوا در خاکدان انداخته
 دستِ لطفت برگرفت از خاک آدم را که بود
 در میان مکّه و طایف چنان انداخته
 آرزوی قرب تو، هر ساعت از راه طمع
 یکجهان آذره را از خان و مان انداخته
 در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
 هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

در مدح صدر جهان شرف الدین علی

اصفهان خرم ست، و مردم شاد
 اینچنین عهد کس ندارد یاد
 عدل سلطان، و اعتدال بهار
 کرد یکبارگی جهان آباد

نه بجز لاله هست سوخته دل

نه بجز چنگ میکند نریاد.

کله نرگس و قباچه گل

این عروس است، گولی، آن داماد.

تن و اندام یاسمین و سمن

بس لطیف است در غلاله بان.

زلف را تاب میدهد سنبل

جعد را شانه میزند شمشاد.

بگل لاله داده اند مگر

لب شیرین و سینه فرهاد.

این همه چیست: عدلِ صدر جهان

شرف الدین علی که دیر زیاده.

آن سخا پیشه سخن پرور

آن کرم گستر، کریم نژاد.

آن مربی فضل و پشت هنر

آن خداوند دستِ رحمتِ راه.

دامنِ عمرِ او، نگیرد مرگ

هر که سازد ز درگاهِ تو مراد

لرزه بر استخوانِ رمح افتد

چون کند از صریرِ کلک تو یاد

هفتِ تو جوشِ فلک ببرد

چون کنی تیغِ حکم را انقاد

تا بدادی تو دادِ مظلومان

داد خورش از زمانه بستد داد

کس چنین داد و عقلِ نقل نکرد

نه ز نوشیروان رنه ز قباد

هر کجا رایتِ تو سایه نکند

نامِ آن بقیعه کرد، عدل آباد

فیروزه تا گوشه کلاه تو دید

کله آهنین ز سر بنهاد

کجی از زلفِ دلبران برخاست

فستق از چشمِ نیکوان افتاد

میرفی شد ، برزگارِ تر سنگ
 جوهری شد ، بعدلِ تر فولاد
 کسی پراگنده نیست ، جز گلبرگ
 هیچ مظلوم نیست جز بیداد
 هر کجا زای پیر و بخت جوان
 بهم آید چنین نهد بنیاد
 همچنین همچنین همی فرمای
 ای فلک رفعت فرشته نهاد
 تا باقبالِ تر تمام شود
 این بنا را که کرده والد
 اهل این شهر در حیات و ممات
 از تر هم فارغند و هم آزاد
 هر که اکنون بمرد ، فارغ مرد
 و آنکه اکنون بزاد ، ایمن زاد
 از پیِ عمر و جان درازیِ تر
 تا که اندر کشد صد و هفتاد

هر کس از خاص و عام و خرد و بزرگ

پاره عمر خود به عمر تو داد

همه چیزت، چنانکه باید، هست

از همه چیز عمرت افزون باد

در مدح آتابک سعد بن زنگی

تا دلم، در خم آن زلف پریشان باشد

چه عجب، کار من، از بی سر سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو، من دادم و بس

کیس کسی دادند، کو نیز پریشان باشد

جز که بر خوان نکوئی تو بر روی زمین

من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

گر بخلدم، تو میفشار که خوشدل شده ام

غنچه را خفته همه از دل وهران باشد

دل شکسته است، هر آن پسته که لب بکشانست

سر گرفتست، هر آن شمع که خندان باشد

چشمِ خون ریز مرا ، گر نکنی عیب ، سزد
تا ترا غمزه خرنریز بد انسان باشد
اشکِ یاقوتی عاشق را طعنه نزند
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوسست
ورنه خود سرور و گل اندر همه بستان باشد
عاشقانرا ز گل و سرر چه حاصل ، جز آنک
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
برر ، خاکِ سمِ اسپِ اتابک ، بکف آر
که ترا آن بدل چشمه حیران باشد
خسرو روی زمین ، شاهِ مظفر که برزم
گذر نیده او بر دلِ سندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فزود حق اوست
سعد اکبر ، اگرش نایب دربان باشد
گر چو رمح تو ، برد دشمن تو ، سر بفلک
استخوانهایش هم از بیم تو لرزان باشد

حجتِ قاطعِ بازوی تو شمشیر بس است
در جهانگیری اگر کار ببرهان باشد

سبزه تیسخِ تو، چون خوانِ فنا آراید
جگرِ دشمنِ تو سوخته خوان باشد

شاد باش، ای شه پودل که ندارد ثابت
دشمن، ار خود، بمثلِ رستمِ دستان باشد

خفجرتیـز زبانت چو در آید بسخن
کلماتش، همه بر صفحه ابدان باشد

اندوان لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
کفنِ خصم قزآگندش و خفتان باشد

زهره ابر، ز بیمِ کفِ تو آب شد است
که گهی خون بچکد قطره باران باشد

نیست پایانِ سخای تو، و در زیرِ فلک
همه چیزِ ترا، جز عمرِ تو، پایان باشد

مردمی و مردمی و دانش و احسان و کرم
رائج ازینمعنی آئینِ بزرگان باشد

در نهادِ تو بحمدِ الله ازینها هر یک
بیش از آنست که در حیزِ امکان باشد

فرضِ عینِ ست ترا ، طاعت و خدمت گاری
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

وارثِ تختِ سلیمان چو تو شاهی زبید
کامفی ، از جهتش صاحبِ دیوان باشد

هست پیدای که ز دستورِ گرانمایه تو
زانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد

بنده را شاها ، عمریست که تا این سوداست
که دران حضرت یکروز ثناخوان باشد

هم شوم روزی بر خاکِ جنابت جاگیر
دردِ حرمانش اگر قابلِ درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد ، چه زیان
که ترا مادی از خاکِ سپاهان باشد

تا چو خورشیدِ فلک مائده نور دهد
دور نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه ات بادا پاینده و در عالم کیست
آنکه پاینده تر از سایه یزدان باشد

دو موعظه گفته

مرا دلیست ز انواع فکر سردائی
که هیچگونه رهش نیست سوری دانائی
سرش زدایره بیرون، و پایش از مرکز
چون چرخ، مانده معلق، ز زیر و بالائی
گهی، حواله داد و ستد بطبیع کند
گهی، به چرخ کند نسبت توانائی
بگوشش از در و دیوارها همی آید
ندای 'اِنِّیْ اِنْسَا اللّٰه' از هریدائی
من از طریق نصیحت، همیدهم پندش
که ای دل، این چه پریشانی است و رسوائی
تو جهد کن، که نهی پای عقل بر سر نفس
که خاک پای تو گردد سپهر مینائی

کلیدِ کامِ تو در آسینِ خویشتن است
 ولى چه سود که با خویشتن نمى آلى
 و رايِ قابِ قناعت، گزينِ نشيمنِ خريش
 اگر بدءوى عزالتِ قريينِ عنقائى
 همه جهانرا حاجتِ بسايهٔ تو برد
 چو آفتاب، اگر خوکنى بتنهایی
 بهر نفس که بر آرى، فروبرى خود را
 اگر چو شمع، ز انوارِ دل مصفايى
 اگر چو آئينه روشن دلى، و يکتا روى
 کفند روى بسرويت، بدتان يغمالى
 بگا، شهوت و حرمتِ نظر چنان تيز است
 که همچو شمع شدستى اسير بينائى
 اگر سرود سرائى، و گر دعا خوانى
 نفسِ نفسِ نمى زنى، الا که در تقاضائى
 تو غمِ مخور ز پيئى رزق، آنکه بيتو ترا
 بيافريد، ضمان مىکند بدارائى

خروس رار، سحر خیز باش، تا سر رتب
 بتناج لعل و ثبای چکن بیارائی
 اگر همی بتماشایا بدان روی، که بباش
 ز گل دور روی بینی، ز لاله رعنائی
 جوی ز مال تو گر کم کند، برادر تو
 اگر توانی خرن دلش بیالائی
 حیات باقی خواهی، بدهاد و دادن کوش
 که زنده اند، فریدون و حاتم طائی
 ببرز صورت، و معنی طلب، که ممکن نیست
 ز نقش طوطی، خاصیت شکر خائسی
 سیه گری ممکن، از بهر آنکه نایند باز
 چو شد، بآب سیه، روزگار بر نائی
 لباسی عمر چو شد کهنه، حاصلی نبود
 که رنگرز بهخضابش کند مطرائی
 تو زیر دامن الطاف سایه پروردی
 چه مرد ضربت قهری و بیمعابائی

نه همچو قطره بخاکست باز گشت ترا
 چو ابر گیر که خود سر بآسمان سائی
 کرائی آخر، و از بهر کیست این تگ رپوی
 چو نه خدا را نه خلق را نه خودرائی؟
 برنت عمر، دریغها، و بر نیامد از
 نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی
 چو فرق نیست، خدایا، گناه و طاعت ما
 ز ما برحمت خود هر در عفو فرمائی
 چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم
 در هدایت و توفیقمان تو بکشائی

در مرقبه برادر رکن الدین، صدر جهان،

سعد بن مسعود

دریغها، که پژمرده شد ناگهانی

گل باغ دولت، بررز جوانی

بعسرت برفت، از جهان، راد مری
 که بودش بر اقلیم دین، قهرمانی
 دریغا، چنان کامرانی، که ناگه
 شکستند در کام او کامرانی
 ز تابوت کردست اجل تخته بندش
 چو سر و سہی قامت پهلوانی
 نبال سر افراز بُد، لیگ گردون
 نداد آبش از چشمه زندگانی
 ز گلبرگ او چرون بر آمد بنفشه
 ز آفت بر ر جست باد خزانگی
 بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
 شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
 جهانبا، ترا شرم ماند، که بی او
 کنی عرضه بر ما، گل بوستانی
 به پیرانه سر، خود جوانی کنی، پس
 بقهر از جوانان، جوانی ستانی

چه هنگام سر سبزی تست شهری
 سیده گشته زین ماتم ناگهانی
 چه رنگ آورد ارغوان کرده خلتی
 زخون جگر جامها ارغوانی
 لب لاله دل سبک چند خندد
 نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
 ز باد فدا ریخت در دامن گل
 گل تازه تر از گل بوستانی
 نشست صدر جهان بار داده
 تو غایب چرائی همانا ندانی
 نه زی بارگاه برادر خرامی
 نه ما را روی حضرت خویش خوانی
 نه یکسران آسوده را بر نشینی
 نه جعد بشوینده را برفشانی
 پس از انتظار دراز تو الحق
 نه این چشم میداشتند ارمغانی

رهی دور در پیش داری ، و ترسم
 کزین نوبت اندر سفر دیرمائی
 تو بس چابکی ، در سواری و لیکن
 چو چوبین بود مرکبت ، چون درانی ؟
 ز بالای چرخست نام تو گر چه
 ز زیر زمین می دهند نشانی
 چو آنجا مقام تو محمود آمد
 نگردی درین خاکدان ایرمائی
 بنالید ، ای دوستان ! ، و بگریید
 بران طلعت خوب و فر کیانی
 بحمد الله ، ار چه ، ستاره فرر شد
 بجایست خورشید چرخ معانی
 امام جهان رکن دین صدر عالم
 سر افراز ایام نعمان ثانی
 چو برجا بود رکن ، باطل نگردد
 ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ایها سرفرازی که این هفت کردن
 کنند بامِ قدیرِ ترا نردبانی
 میانِ شما خاکِ چونِ حایل آمد
 قمرِ منخسف شد ، تو جاوید مانی
 خدایا درین ساعت از کنجِ رحمت
 هزاران لطیفه بخواکش رسانی
 ز فرزندِ رجاه و جوانی و دولت
 تمتّع ده ایس خواجه را جاویدانی

انتخاب از قصاید قاننی

(مترقی، سنه ۱۲۷۰ هـ، مطابق ۱۸۵۳ ع)

در حمد باری تعالی

دشمن ندا رسید ز درگاه کبریا
کی بنده^۱ کبر بهتر ازین عجز با ریا
خوانی مرا خبیر^۲ و خلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر^۳ و خطای تو برملا
گردانیم بصیر^۴ چرا می کنی گدازه
در خوانیم خبیر^۵ چرا می روی خطا؟
ما گر عطا کنیم^۶ چه خدمت کنی بخلاق
خلق از کرم کنند چه منت بری ز ما؟
مانیم خالق تو^۷ چه حاصل شود تعب
خلقند خواجه^۸ تو چه حاصل شود عطا؟

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
 روزی من بری و کنی ملت کیا
 که چون عسس مدارت ، از خون بیکسان
 که چون مگس قنات ، بر خوان اغنیا
 گاهی چو کرم پیله ، کنی طایلسان بسر
 گاهی ز روی حیل ، کنی پیرهن قبا
 یعنی بچذبده ایم نه شوریده از جنون
 یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا
 تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر
 تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
 گوئی که جبر باشد ، و باکت نه از گنه
 دانی که جرم داری ، و شرم نه از خدا
 آخر صلاح را نبود فخر بر فخر
 آخر نکاح را نبود فرق از زنا
 مقتول را ز قاتل ، باطل بود قصاص
 مظلوم را ز ظالم ، لازم بود جفا

کس گفت رنگها ، همه در خامه قدر
 کس گفت رنگها ، همه در نامه قضا
 در گردش است لعبت ، و لعب در کمین
 در جنبش است خامه ، و نقاش در قفا
 میخ است در تصاعد ، و چلاب افتاب
 گاه است در تحرک ، و جذاب کهریا
 دیو از برای آنکه بخویشست شود دلیل
 نفس از برای آنکه ز کیشست کند جدا
 آن از طریق شرع ، کند با تو دوستی
 دین بر لباس زهد ، شود با تو آشنا
 آن نرم نرم شبهه باطل کند بیسان
 دین گرم گرم نکته ناحق کند ادا
 گر جز قبول ملت اجداد ، کو دلیل
 رز جز رثوق عادت اسلاف ، کو گواہ
 این دزدِ کاردان ر تو مسکینِ کاروان
 آن رنکِ ارستا ر تو نادانِ روستا

آن سازد ز مسلکِ توحیدِ منصرف
 دینِ گردد بت بمسلکِ تزییرِ رهنما
 تو درمیانه هایم و حیران و تن زده
 آگنده از سفاهت و آموده از عمب
 بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس
 بر آتشِ نفیاقِ تو دامن زند هوا
 سازد ترا بشکرِ خفی، دیوِ ممتحن
 آرد ترا بکفرِ جلی، نفسِ مبتلا
 نفسِ ترا کسالتِ اصلی شود معین
 طبعِ ترا جهالتِ فطری شود عطفا
 گوئی گه صلوة که شرع است نا پسند
 رانی گه زکوة که دین است نا ررا
 تا رفته رفته، دغدغه دل شود قوی
 تا لصبه لصبه، تقویتِ دل کند قرا
 گوئی بغض که رب زچه رفته است در حجاب
 رانی بدل که حق زچه مانده است در خفا

گر زانکه هست حکمت ، پنهان شدن کدام
 در زانکه نیست پیرو ، فرمانش در چرا ؟
 تا چند مکر و دغدغه ، ای دیو زشتخو
 تا چند کفر و سفسطه ، ای مست ژاژخا
 بر بود من دلیل بس این چرخ گیزد گرد
 بر ذات من گواه ، بس این دیو دیر پا
 کوبنده بپساید ، تا دف کند خروش
 گرینده بپاید تا که دهد صدا
 سرّیست پشت پرده ، که میپوید آسمان
 آبست زیر پرّه ، که میگرد آسینا
 بی نوبهار ، گل نشود بوستان فرور
 بی گردگار ، که نشود آسمان گرا
 شاه ار ترا بخت منقش دهد جواز
 میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
 مدحت کنی نخست ، بنقاش آن سریر
 تحسین کنی درست ، بمعمار آن بنا

گرمی بکلیک صنعت ، نقّاش آفرین
 رانی بدست قدرت معمار مرجبا
 آخر چگونه کوه ، بدان شوکت و شکوه
 آخر چگونه ، چرخ بدان رفعت و علا
 بی قادری ، بوادی هستی نهد قدم
 بی مانعی ، بعرضه امکان زند لرا
 آخر چگونه عرش ، بدین پایه و شرف
 آخر چگونه مهر ، بدین پایه و بها
 بی امری ، بسیط جهان را شود محیط
 بی خالق ، فضای زمین را دهد ضیا

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

شبى بر روشنى ، از آفتاب روشن تر
 سهیل و پروین تما بنده اندرین منظر

شبى بعبادت روز شباب عیش انگیز

شبى بسیرت صبحِ رصالِ جان پرور

شبی افاضه انوار اندر و پیددا
 شبی سعادت اجرام اندر و مضمهر
 شبی بگونه مشاطگان ، بگرد عروس
 هجرم کرده زهر سر ، نجوم گرد قمر
 رسول اُمّی ، مشکوی امّ هانی را
 نمود از رخ و لب ، شک جنت و کوثر
 که جبرئیل امین ، فرخسته پیک خدای
 بامر ایزد دادر ، حلقه زد بر در
 ز بانگ حلقه ، سر حلقه انام ز شوق
 بسان حلقه ندانست پای را از سر
 چو حلقه ساخت دل ، از یاب ماسوای خالی
 که تاز حلقه جیب فنا بر آرد سر
 درون حلقه امکان ، نماند هیچ مقام
 کزار چو رشته نکرد ، از درون حلقه گذر
 چو دل ز حلقه امکان ، چو حلقه کرد تهی
 فکند بر رخ مه ، حلقه ها ز غنبر تر

خطاب کرد به بریل "کلی امینِ خدای
 بگو، پیام چه داری ز ایزدِ دار ؟"
 جواب دادش جبریل "کلی پیمبرِ پاک
 تو خود پیام گذار" و تو خود پیام آور
 سخن ز دل بزبان، رز زبان بدل گذرد
 در آن میانه زبان مفتیست فرمانبر
 اگرچه آینه حاکی بود، ز صورتِ شخص
 بود براسطه شخص، شخص را مظهر
 ز بر، شگوفه بررون آید، و شگوفه بشاخ
 گمان خلق چنان، کمز شگوفه خیزد بر
 ثمر نهفته باصل است و آشکار ز اصل
 کنون تو اصلی، و من فرع اصل، و رحی ثمر
 گرت هوس که ز من بشنوی، حکایت خویش
 درون آینه حق نمایی من بزمگر
 دل چو آینه من، معیط ذات تو نیست
 حکایتش، ز تو، ناقص نماید و ابتر

من و ملائک رسگانِ آسمان و زمین
تمامِ مظهرِ ذاتِ تو ایم، ای سرور

هزار آینه بنهاده است خورده و بزرگ
درین هزار، یکی را هزار گونه صرور

یکیست عینِ هزار، ارچه هست، غییرِ هزار
که مختلف بظهورند، متفق بگهر

کنون مجالِ سخن نیست، بر نشین ببدراق
کز انتظارِ تو، بس دیده است در معبر،

نبی بر آمد، چون وحی بر براق، و نخست
به بیتِ مقدّس، چون پیکِ رحی کرد گذر

و زان به مسجدِ اقصی چمید، و شد ز کرم
خجسته روحِ رسل را، بسوی حق رهبر

فزون پایاه، و بخشود مایه، داد فرورغ
بهر نوشته، بهر آسمان، بهر اختر

بسدرة مانند، ز ره، جبرئیل از آن گونه
که باز مانند، از پیکِ عقل، پیکِ نظر

رسول گفتش "ای طایرِ خطیرهٔ قدس

سبب چه بود که کردی بشاخِ سدرهٔ مقرر؟"

جواب دادش "کلی محرمِ حریمِ رمال

من ار فرائرِ پرم، بسوزدم شه‌پیر

توئی که داری در کاخ، "لِیْ مَعَ اللَّهِ" جای

توئی که داری از تاجِ لا، بسرِ افسر

تو شهٔ نهانی، رما شه، تو ماه، رما بنده

تو آفتابی، رما مه، تو ماه، رما اختر

تو نیزه‌ستی خورشیدِ اندرین محل بگذار

بسج بزم فنا کن، ازین بقا بگذر

بیراقِ عقل رها کن، برآ، برفرغِ عشق

که عقل را نبود با فروغِ عشقِ انر"

ز سدرهٔ شد، به مقامی که بود بیگانه

دران مقام تن از جان، رجانش از پیکر

ز سدرهٔ صد ره برتر چمید از پی آنک

ز صد ره اندر از جیبِ لا بر آرد سر

در قوس دایره ، در ملتقای نقطه امر

سراز در سو بهم آورد ، چون خط پرگر

بعالمی شد ، کانچا نه اسم بود و نه رسم

بمعرفی شد ، کانچا نه خواب بود و نه خور

وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید

چو اتحاد فرورغ بهصر ، بذات بصر

نه اتحاد حوالی ، که رای سونسطا

بود بلند خرد بلند زشت و ژاژ و هدر

بل اتحاد جردی ، که نیست هستی وصف

بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف ، وصف فرق این بس

که متهم بر جودند ، و مختلف بفکر

یکیست اصل و حقیقت ، یکیست فرع و مجاز

یکی است عین و هویت ، یکی است تیغ و اثر

نشسته ناظر و منظور ، در یکی بالین

غمسوده عاشق و معشوق ، در یکی بستر

برین صغیفه دلکش ، بجای نظم دری
 ز نوک خامه ، بر افشاندۀ ام فقور درر
 اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
 بساب سیم نگارمش بر صغیفه زر

در توحید

نهانی از نظر ، ای بی نظیر ، از بس عیانستی
 عیان شد سر اینمعنی ، که میگفتم ، نهانستی
 گهی گویم ، عیانستی ، گهی گویم ، نهانستی
 نه اینستی ، نه آنستی ، هم اینستی ، هم آنستی
 بنزد آن کت ، از عین عیان بیند ، نهانستی
 به پیش آن کت ، از چشم نهان جوید ، عیانستی
 یقین هرچند میجوید ، گمان هرچند میپوید
 نه محصور یقین استی ، نه مغلوب گمانستی
 بیانی را که کس واقف نباشد ، فکته پردازی
 زبانی را که کس دانا نباشد ، ترجمانستی

بیان، و معنی، و الفاظ، و صورت، نیستی، لیکن
 بمعنی صورت، و الفاظ، و معنی را بیانستی
 بچشم حق نگر، گر ژرف بیند، مرد دانشور
 تو در هر قطره پنهان، چو بحر بیکرانستی
 اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
 نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی
 کجا مهربی، که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
 درون آبدان بودن، خلاف امتحانستی
 و گر گوید نه خورشید است، کاندرا آبدان دیدم
 و انکار عیان، مردود عقل نکته دانستی
 یکی گفتا، قدیم از اصل با حادث نه پیروند،
 سپس پیروند ما با ذات بیهمتای چنانستی
 بگفتم "راست میگوئی و راه راست میپروئی
 و لیکن آنچه میپروئی عیان از این بیانستی،"
 بچندید سر را شاخ، از نسیم ریشه پا بر جا
 بچندید اصل آن از باد، اگر فرغش توانستی

از این تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
 نباتی با حدوث اندر طبیعت توانانستی
 بمعنی هست پاینده، بصورت هست زاینده،
 بوجهی از مکان بیرون، بوجهی در مکانستی
 از آن پایندگی، همسایه با عقل گرانمایه
 ازین زایندهگی، همسایه با یونان زمانستی
 ران بوعلی سینا، ازین اشراق سینائی
 بزیر خاک تباری، پامی کربان کف زمانستی
 کس ازری تربیت پرورد، که قائلی چنین گوید
 سرآید مرحباً بالله، که تحقیق آنچنانستی

در تعریف ابرو و بهار

بگردن، تیره ابری، بامدادان بر شد از دریا
 چراغ خیز، رگوریز، رگوریز، رگوریز، رگوریز
 چو چشم اهرمن خیره، چو رری زنگیان تیره
 شده گفتی، همی چیره، بمغزش عانت سودا

شبه گون، چون شبِ غاسق، گرفته چون دلِ عاشق
 باشکِ دیده، وامق، در رنگِ طره عذرا
 تنش با قیر آمده، دلش از شیر آمده
 برزق بر، سرمه سوده، درون پر، لعل و لا
 بدل گلشن، بتن زندان، گهی گریان، گهی خندان
 چو در بزمِ طرب زندان، ز شور نشسته صید
 چو دودی، بر هوا رفته، چو دودی، مست و آشفته
 زده بس در نما سفته، زمستی خیره بر خار
 شده خورشید نور افشان، بتاری جرم از پنهان
 چو شاه مصر در زندان، چو ماه چرخ در ظلم
 و یا در تیره چه بیژن، نهفته چهره روشن
 و یا روشن گهر بهمن، شده در کام از درها
 لب غنچه رخ لاله، برزق آورده تملذخاله
 ز بس بارد از آن زاله، بطرف گلشن و صحرا
 ز فیض او دمیده گل، شمیمه طره سنبیل
 کشیده از طرب بلبل، بشاخ سرخ گل آرا

عذارِ گل خراشیده ، خطِ ریحان تراشیده
 ز بس الماس پاشیده ، بباغ از ژالهٔ بیضا
 از ر اطرافِ خارستان ، شده یکسر بهارستان
 ز در رشکِ نگارستان ، زمین از لالهٔ حمرا
 فگنده بر سمن سایه ، دمن را داده سرمایه
 چمن زو غرقِ پیرایه ، چو رنگین شاهی رعنا
 ز بیمش مرغِ جان پُرد ، ز سمش زهرها دُرد
 چو او چون ازدها غُرد ، و یا چون دد کشد آوا
 خروشد هردم از گردون ، که پوشد برتنِ هامون
 ز سفید کسوتِ اکسوز ، ز لاله خلعتِ دیبا
 فشانند بر چمن ژاله ، دماند از دمن لاله
 چنان از دل کشد ناله ، که سعد از فرقتِ اسما
 کنون از فیضِ اربستان نماید از گل و ریحان
 بهرنگِ چهرهٔ غلمان ، بدوی طرهٔ حررا
 چمن از سرو و سیسنبَر ، همالِ خَلخ و کشمر
 دمن از لاله و عیبهَر ، طرازِ تبَّت و یغما

ز بس گل‌های گوناگون ، چمن چون صحف انگلیدون
 توگرئی ، فرش سقلاطون ، صبا گسترده در مرعی
 ز بس خوبان فرخ رخ ، گلستان غیرت خلیج
 همه چون نوش در پاسخ ، همه چون سیم در سیمما
 ز بس لاله ، ز بس نسوین ، دمن رنگین ، چمن مشکین
 ز بوی آن ، ز رنگ این ، هوا دلکش ، زمین زیبا
 گل از بادِ رزان سرزان ، و زان مشکِ ختن ارزان
 بلی نبود شگفت ، ارزان کسادِ عنبر سارا
 ز فیر لاله و سوسن ، ز نور نور و نسترون
 دمن ، چون وادی ایمن ، چمن چون سینه سیدنا
 چودر هامون ، چودر بستان ، صف اندر صف زده ریحان
 ز یکسو لاله نعمان ، ز یکسو نرگس شهلا

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان گوید

نسیمِ خالد می‌روزد ، مگر ز جویبارها
 که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فرازِ خاک و خشته‌ها، دمیده سبز کشته‌ها
 چه کشته‌ها، بهشته‌ها، نه صد، هزارها
 بچنگ بسته چنگ‌ها، بنمای هشته زنگ‌ها
 چکارها، گلنگ‌ها، تدررها، هزارها
 زنای خویش، فاخته دو صد اصول ساخته
 ترانها نواخته، چو زیر و بم تارها
 فگنده اند، همهمه، کشیده اند زمزمه
 بشاخ سرو بن همه چه کبک‌ها، چه سارها
 زریزش سحاب‌ها، بر آب‌ها حباب‌ها
 چو جری نقره، آب‌ها، روان در آبشارها
 درخت‌های بارور، چو اشتران بار بر
 همی ز پشت یکدگر، کشیده صف قطارها
 مهارکش، شمالشان، سحاب‌ها، رحالشان
 اصولشان، عقالشان، فروعشان، مهارها
 درین بهار دل‌نشین، که گشته خاک غنبرین
 ز من ربوده عقل و دین، نگاری از نگارها

'رفیق جو' شفیق خر، 'عقیق لب' شفیق رر
 'رفیق دل' دقیق مر، 'چه مر' زمشک تارها
 'بطرہ' کردہ تعبیه، 'ہزار طبلہ' غالیہ
 'ہمژہ' بستہ کاریہ، 'برندہ' ذوالفقارها
 'مہی دو ہفت سال' ار، 'سواد دیدہ' خال ار
 'شگفتہ' از جمال ار، 'ہشتہا' بہارها
 'چو گویمت کہ درش' چون، 'ہناز رنمژہ' شد برون
 'بعجبرہ' آمد اندرون، 'بطرز' می گسارها
 'یکسف بطی' ز سرخ می، 'کہ گراز چکد بہ نی
 'ہمی زبند بند وی' برون جہد شرارها
 'مرا بعشورہ' گفت ہی: 'تراست ہیچ میل می
 'بگفتمش: 'بیاد کی' بہ بخش می بیارها
 'خوش است' کامشب ایضہم، 'خوریم می' بیاد جم
 'کہ گشتہ دولت عجم قوی' چو کوشارها
 'ز سعی صدر نامور' مہین امیر داد گر
 'کزو کشودہ باب و در' ز حصن ر از حصارها

بجای ظالمی شقی، نشسته عادلنی تقی
 که مؤمنان متقی، کزند افتخارها
 امیر شه، امیر شه، یسار شه، یمین شه
 که سر ز آفرین شه، بعشرش سوده بارها
 یگانه صدر محترم، مهین امیر محترم
 اتابک شه، عجم، امیرین شهریارها
 قوام احتشاهها، عمان احتراهما
 مدار انتظامها، عیار اعتبارها
 مکمل قصورها، مسدد تغورها
 مهین امورها، منظم دیارها
 سحاب کف، محیط دل، کریم خو، بسیط دل
 مخمزش در آب و گل، فخرها وقارها
 زهی ملک رهین تو، جهان در آستین تو
 رسیده از یمین تو، بهر تنی یسارها
 بهفت خط، و چار حد، بهر دیار، و هر بلد
 فزون ز حد و حد و عد، تراست جان نثارها

دوسال هست کمترک ، که فکرت تو چرن محک
 ز نقد جان یکبیک ، بسنگ زد عیارها
 خلیل را نواختی ، بخیل را گداختی
 برای هر در ساختی ، چه تختها ، چه دارها
 بپای تخت پادشه ، نژودی آنقدر سپه
 که صف کشی در ماهه ره ، پیاده ، سوارها
 کشیده گرد ملک ردین ، ز سعی فکرت رزین
 ز توپهای آهنین ، بس آهنین حصارها
 حصار کرب ، و صف شکن ، که خیزدش تفت از دهن
 چو از گلسوی اهرمن ، شرر فشان بخارها
 سیاه مور در شکم ، کنند سرخ چهره هم
 چه چهره ، قاصد عدم ، چه مور ، خیل مزارها
 شوند مورها در از ، تمام مزار سرخ رر
 که بر چپندش از گلو ، چو مازها ز غارها
 ندیدم از در این چنین ، دل آتشین ، تن آهنین
 که افکند در اهل کین ، زمارها دمارها

بنظم ملک و دین نگر، ز بسکه ساخت زیب و فر
 که نگسلد یک از دگر، چه پوده‌ها ز تارها
 مرا بپرور آنچنان، که ماند از تو جاردان
 ز شعر بنده در جهان، خجسته یادگارها
 بجای آب شعر من، اگر برند در چمن
 ز فکر آب و رنج تن، رهند آبیارها
 هماره تا بهر خزان، شود ز باد مهرگان
 تهی ز رنگ و بر جهان، چو پشت سرسارها
 خجسته باد حال تو، هزار قرن سال تو
 بهر دل از خیال تو، شگفته نور بهارها

ایرایی رستاخیز

تألیف

میرزا زاده عشقی

[متوفی، سنه ۱۳۴۲ هـ، مطابق سنه ۱۹۲۳ ع]

(نمایش تمام آهنگ رستاخیز سلاطین ایران در ویرانه های مداین)
این منظومه اولین ایرایی است که در زبان پارسی
بمعرض نمایش گذارده شد.

مبدأ نگارش

این گوینده، سنه ۱۳۳۴ هـ در مسافرت، از بغداد بموصل،
مخروبه بعضی از قصرهای حوالی خرابه های شهر معظم مداین را
زیارت نمود، تماشای ویرانه های آن گهواره تمدن دنیا، مرا
از خرد بی خود کرد؛ و این ایرایی رستاخیز نشانه های قطرات
اشکی است که بر روی کاغذ بعزای مخروبه های نیاکان بد بخت
ریخته ام.

(اشخاصِ اپرا)

خوانندهٔ اول — میسر زادهٔ عشقی، بالباسِ سفر، در

خرابه‌های مداین

خوانندهٔ دوم — خسرو دخت با کفن

خوانندهٔ سوم — داریوش

خوانندهٔ چهارم — سیروس

خوانندهٔ پنجم — انوشیروان

خوانندهٔ ششم — خسرو پیرریز

خوانندهٔ هفتم — شیرین، مملوکهٔ قدیم ایران

خوانندهٔ هشتم — روانِ شتِ زردشت

(پرده بالا می‌رود — تماشاگران می‌بینند)

خرابهٔ معظمی را که یکی از عماراتِ سلطنتیِ مخربِ دربارِ

سلطانی است در مداین نشان می‌دهد، و چند قبر در

زمین، و ستونهایِ درست و نیمه مانده، و مجسمه‌های

رُبَّ النَّسْرُوعِ ها، در آن دیده می‌شود. خلاصهٔ منظرهٔ آن پرده

خیلی اسرار انگیز بنظر خواهد آمد؛ میسر زادهٔ عشقی وارد

شده ، با کمالِ حیرت در کارِ تماشای پرده ، و در حالِ تأثر و آ
کشیدن است *

(میرزاده عشقی باهنگِ مثنوی)

این در و دیوارِ در بارِ خراب
چیست یارب ، رین ستونِ بیحساب
زین سفر ، گرجان بدر بردم دگر
شرط کردم ، نازم نسامِ سفر
اندرین بیراهه ، رین تاریکِ شب
کردم ، از تنهایی ر از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه
شد فراموشم تهامی رنجِ راه
این بود گهواره ساسانیان
بنهگه تساریخی ایرانیان
قدرت و علمش ، چنان آباد کرد
ضعف و جهالتش ، همچنین برباد کرد

ای مداین از تو، ای قصر خراب

باید، ایرانی، ز خجالت گردد آب

میرزاده عشقی، بعد از خواندن این مثنوی، دست به

پیشانی گذاشته، پس از مدتی تأسف و آه عمیق می کشید و

این غزل را میخواند: —

خواننده اول — (میرزاده عشقی)

ز دلم دست برداریدی، که خون میریزد

قطره قطره دلم، از دیده، بیرون میریزد

کنسم از درد دل، از تربت اهخا منشی

از لعلد، بر سر آن سلسله خون میریزد

آبروی و شرف و عزت ایران قدیم

نکبت و ذلت ایران، کنون میریزد

مکن ایرانی امروز بفروهاد قیاس

شرف لیدر احزاب، جنون میریزد

نکبت و ذلت، و بد بختی، و آشواژال

از سر و پیکر ما، ملت درون میریزد

برج ایفل^(۱) ز منما دید گل و گلوا گل
 بسر بسر مقبره نایلهون^(۲) میریزد
 تخت جمشید^(۳) ز بی حسی ما^(۴) بسر بسر جم
 خشت با سرزنش^(۵) از سقف و ستون میریزد
 در مداین^(۶) که سلاطین^(۷) همه ماتم زده اند
 تسلیم از فلک بوقلمون^(۸) میریزد
 پرده ماتم شاهان سلف^(۹) عشقی دید
 ک آنچه در پرده بد^(۱۰) از پرده برون میریزد
 کم کم بهت فوق العاده^(۱۱) آلوده بخوابی میرزاده^(۱۲) عشقی را^(۱۳)
 فرا میگیرد^(۱۴) و سرش را روی زانو و دست گزارده چنان
 مینما یاند که خراب می بیند و در خواب با جست میخواند^(۱۵)
 آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت) لیلی^(۱۶) همچون ترکی
 اشتیاس شده

اکسورن که مرا وضع وطن در نظر آمد
 بینم که زنی با کفن^(۱۷) از قبر در آمد
 سر از خاک بدر کرد * بر اطراف نظیر کرد

(۱) "گل و گلوا فرانسویان قدیم را گویند" -

ناگهان چه گویم که چون شد
شیرین از درونش برزن شد

در حالتی که میرزاده عشقی، این ابیات را میخواند،
دختری بزرگوار، آراسته، با قیافه مات و معزونی از قبر
بیزرن آمده، بر اطراف نگاه می کند و همان خسرو دخت
است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست، ایران کجاست
ای مردم، چون مرده استاده ایران
من دختر کسرایم و شهزاده ایران
ملک زاده دیزین جگر گوشه شیرین
غصه شما قوم رنجسور مرده ام برونکرده از گور
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست، ایران کجاست
در عهد من این خطه چه فردوس برین بود
ای قوم بیزدان قسم، این ملک نه این بود

چه شد گردان ایران جوان مسردان ایران
تاجدار خسرو کجائی یکنظر بر ایران نمائی

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست ایران کجاست

هان ای پدر تاجورم غمزده خسرو

خیز از لحد و با خبر از کشر خود شو

سرای همه گور است همه اهل قبور است

مرد برون از هزارند زنده اند و زندگی ندارند

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست ایران کجاست

اجداد من از تاجوران کی و ساسان

ریزند بر خاک غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس مصیبت زده سپهرسوس

داریوش بر سر زنان است در عزا انوشیروان است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست ایران کجاست

دستی بسر، از مویه، همی برزده، شیرین
 و آنگاه، دگر دستش، بلند است، به نفرین
 که ای اولاد نیا اهل به ننگ، آلوده از جهل
 شرمی از بزرگان و اجداد شرمتان پس از ما زنان بساد
 این خرابه قبرستان، نه ایران ماست
 این خرابه ایران نیست، ایران کجاست

(سیروس)

در حال، دیواری خراب شده، و از نظرها معور میشود،
 سیروس با هیکل پر آبست قیافه با عظمت، که در خور
 سلاطین معظم است، پیدا می شود، دستش را سخت به
 پیشانی فشرده و میخواند: —

ای داد! گر من سرم از شرم بزیر است
 شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
 که بودند به بندهم کسور طعمه ز نادم
 گای اسیر تو ما سلاطین حال اسارت ملک خود بین

این خرابه قبرستان ' نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست

(دارپوش)

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر می گردد : —

چین تا به رسم بود ، مستخرّ چو ' بمردم
نصف کمره خاک ، بر اخلاف سپردم

کنون رفله بغارت گرفتار اسارت
حیف ، از این جهانگیر اقلیم نک نماده ، از صد یکش نیم

این خرابه قبرستان ' نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ' ایران کجاست

(انوشیروان)

با وقار تمام و چهره اندر هگین ، از پس دیوار و ستونی پیدا
شده ر با آبست تمام شروع بخواندن میکنند : —

ای رای که ویرانه شد ، آن مملکت پیر
کش رزمی زمین ' کشور خون خرانده می و شمشیر

به نیروی دلیران * مهیمن بیسرق افسران
 بد بلند در درم در چین * بر فراز قصر سلاطین
 این خرابه قبرستان، نه ایران ماست
 این خرابه ایران نیست، ایران کجاست

(خسرو)

با لباس سلطنتی و زیور زیاد، از پشت همان دیوار که
 معر شد، و انوشیروان پیدا گردید، پیدا میشود، و روی
 جمعیت کرده، به آواز رسائی این غزل را میخواند -

(به آهنگ بیات اصفهانی)

معلوم نیست مرده، و یا آنکه زنده آید
 ای قوم، خواجه آید شما، یا که بنده آید
 این زندگانی است شما میکنند و مرگ
 زین زندگی به است برای چه زنده آید
 اجداد تسان، بحال شما گریه میکنند
 کز چه میانه ملل اسباب خنده آید

ایرانی از قدیم ' مهین بود و سر بلند
 آیا چه گشته است ' شما سرفکنده اید
 جانش ز لب رسید ' ز دست شما مگر
 دل از نگاهداری این مسلک کفیده اید

(شیپورین)

با لباس سیاه ' مخصوص مسکله پوشیده نما و قیافه
 فرق العساده قشنگ و اندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر
 میگردد و با شیون مؤثر و معزون این ابیات را میخواند : —
 ای خاک پاک ایران زمین * ایران ' ای حجامه گاه شرین
 کوتخت ' کوتاج ' و کونگین ؟ * در بارگاه شوهش من
 ایران ای — خاک عالمی بر سر من

کو ' آن سرداران قشونی * همه با تیغ و دست خونی
 و آن سپاه ملیون ملیونی * ایران ' ای مهد و مفخر من
 ایران ای — خاک عالمی بر سر من

کو ' خسروان عالم گیرت * کو ' چون بودر چهره زیرت

قیصر بد کمتسرتین اسیرت * ای حجله و ای بستر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

شد در بسار انوشیروان * مدد این مهسد ساسانیان

سپه پوش عزای ایران * بسسان جامه سپر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

جهانگیران ایران، یکسر * اندر مصیبت این کشور

چو من، خاک ریزند بر سر * هر یک گویند 'کو کشور من'

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره به تماشاچی ها می‌نماید: —

ای خرابه نشین ایرانی * یاد از عهد گیتی ستانی

آن یک زمان اینهم زمانی * چه شد، خسرو همسر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره بخویش میکند: —

من شیرین عروس ایرانم * عروس انوشیروانم

من ملکه این سامانم * کو، آن زینت و زیور من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

ایران قبرِ ساسانیان است * مزارِ اندوشیروان است
 لشکرگهٔ عالمِ گیسوان است * خاکِ درگهش افسرِ من
 ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

اشاره بجمعیت میکند با چهرهٔ تنقیر نما: —

یا چه رؤئی دگر زنده اید ؟ * از رویِ من ، نی شرمنده اید
 زیر پایِ خصمِ افگند اید * استخوانهایِ پیکرِ من
 ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

من درین مملکت ، عروسم * من عروسِ بُرِ سیسِ رسم
 من بر شاهنشاهانِ ناموسم * آن بودم ، این شد ، آخرِ من
 ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

ای کاش این همهٔ سلاطین * به زرتشت منزله آئین
 درودی به آئینِ پیشین * فرستند ر بر رهبرِ من
 ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

چون شیونِ شیرین به آخر رسید ، همهٔ بادشاهان
 دستها را پائین آورده ، با آدابِ قدیمِ ایران ، ختم نموده ،
 شروع بخواندن این درود می نمایند : —

(درود بر روانِ پاکِ شتِ زردشت)

موسیقی این درود را میرزا حسین خان دیپامه مرزیک ساخته
 زردشت ایران خرابست، ای روان پاک زردشت، این کشتی
 در گردابست، حیف ازین آب و خاک — زردشت،

آب و خاکی است که یکوجب ریرانی

در آن نبوده، هیچ عصر و زمانی

آب و خاکی که مهد عزت دنیاست

پرورده دست و مزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بریرانی نموده؛ بریرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده، ویرانه ایران بوده.

ای پیمبر آسمانی - زردشت تو بر ایران و ایرانی؟

پیک نهانی زردشت دست ما بدامان پاک تو - حقیقت

یزدان؛ سر به پوزش نهیم بر خاک تو -

سعادت ایران - ایران از ستوده روان تو ما خواهانیم -

(تجلی روانِ شبت زردشت)

چون درود به آخر رسید، کم کم یک دیواری که ذیل

آن یک دهلیزی را، نشان میدهد که طاق آن یک

مجسمه ربّ السّوع پیدا است معتر گردیده، روح زردشت

با جامه ر مری سفید ر گیسوی های تا کمر، ریخته با یک
قیافه ملکوتی ر حرکات پیمبری، پیدا میشود، ر شروع
خواندن این ابیات میزنماید ر آهسته آهسته، همچون
روح حرکت می نماید.

من روان پاک زرتشتم، که بستودیدهان
پیش آهنگ همه دستورهای ر مؤبدان

من سخن آرای دستور مهیادام هسی
آنچه باید داد، داد رهبری دادم همی

کارنیک، رگفت نیکو، ر دل پاک؛ این نداد
گوش ایرانی به بدبختی امروز افتاد

ای جوان مردان عالمگیر خفته در مغاک
نامتان رخشده در آفاق ر خود در زیر خاک

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسرهای در آورده پدر از خود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نا برده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپا ست
 این همی گوید که ایران 'از من' آن گوید زمناست
 ای گروه پاکِ مشرق هند و ایران ترک و چین
 بر سرِ مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا آسیارا، لقمه پنداشتند
 هر یک اندر خوردهش، جنگالها برداشتند
 بی خبر کآخر نگنجد کوه در حلقوم^۱
 گر که این لقمه فرو بردند، روزی من سیاه
 یاد از آن عهدی که در مشرق تمدن باب بود
 روز کرانِ شرق، نورِ معرفت^۲ پر تاب بود
 یاد شان رفته^۳ همان هنگام^۴ در مغرب زمین
 مردمی بردند^۵ همچون جانور جنگل نشین
 از همین روز، گله گله میچسپیدندی گیاه
 خیز^۶ ای مشرق زمینی^۷ روز مغرب کن سیاه
 تا نخواهد شرق^۸ کی مغرب بر آید آفتاب
 غرب را بیداری آنکه شد که شد شرقی بخواب

دارم امید آنکه گر شوقی بیابد، اقتدار
از پی آسایشِ خلق، اقتدار آید، بکار
فی چه غربی آدمی را رانده از هرجا کنند
آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
بعد از این باید مانند هیچکس در بندگی
هر کسی از بهر خود، زنده است و دارد زندگی

چون کلام بد اینجا میرسد شتِ زر دشت، با دست اشاره
بسقف و ستون نموده، رگه‌واره آراسته با بیرقِ ایران، و مزین
ببجراغهای رنگارنگ از سقف پائین می آید و روانِ شتِ
زر تشت با دست به آن اشاره نموده و کلام خود ادامه
میدهد: —

در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بیهیمی زندگان
از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند

بعد ازین اقبال ایران را، دگر افسوس نیست
 لکه در سر نوشت کشور سپروس نیست
 من ابر اهریمنِ ایرانِیسان، غالب شدم
 حافظِ ایران بود یزدان، و من غایب شدم
 شت زر دشت در پشتِ همان دیوار، که تجلی کرده بود،
 غایب میشود و در مرتبه دیوار بجای خود بر میگردد؛
 و سلاطین هم پس از یک مدت حیرت و شعف در دیوارهاییکه
 معکوس شده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت
 اولیه خود باز گشت نموده ناپدید میشوند، خسرو دخت هم
 آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد؛ در این بین میرزاده
 عشقی از خواب برخاسته و با یک وحشت آمیخته با تعجبی
 این ابیات را میخواند: —

آنچه من دیدم، درین قصر خراب
 بد، به بیداری خدایا، یا بخواب
 پادشاهان را همه اندر هگیس
 دیدم اندر ماتم ایران زمین

[۳۰۰]

لنگ خرد دانستدمان، اجدادمان

ای خدا دیگر برس بر دادمان

وعدۀ زرتشت را تقدیر کن

دیده عشقی خواب، و تو تعبیر کن.

[پرده می افتد و اپرا تسمام می‌شود]

انتخاب از منظومات (قرّة العین ، طاهره)

(متوفاه سنه ۱۲۶۹ هـ ، مطابق سنه ۱۸۵۲ ع)

گر بنظر افتدم نظر ، چهره بسچهره ، روبرو
شرح دهم غم تو را ، نکته بنکته ، مریح
از پی دیدن رخسار ، همچو صبا ، فتاده ام
خانه بخانه ، در بدر ، کوچه بکوچه ، کوبگر
میروم از فراق تو ، خون دل از در دیده ام
دجله بدجله ، یم بیم ، چشمه بسچشمه ، جوبجو
در دهان تلنگ تو ، عارض عنبرین خطت
غنچه بغنچه ، گل بگل ، لاله بلاله ، بوببو
ابر ، چشم ، ر خال تو ، صید لوده مرغ دل
طبع بطبع ، دل بدل ، مهر بمهر ، ر خربخرو

مهرِ تو را دلِ حزینِ بافته بر قماشِ جان
 رشته برشته ، نخِ بَنخ ، تارِ بتار ، و پو بپو
 در دلِ خویشِ طاهره ، گشت ، و ندیدِ جز تو را
 صفحه بصفحه ، لا بلا ، پرده پرده ، تو بتو

جَذَبَاتُ شَوْكِكَ الْجَمَّتْ بِسَلْسِلِ الْغَمِّ وَالْهَلَا
 همه عاشقانِ شکسته دل که دهند جانِ بره و لا
 نه چو چشمِ فتنه شعار او ، نه چو زلفِ غالیه بارِ ار
 شده نافه بهمه ختن ، شده کافری بهمه خطا

تو که غافل از می و شاهی ، پیِ مردِ عابد رز اهدی
 چه کنم که کافر و جاحدی ز خلوصِ نیتِ اصفیا
 تو و ملک ، رجاهِ سکندری ، من ، و رسم ، و راهِ قلندری
 اگر آن خوش است تو در خوری ، و گر ، این بد است ، مرا سزا
 بمرادِ زلفِ معشوقی پیِ اسپِ ر زینِ مغرّقی
 همه عمر منکرِ مطّلعی ز فقیرِ فارغِ بسی نوا

بدیارِ عشقِ تو مانده ام ، ز کسی ندیده عنایتی
 بخیر بیدم نظری فگن ، تو که بادشاهِ ولایتی

بنموده طاقت و صبرِ طی ، بکشم فراقِ تو تا بکسی
 همه بند بندِ مرا ، چونی بود ، از غمِ توحه کایستی

چو صبا برت گذر آورد ، ز بلا کشان خبر آورد
 رخ زرد و چشم تر آورد ، چه شود ، کنی تو عنایتی

قدمی نهی تو ببستم ، سحر می ، بنگاهی ، از کرم
 بهوای قرب تو بر پریم ، بدر بال و هم بچناعتی

برهانیم ، چه ازین مکان ، بکشانیم ، سوی لامکان
 گذرم ز جان و جهانیان ، که تو جان و جانده خلقتی

جوالی چه آورد ، و پیری چه برد ،
 بت خورد سال ، و می سالخورده

بت خورد سالیکه یک جلوه اش
 بسرد از دل ، اندیشه خواب و خورد

همی سال خورده یکه یک قطره اش
نخورده آنکه مرد ، و فمرد ، آنکه خورده

ز یک خم دهد ساقی روزگار
ترا صاف صاف ، و مرا درد درد

هزاران اسیر ریند و یکی
غبار علایق ز قلبش سترد

نه باز بست رفتن بمیدان عشق
که از صد هزاران یکی پا نشرد

ز طوطی دعا ، دعوی از مدعی است
ببینیم تا گوی میدان که برد

انتخاب از سخنورانِ دورانِ پهلوی

تألیف

آقای دینشاه ایرانی سلیستر

(تألیف سنه ۱۳۵۲ هـ مطابق سنه ۱۳۳۳ ع)

وفا

وفا در گلرخان، عطر است در گل

من این را خوانده‌ام^۱ وقتی بدفتر

وفای گلرخان^۲ و عطر گلها

بلطف و خاصیت هستند هم بر

گل سرخ اندر این بستان^۳ زیادست

یکی بی عطر^۴ و آن دیگر معطر

گل سرخی که تنها رنگ دارد

نگرده با گل خوشبو برابر

نظر بازی کنی^۲ با او ، تراز دور
 که در او نیست چیزی غیر منظر
 اگر آن منظر زیبا از او رفت
 از او رفته است هر پیرایه دفتر
 شود یا طعمه جاروب دهقان
 و یا باز بچه باد ستمگر
 بهر صورت چو شد ، پژمرده امروز
 فراموش کنی ، تا روز دیگر
 ولی آن گل که رنگ و بوی دارد
 چورنگش رفت^۳ از بویش خوری هر
 گلابی مانند از او ، راحت افزا
 " اسانسی^۴ " زاید از او ، روح پرور
 پس از رفتن هم او را میکنی یاد
 چو عطرش را زنی بر سینه و سر
 بیهاد آری که او وقتی گلی بود
 روز او روی چمن زیب و زیور

گلِ رزی نگارِ با وفا هم
 اگر پژمرده شد از دورِ اختر
 رفای او که باشد جای عطرش
 شود در صفحۀ قلبت مصرّر
 چو یادِ مهرِ بافیهاش افتی
 زندِ مهرِ نخستین از دلت سر
 بهر چشمی کز اوّل دیده بودی
 بآن چشمش به بینی تا بآخر
 (ایرج مرزا)

بیچاره مادر

پسرِ رو، قدرِ مادرِ دان که دایم
 کشد رنجِ پسر، بیچاره مادر
 بر و پیش از پدر خواهش؛ که خواهد
 تر را بیش از پدر، بیچاره مادر
 ز جانِ محبوب تر دارش، که دارد
 ز جانِ محبوب تر، بیچاره مادر

نگهداری کند نه ماه و نه روز

تورا چون جان به بر، بیچاره مادر

ازین پهلوی آن پهلوی نخل طود

شب از بیم خطر، بیچاره مادر

بوقت زادن تو، مرگ خود را

بگیرد در نظر، بیچاره مادر

پس از زادن، تو را ساعت بساعت

نماید خشک و تر، بیچاره مادر

اگر یک عطسه آید از دماغت

پس هوشش ز سر، بیچاره مادر

اگر یک صرغ بیجا نمائی

خوردن خون جگر، بیچاره مادر

سرای آنکه شب راحت بخوابی

نخوابد تا سحر، بیچاره مادر

دو سال از گریه روز و شب تر

نداند خواب و خور، بیچاره مادر

چو دندان آزی رنجور گردی

کشد رنج دگر، بیچاره مادر

سپس چون پا گرفتی، تا نیفتی

خورن غم بیشتر، بیچاره مادر

تو تا یک مختصر جانی بگیری

کند جان مختصر، بیچاره مادر

بمکتب چون روی تا باز گردی

بود چشمش بدر، بیچاره مادر

اگر یک ربع ساعت دیر آئی

شود از خود بدر، بیچاره مادر

نه بیند هیچ کس زحمت بدنیا

ز مادر بیشتر، بیچاره مادر

تمام حاصلش از زحمت اینست

که دارد یک پسر، بیچاره مادر

(ایرج مرزا)

کوشش

که خواهد بگیتی شون سرفراز
 سوی بر شده چرخ نارد نماز
 به بیم اندر از پهنه جنگ نیست
 چو پیش آیدش کار، دلتنگ نیست
 بچشم اندرون مرگ خوار آیدش
 بچنان و بدل خواستار آیدش
 اگر آیدش سنگِ خارا به پیش
 که بر تا بدش رخ ز ارمان خویش
 بدرّ دل آهنگین سنگ را
 بسازد دگر گونه، آهنگ را
 جهانرا بشادی نگرید سپاس
 ز بختِ بدش نیست در دل هراس
 به پیشِ بلا کس چنبرِ سخت نه
 ز خون یآوری خواهد از بخت نه

بود مرد دافنده بخت آن‌ترین

نه با کس ، جهان سرد از نه کین

بکوشش گرانمایه را برتر است

جهانرا بنزدیک او چاکریست

چو لختی بکوشید هنگام کار

بسا خوار مردا که شد شهریار

همان کش ز گیتی برآورده گرد

نیاز آورد پیش کوشنده مرد

چو کوشش کند مرد سنجیده رای

بروزی دو بینیش گردون گرای

ز گیتی برآید بساده سپهر

فروزان شود نامش مانند مهر

بخورشید نشگفت اگر یافت دست

بکوشش توان یافتن هرچه هست

(بدیع الزمان)

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلتِ جانِ فرسائی
 گشت روشن دلم از صحبتِ روشن رائی
 هر چه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب؛
 چه به از لذت هم صحبتی دانائی؟
 گفتم: از رازِ طبیعت خبرت هست، بگو
 منتهائی بودش یا بودش مبدائی؟
 گفت: [از اندازه ذرات محیطش چه خبر؟
 حیوانی که بجنبد بتنگ دریائی؟
 گفتم: آن مهرمنور چه بود؟ گفت: بود
 در برِ دهر، دلِ سرخشته شیدائی
 گفتم: این انجمِ رخشنده چه باشد به سپهر؟
 گفت: ابرِ ریشِ طبیعتِ تَفِ سر بالائی
 گفتمش: [هزل فرور نه؟ سخنِ چمدِ فرمائی؛
 گفت: والاتر ازین دینی درن، دنیائی

گفتمش ! چیست جدالِ وطن و دین ؟ گفتا :
هر یکی خوانِ پیِ نانِ همهمه و غوغائی !
گفتم : امیدِ سعادتِ چه بود در عالم ؟
گفت : با بیِ بصری ، عشقِ سمنِ سیمائی .
گفتم : این فلسفه و شعرِ چه باشد ؟ گفتا
دست و رائی شل و آنکه نظرِ بینائی
گفتمش : مردِ ریاست که بود ؟ گفت : کسی ،
کز پیِ رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : آئینِ وفا چیست در این عالم ؟ گفت :
گفته مبدئی یا سخنِ بیِ جایی .
گفتم : این چاشنیِ عمرِ چه باشد ؟ گفتا :
از لبِ مرگِ شکر خنده پر معنائی .
گفتم : آن خوابِ گران چیست ، بیدایانِ حیات ؟
گفت : سیرِ یست بسر منزلِ نا پیدائی .
گفتمش : صحبتِ فردای قیامت چه بود ؟
گفت : ' کاش از پیِ امروز بود فردائی '

گفتمش : چیست بدین قاعدهٔ تکلیف "بهار" ؟

گفت : اگر دست دهد ، عشق رخ زیبائی .

(بهار)

عزم قوی

فخلی که قد انراشت ، به پستی نگراید
شاخی که خم آورد ، دگر راست نیاید
ملیکی که کهن گشت ، دگر تازه نگردد
و آن مرد که شد پیر ، دگر تازه نیاید
فرصت مده ، از دست ، چو وقتی بکف افتاد
کین مادر اقبال ، همه ساله ، نژاید
باهمت ، و با عزم قوی ، ملک نگاهدار
کز دغدغه ، و سستی ، کاری نگشاید
گر منزلتی خواهی با قلب قوی خواه
کز نرم دلی ، تهمت مردم نژاید
با عقل مرده ، نرسوان رست ز غوغا
این جاست که دیوانگی ای نیز بهاید

یا مرگ رسد ' ناگه ر آسوده شود مرد '
 یا کام دل از شاهد مقصود بر آید
 راه عمل این ست بگوئید " ملک " را
 تا جز سوری این ره سوری دیگر نگراید
 یاران موافق را آزوده نسازد
 خصمان منافق را چیره نذماید
 (بهار)

افکار عرفانی

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
 نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته ای
 از گلستان جهان گفتیم : چه باشد سرود؟ گفت :
 در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته ای
 از پریشان گوهبران آسمان پرسیدمش
 گفت : عقده ای از گسری مهوشان بگسسته ای
 گفتیم این کیوان ببهام چرخ هر شب چیست؟ گفت
 دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته ای

گفتم: اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟
 گفت: ز اسرارِ نهانی قسمتِ بر جسته ای
 روشنی در کار بینی؟ گفتمش: فرمود: نی
 غیر برقی ز اصطکاکِ فکرِ دانا جسته ای
 در نیازستان هستی بینیازی هست اگر
 نیست جز در کنجِ فکرت کنجِ معنی جسته ای
 چهره بکشا کز کشاد و بست عالم پس مرا
 جبهه بکشاده ای برابر وی پیوسته ای
 گره غم نیست، جز در بحرِ طوفان زای عشق
 کیست از ما، ای حریفان، دست از جان شسته ای
 دل مکن بد؛ پیاکی دامنِ عفت را چه بپاک
 گر بشنعت، ناسزائی گفت ناسازیسته ای
 (دهخدا)

نور بهار

خوشا نور بهاران، بگاهِ غروب
 که هامرون بدیع است، و کسار خوب

نسیم آنچنان بمگذرد، در چمن
 که مهر پرچهرگان، در قلوب
 ز استادی بادهای شمال
 ز تر دستی ابرهای جنوب
 چو طاؤس شد، شکل هر خار و سنگ؛
 چو طوطی شد، اندام هر پاره چوب؛
 گهی، ابر را باد گوید بپاش
 گهی، باد را ابر گوید برروب
 چمن شد، چو پاکیزه روی حبیب
 هوا، چون شفا بخش، قول طبیب
 نه هنگام سیب است راز سرخ گل
 همی گلشن از دور ماند بسیب
 برار است لشکر، گل را ابر و باد
 بتاراج صبر و قرار و شکیب
 زند آبشار، از بر کوهسار
 چو آموزگاری بـودک نهمب

بدشت اندرون، هر که دارد گذر
 ز سبزه نداند فراز از نشیب
 (رشید یاسمی)

نگسه کن بر آن نیزه افتاب
 گذر کرده صد جا، ز قلبِ صاحب
 تر گوئی یکی جدولِ مستقیم
 در، زر شتابنده بر جای آب
 فلک چون کتابست، ر این خط نور؛
 الف چرب ز رینه اندر کتاب
 سرِ کوه، چون روزگارِ مشیب
 دل دشت، چون آرزوی شباب
 فرو خفته هر ذره در سایه ای
 چو خندان عروسی بدی بسای خواب
 (رشید یاسمی)

عجب دارم، از کوهساران عجب

بیکیجای روز و بیکیجای شب

ز هر سری غرّنده، ابری سپیاه

کشاده چوزنگی، به پرخاش، لب

دل ابر باریک، روخشنده برق،

برد طسورِ سینا، و آیاتِ رب

اگر بنگری سری قوسِ قزح

بسی پرده بینی ز رنگین قصب

مگر طاق نصرت به بسته است چرخ

بتشسریفِ این روزگار طرب؟

(رشید یاسمی)

بهارا، دریغها، که پایا نه ای

دریغها، که پیوسته با ما، نه ای

دریغها، که چون روزگار شهاب

یک امروز هستی، و فردا نه ای

دلا خرمی کس درین خرمی
 کم از خاک، راز سنگ خارا، نه ای
 غنیمت شمس همسر، در نیو هم-ار
 که تر نیز، همواره اینجا، نه ای
 کسانت که جاری-دی، اما دریغ
 برآنی که پیا پیا ای، اما نه ای
 (رشید یاسمی)

اعتماد بنفس

گر بیزدان، را گذارد، بنده کار خویش را
 خرم و خوش بگذرانند روزگار خویش را
 شکوه پیدوده است از اوضاع گیتی، کاسمان
 بهر ما برهم نخواهد زد، مدار خویش را
 گر بدست اندر، آغاز اختیاری داده اند
 بر مراد خود، بده انجام کار خویش را
 شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر
 خود بهر بسی منت بیگانه، بان خویش را

هر که خواهد در گلستانِ جهان ، باشد عزیز
 بر گزینند بر گلِ بیگانه ، خارِ خویش را
 من که در دل هم نمیخواهم خیالش بگذرد
 چون توانم دید با اغیار ، یارِ خویش را
 می کشد هر جا که میخواهد ، عزانت را بهجبر
 چون بدست غیر دادی اختیارِ خویش را
 می کند از آشناسان یارِ ما بیگانگی
 گویی از دشمن نداند دوستدارِ خویش را
 خاطرِ مجمعِ خواهی گردِ مه رویان مگرد
 ررنه رو میکن بریشان روزگارِ خویش را
 در کمند ، از من گرامی تر شکاری نیست
 خوار مگذار ، ای عزیز ، من ، شکارِ خویش را
 بنده خدمت گذاری نیست چون ”عبادت“ ترا
 خواجگی کن ، بنده خدمت گذارِ خویش را

(عبادت)

جوانی

جوانی چیست ؟ مرغی بر سر شاخ
همیشه مست و بی آرام رگسناخ

ازین شاخش بدیگر شاخ پرراز
امیدش عاشقی ، ر قوتش آراز

جهان در چشم از باغی ، که آن باغ
گلش بیدخار باشد ، لاله بیدخاغ

نه گل تنها بر از خندان ، شب و روز
ز گل خندان تر ، او را ، بخت فیروز

روز ناکه خزانسی باد پیـری
دگر گون گردد ، آن لذت پذیری

همانند گل بجای ر شاخ بر جای
همان سرر ستاده بر یکی پای

ر لیکن آن صغیر شادمان ، کو ؟
دلی از بوستان شادی ستان ، کو ؟

میان شاخساری ، ز نظر دور
 شود آن مرغِ پیبری دیده مستور
 ز بستن جهان ، بر بسته دیده
 بخود ، چون کرمِ ابریشم ، تنیده
 همی گوید بگوشِ دل نهانی
 که ای سرچشمه عشق ر جوانی
 بیا ، بارِ دگر خورشیداش ، از آن پیش
 که نتوانیم یاد آوردن از خویش
 چو کرد این خواهش از دل ، مرغِ مایوس
 بگوشش ناله ای دل که افسوس !
 (رشید یاسمی)

اندروز میفروش

دوشم آمد این ندا ، از عسلِ بالا بگوش
 گای دمام در خروش ؛ از دعوی بیجا خمرش
 تاکی این جوش و خروش ، یا نه ، چون طبلِ نهی ؟
 چون نداری عشق ، کی دارد اثر جوش و خروش

تا کشیده داغری در محفلِ روشن دلال
تا بکی همچون خُم، می میزنی هر لحظه جوش؟
نکته های دلکش ر اندر زهای دل پسند
دوش در پایانِ مستی گفت پیرِ میفروش
خواستم دستور در سیر ر سلوک از عارفی
گفت: از اربابِ صورتِ صورتِ معنی بپوش
یار صادق را توان در مرقعِ سختی شناخت
در نه دشمن هم بود چون دوست گاه عیش و نوش
چشمِ مستِ یار، ما را مست و بیدخود ساخته است
ساقیا؛ نی ساغر امروز، نی مهبای دوش
شیخ گفت: — از بهر کسبِ علم و دانش میروم
گفتم: — ای نادان بکوش از بهر کسبِ عقل و هوش
دامنِ مقصود آسان کی بدست آید ” فرات “
چند فوق العاده باید؛ در طلبِ مردانه کوش
(فرات)

درسِ عشق

درسِ عشق یار را ، قانونِ نکر و صرف نیست
 هست این درسی که جز خاموشی او را حرف نیست
 یا منه از خانه چشم برزن ، چون طفل اشک
 زانکه ای دیوانه ، جای بهتر ازین ظرف نیست
 صرف شد عمرم ، بهر نكوری که بود ، اندر فراق
 بهر آن یاری که تحصیلش بنکر و صرف نیست
 پرتوِ رویت ، وجودم را سراپا آب کرد
 زیستن آری بر خورشید کارِ برف نیست
 باش تا از داغِ وصلش طرف بر بندیم ما ،
 ”گلشن“ غم نیست گر امروز ما را طرف نیست
 (گلشن)

دورهٔ امن و امان

بیاب تاکه زمانی به از جوانی نیست
 بدهر بهر جوان به ز کامرانی نیست

بیه بین بعر که چون آب جوی میگذرد
درنگ اینکه بگروئی ر یا بدانی نیست

بخور ز سفره دنیا بختنده و بخوران
که بر لئیم بجز رنج پاسدانی نیست

تمتعی ز جهان راست گویمت بهتر
ز فیض همه می دوستان جانی نیست

بیا رویم سر "زنده رود" "اصفاهان"
که خوشگوار چو آن آب زندگانی نیست

سخن به شیوه حُبِّ الْوَطَنِ نمی گویم
بیا به بین که حدیثم فسانه خوانی نیست

بکاسه سر "جیم" می خوریم تا دشمن
یقین کند ز عجم خورد استخوانی نیست

ببجان درست که هنگام عیش امروزست
که سایبمان علمی غیر "کاو یانی" نیست

سزد که پیش درفش "گیان" ز جان گذریم
عیان کنیم که روح از رجال فانی نیست

بدآوری خرد می خوریم تا که رقیب
 هلا نکوید "بوزرجمهر" ثانی نیست
 چرا بعیدش نکوشم؟ زانکه در "ایران"
 اثر ز جور و تعدی خانخانی نیست
 چون در سلطنت "پهلوی" ز امن و امان
 نشان بصفحه تاریخ باستانی نیست
 محبت بخیریش مده زحمت ایستود که امر
 بجز ز ایزد و تقدیر آسمانی نیست
 (مهندس دستگردی)

انتخاب از زبور عجم

تألیف

شیخ محمد اقبال

(مترقی سنه ۱۳۵۷ هـ ، مطابق سنه ۱۹۳۸ ع)

دعا

یارب در درین سینه دل با خبر بده
در باده نشئه را نگریم آن نظر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یک آه خانه زان مثال سحر بده
سیام ، مرا بجوی تنک مایه مپیچ
جولانگهی برادی ر کوه ر کمر بده !
سازی اگر حریف یم بیسکران مرا
با اضطراب موج ، سکون گهر بده

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنده
یا درین فرسوده پیکر ' تازه جانی آفرین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا برهمن را بفرما ' نو خدارندی تراش
یا خود ' اندر سینۀ زناریان ' خلوت گزین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا دگر آدم ' که از ابلیس باشد ' کمترک
یا دگر ابلیس ' بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا جهانی تازه ' یا امتحانی تازه '
می کنی ' تاچند ' با ما ' آنچه کردی بدش ازین '
یا چنان کن ' یا چنین !

فقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش
یا عطا فرما خرد ' با فطرت روح الامین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا بکش در سینه من آرزی انقلاب
یا دگر گون کن ، نهاد این زمان و این زمین
یا چنان کن ، یا چنین

خوشر از هزار پارسائی	گامی بطریق آشنائی!
در سینه من دمی بیاسای	از محنت و کلفت خدائی!
ما را ، ز مقام ما ، خبر کن	مالیم کجا و تو کجائی؟
آن چشمک معرمانه ، یاد آر	تا کی بتغافل آزمائی
دی ، ماه تمام گفت با من	”در ساز بداغ نارسائی“
خوش گفت ولی حرام کردند	در مذهب عاشقان جدائی
پیش تو نهاده ام دل خورش	شاید که تو این گره کشائی!

این دل ، که مرا دادی ، لب‌ریز یقین بادا
این جام جهان بینم روشن تر ، ازین آ بادا
قلی ، که فروریزد گردون بسفال من
در گام کهن رندی آنم - شکرین بادا

بهر فنی می‌توان گفتن تمنای جهانی را
 من از ذوقِ حضوری^۱ طول دادم داستانی را
 ز مشتاقان^۲ اگر ناپِ سخن بردی^۳، نمیدانی
 معبّت می کند گویا^۴ نگاه بی زبانی را!
 اگر یک ذره کم گردد^۵ ز انگیز وجود من
 باین قیمت نمی گیرم^۶ حیاتِ جاردانی را!
 من^۷ ای دریای بی پایان^۸، موجِ تو در انتدام
 نه گهر آرزر دارم^۹ نه می جریم کرانی را
 ازان معنی که چون شبِ دم^{۱۰} بجان من فروریزی
 جهانی تازه پیدا کرده‌ام^{۱۱} عرضِ فغانی را

بهر خیز که آدم را^۱ هنگام نمود آمد
 این مشتِ غبارِ یرا^۲ انجم بسجود آمد!
 آن راز^۳ که پوشیده در سینه هستی بود
 از شوخی آب و گل^۴ در گفت و شنود آمد!

مه و ستاره ' که در راه شوق ' هم سفر اند
 کز شمه سنج ' و ادا فهم ' و صاحب نظر اند
 چه جلوه هاست که دیدند در کف خاکی
 قفا بپتانپ افلاک سوری ما لگزنند

هرون لاله ' گذر چون سبا توانی کرد
 بیک نفس ' گره غنچه را توانی کرد
 حیات چیست ؟ جهان را اسیر جان کردن
 تو خرد اسیر جهانی ' کجا توانی کرد
 مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
 دلی هنوز ندانی ' چها توانی کرد
 اگر ز سیکده من ' پیاله گیسری
 ز مشب خاک ' جهانی بپا توانی کرد
 چنان ' بسینه چرائی فرختی ' اقبال
 بخروش آنچه توانی ' بما توانی کرد

زمانه قاصدِ طیارِ آن دلارام است
 چه قاصدی که رجودش تمام پیغام است !
 گمانِ میر " که نصیبِ تو نیست جلو! دوست
 درونِ سیفنه " هنرز آرزوی تو خام است !
 گرفته ام این که چو شاهین بلند پروازی
 بهرش باش " که میانِ ما " کهن دام است
 بارچِ مشتِ غباری کجا رسد جبریل
 بلند نامی او " از بلندی بام است !
 تو از شمارِ نفس زنده " نمی دانی
 که زندگی " بشکست طلسمِ ایام است !
 ز علم و دانش مغرب " همین قدر گویم
 خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است
 من " از هلال و چلیپا " دگر نهاده یشم
 که فتنه دگری در ضمیرِ ایام است !

تکبیر بر هجّت و ایمانِ بیان، نیز کنند
 کارِ حق، گاه بشمشیرِ رِندان، نیز کنند
 گاه باشد که تهِ خرقه، زرد می پوشند
 عاشقان، بندهٔ حال اند، رچنان نیز کنند
 چون جهان کهنه شود، پاک بسوزند، ار را
 رز همان آبِ رگل، ایچانِ جهان نیز کنند
 همه سرمایهٔ خون را، بندگاهی بدهند
 این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند
 آنچه از سرچِ هوا، با پیرِ گاهی کردند
 عجب نیست که با کوهِ گران نیز کنند!
 عشق مانندِ متاعی است، ببازارِ حیات
 گاه ارزان بفروشند، ر گران نیز کنند!
 تا تو بیداد شوی، ناله کشیدم ورنه
 عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند!

ز سلطان ' کفم آرزوی نگاهی
 مسلمانم ' از گل نه سازم الهی
 دل بی نیازی که در سینه دارم
 گدا را دهد شیوه پادشاهی
 ز گردون ' فتد آنچه بر لاله من
 نذر ریزم ازرا ' به برگ گیاهی
 چو پروین فرزناید ' اندیشه من
 بدریوزی پرتو مهر ز ماهی
 اگر آفتابی ' سری من خرامد
 بشوخی بگردانم ' اورا ز راهی
 بآن آب و تابی ' که فطرت به بخشد
 درخشم ' چو برقی ' بابر سیاهی
 ره ز رسم فرمانروایان ' شفافم
 خزان ' بر سر بام ' ویرسف بجاهی !

بانشته درویشی در ساز و دمام زن
 چون پخته شری خورد را بر سلطنت جسم زن
 گفتند جهان ما آیا بتو می سازد؟
 گفتم که نمی سازد! گفتند که برهم زن!
 در میکرده ها دیدم شائسته حریفی نیست!
 با رستم دستان زن، با مغبچه ها کم زن
 ای لاله محرائی تنها نترانی سوخت
 این داغ جگر تا به بر سینۀ آدم زن
 تو سرز درون او، تو گرمی خون او
 بارور نکنی؟ چاکي در پیکر عالم زن
 عقل است چراغ تو؟ در راهگذاری نه
 عشق است ایام تو؟ با بنده محرم زن
 لعلت دل پر خونی از دیده فروریزم
 لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

مانند صبا خیز و وزیدن دگر امروز
دامان گل و لاله کشیدن دگر امروز
الدر دلک غنچه خزیدن دگر امروز!

مؤینه به هر کردی و بی ذوق تپیدی
آن گونه تپیدی که بجای نه رسیدی
در انجمن شوق، تپیدن دگر امروز!

کافرا دلِ آواره دگر باره بار بلند
بر خروش کشادیده، و از غیر فرو بلند
دیدن دگر امروز و ندیدن دگر امروز!

دم چیست؟ پیام است شنیدی؟ نشیدی!
در خاکِ تو یک چلرا عام است ندیدی!
دیدن دگر امروز شنیدن دگر امروز!

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم
چون مرغِ سرا لَذتِ پرواز نداریم
ای مرغِ سرا، خیز و پریدن دگر امروز!

تختِ جم و دارا سر راهی نفروشدند
این کسره گران است بکاهی نفروشدند
با خونِ دل خوریش خریدنِ دگر آموز!

نالییدی و تقدیر همان است که بود است
آن حلقه زنجیر همان است که بود است
نرمید مشورا ناله کشیدنِ دگر آموز

را سوخته؟ یک شرر از داغِ جگر گیر!
یک چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
چون شعله بخاشاکِ دودنِ دگر آموز!

فرورغِ خاکبان از نوریان افزون شود روزی!
زمین از کوکبِ تقدیرِ ما گردون شود روزی!
خیالِ ما که او را پرورش دادند طوفانها
ز گردابِ سیمرِ نیلگون بیرون شود روزی
یکی در معنی آدم نگر! از من چه می پرسی
هنوز اندر طبیعت می خلد، مرزون شود روزی

چهارم روزی شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان را دل از تانمیر او پر خون شود روزی

من بنده آزادم ' عشق است امام من
عشق ست امام من ' عقل است انعام من
هنگامه این محفل از گردش جام من
این کدکبِ شام من ' این ماهِ تمام من
چون در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود
مستانه نواها زد در حلقه دایم من
ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند
مرگ است دوام تو عشق است دوام من
بیدا بضمیرم او ' پنهان بضمیرم او
این است مقام او ' در یاب مقام من

غلظنامہ

حصہٴ نشر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۴	الغزاعی	الخزاعی
۱۴	۱۳	یا	ہا
۳۴	۵	فراد	فردا
۵۱	۹	اعصای	اعضای
۶۲	۶	صورت سگ	صورت سگ
۷۰	۷	نکند	نکند
۷۵	۱۰	خرانہ	خزانہ
۷۵	۱۷	بد درخ	بد رزخ
۷۶	۱	نوان	نوان
۹۳	۱	صدیقی	صدیقی
۱۱۰	۱۴	زیر و زیر	زیر و زیر
۱۲۲	۲	نصور	نصور
۱۵۵	۳	مرحت	مرحمت
۱۸۱	۲	پیش	پیش

حصه نظم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۱۴	بختچیر	بختچیر
۱۳۳	۱۰	گی	کی
۱۴۹	۷	حضر	خضر
۱۵۹	۱۰	بمحراب	بمحراب
۱۶۰	۷	مہم خاک	صہم و خاک
۱۸۷	۱۵	مگر	مگر
۱۹۰	۳	کنج	کنج
۲۱۲	۱	د سنگاری	ر سنگاری
۲۱۵	۱	بمدار	بمدار
۲۱۷	۴	زہرا زہرا	زہرہ زہرا
۲۱۸	۴	آزاری	آزاری
۲۲۵	۱۱	ضلال	خلخال
۲۴۳	۱	حسن	خس
۲۵۲	۷	چون	چو
۲۵۳	۱	آسین	آستین
۲۷۳	۹	ری	ری
۲۷۴	۱۴	زالہ	زالہ

PRINTED IN INDIA

PRINTED BY BHUPENDRALAI BANERJEE

AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, 48, HAZRA ROAD, BALLYGUNGE CALCUTTA.

Reg. No.—1824 B.T.—November, 1941.—B

B. A. PASS
PERSIAN SELECTIONS.

Revised Edition

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA

1941

CALL No. { ۱۹۱۵۵۸ } ACC. No. ۱۲۷۵۹۰

AUTHOR

TITLE

Class No. ۱۹۱۵۵۸ Book No. ۵۲۱۲

Class No. ۱۹۱۵۵۸ Book No. ۵۲۱۲

Author

Title

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue D
31.10.89.			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

